



لب های ساکت نویسنده: فرشته بیگدلی

لب های ساکت

نود هشتتیا (کتابخانه مجازی ایرانی)



@donyayroman

www.98iA.Com

رمان لب های ساکت | فرشته بیگدلی

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده

به نام او

از سکوتتم بترس ...!

وقتی که ساکت می شوم ...

لابد همه ی درد دل هایم را برده ام پیش خدا ...

بیشتر که گوش دهی ...

از همه ی سکوتتم ...

از همه ی بودنم ...

یک "آه" می شنوی ...

و باید بترسی ...

از "آه" مظلومی که فریاد رسی جز خدا ندارد...!

دلارام :

یه در باز... صدا می اومد، احساس می کردم یکی به کمک احتیاج داره. دوربین تو دستم می لرزید، درو بیشتر باز کردم. تاریک بود، چشمامو ریز کردم که جلوی پاهامو ببینم ، صدا بیشتر شده بود، از طبقه پایین یه نور کم سقف رو روشن کرده بود. خم شدم، پایینو نگاه کردم. نباید نگاه می کردم ... نبض شقیقم شروع کرد به زدن ... قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد. پاهام سست شده بودن، دستمو به نردها گرفتم تا نیوفتم ، سرم گیج می رفت.

چند تا پله پایین رفتم ... با دست لرزون دورینو بالا آوردم و لنزشو تنظیم کردم. دکمه عکس برداری رو فشار دادم . با صدای فلاشِ دورین بالا رو نگاه کرد ... چشمام باز مونده بود و نمی تونستم نفس بکشم ... نرده رو گرفتم و با پاهای بی جون پله ها رو بالا رفتم ...یه پله رو ندیدم، سر خوردم ... با دست راستم دیوارو چنگ زدم ... دستم چپمو به نرده کشیدم و قفل شدم ... پاهام می سوخت ...بلند شدم ... وقت نبود ... می دویدم ... خدایا کمک ... نجاتم بده ... از در خونه بیرون زدم و به سمت خیابون دویدم ... شالم به کیفم گیر کرده بود ... موهام تو صورتم پخش شده بود ... دورینِ توی دستمو داخل کیفم گذاشتم ... تو همون حالت زیپشو بستم... بازم به عقب نگاه کردم ... جلوی چشممو نمی دیدم و همه چی تار شده بود ...اشکم در اومد ... کسی نبود ... به زانوم نگاه کردم... می سوخت... شلوارم پاره شده بود...خم شدم ... اکسیژن ... می خواستم...به زور نفس نفس می زدم ... دستمو روی سینه ام گذاشتم بلکه بتونم قل بمو آروم کنم شالمو مرتب کردم... گلوم می سوخت ... یه دست محکم روی شونم نشست ... وحشت زده به عقب برگشتم... .

پریدم .

چشمام هیچی نمی دید، همه جا تاریک بود ، نفس نفس می زدم . با دستم اطرافمو لمس کردم، نرم بود . تخت خوابم بود . از تخت پایین اومدم ، نمی دیدم کجا می رم، به دیوار خوردم . دستمو به دیوار کشیدم و چراغ اتاقمو روشن کردم، با ترس همه جای اتاقمو نگاه کردم .پشت دستمو روی پیه شونیم گذاشتم، خیس بود . سرد بودم . سر خوردم و روی زمین نشستم .

هق هقم شروع شد، این کابوس لعنتی دست از سرم بر نمی داشت. اشکای گرمم روی صورت سردم حس می کردم . به سقف اتاقم نگاه کردم ، همون جایی که فکر می کردم خدا نشسته و داره نگاهم میکنه .

_ خسته نشدی؟ چرا پایین نیای؟! چرا به دادم نمی رسی؟

صدام بلند شده بود، می ترسیدم مامان بیدار بشه، خوابش سبک بود. دستمو بالا آوردم و انگشت شستمو لای دندونام گذاشتم ، دردم اومد اما صدا خفه کن بود... به همون قسمت سقف نگاه کردم ، اشکام بیشتر شد . بدنم کرخت شده بود، روی زمین دراز کشیدم . پاهامو تو شکمم جمع کردم و آروم آروم اشک ریختم . چشمام بسته شد.

لباس صورتی تنم بود...خاله بازی می کردم...با قابلمه و آبکش پلاستیکی ... همسایه دیوار به دیوارمون هم بود...پسر عموم هم بود...نقش شوهرم رو بازی میکرد ...تو عالم بچگی...چقدر دوستش داشتم.

صدای زنگ گوشیمو می شنیدم، یه اخم کردم و چشمامو به زور باز کردم ، بازم روی زمین خوابم برده بود . به دستم تکیه دادم ، بدنم درد گرفته بود ، از روی زمین بلند شدم . به سمت عسلی کنار تخت تم رفتم.گوشیمو به دست گرفتم و ساعتشو خاموش کردم. روی تخت نشستم و به اتاقم نگاه کردم.

بیشتر شبیه اتاق دختر بچه های دبستانی بود، اتاقم با کاغذ دیواری صورتی و عروسک تزئین شده بود . شاید تنها چیزی که بهم یادآوری می کرد من یه دخترم ، همین اتاقم بود. یه کمد صورتی ، میز تحریر ، تخت و کتابخونه تنها وسایل اتاقم بودن ، از گوشه و کنار عروسک آویزن کرده بودم. یه بغض همیشه تو گلوم چنگ می زد. سرمو تکون دادم تا این فکر از ذهنم بیرون بره ، خسته بودم از اینهمه گریه ، از کابوسام. از روی تخت بلند شدم و به سمت آینه اتاقم رفتم.

چشمام پف داشتن ، دستمو بالا آوردم و روی پف چشمم گذاشتم ، به خاطر دیشب بود . تو آینه یه پوزخند به خودم زدم :

_ دلارام فقط کار دیشبت بود؟

تو چشمام نگاه کردم ، نه کار چند ساله . یه دختر 25 ساله م . دانشجوی ارشد رشته عکاسی . از بچگی عاشق این رشته بودم . دستمو توی موهام فرو کردم که مثلاً صافشون کنم . تو چشمام زل زدم ، عاشق رنگشون بودم . طوسی یا به قول مامان: فیلی ! تو نور میشد آبی، به قول بابا رنگین کمون . یه اخم روی پیه شونیم نشست . نه دوشش نداشتم ، هر چیزی که از بقیه متفاوتم می کرد دوست نداشتم . مژه هام بلند بود . ابرو هام قهوه ای تیره . موهام تا شونه م می رسید ، هم رنگ ابروم بود . پوستم سفید ؛ همه میگفتن خوشگلم ، اما شاید اولین دختری بودم که آرزو داشتم زشت باشم .

کلافه شدم ، موهامو با کش بستم . به در اتاقم نزدیک شدمو کلید رو چرخوندم ، قفل کردن در اتاقم عادت بود . حتی اگه تو خونه تنها بودم باید همه در رو قفل می کردم . از پله ها به سمت پایین رفتم ، همه جا ساکت بود .

_ مامان

هیچکس نبود ، مثل همیشه . من و این تنهایی با هم عالمی داشتیم . اول از قفل بودن در خونه مطمئن شدم و بعد سمت دستشویی رفتم ، چند تا مشمت آب یخ به صورتم زدم بلکه این پف چشمام از بین بره .

حوله رو برداشتم و همزمان به سمت آشپزخونه راه افتادم . صورتمو خشک کرد و حوله رو روی شونه م گذاشتم . نون تست برداشتم و در یخچالو باز کردم . شیشه ی مربا رو برداشتم و به زور درشو باز کرد . روی نون ، مربای آلبالو زدم . همین برای سیر کردن شکمم کافی بود .

پشت میز آشپزخونه نشستم و شروع کردم به خوردن . از اینجا به کل خونه دید داشتم و این موضوع خوشحالم می کرد . قسمت نشیمن از پذیرایی جدا بود ، یه دست مبل سلطنتی بالا پذیرایی ، یادمه مامان همیشه روی مبل حساس بود . منم وقتی خونه نبود می رفتم روشن می

نشستم و واسه خودم خاله بازی می کردم. یه لبخند کم جون از این خاطره روی لبم نشست. توی نشیمن یه دست مبل راحتی به رنگ نارنجی بود. اتاق خوابا طبقه بالا قرار داشتن

صبحونه م که تموم شد به اتاقم رفتم، درو بستم. دورینمو برداشتم و داخل کیفش گذاشتم. جزوه های پخش شده رو از روی میز تحریر جمع کردم و داخل کلاسورم مرتبشون کردم، کیفمو آماده کردم و روی میزم گذاشتم. سمت کمد صورتیم رفتم و درشو باز کردم. یه مانتو سفید با راه راهی آبی کم رنگو انتخاب کردم. از کشوی زیری کمدم شلوار لی آبی بیرون آوردم.

لباسامو عوض کردم، رو بروی آینه ایستادم. هیچ وقت مانتوی کوتاه یا تنگ به تن نمی کردم. مقنعه رو روی سرم مرتب کردم. گوشیمو داخل جیب چپ مانتوم گذاشتم و هدفون رو به ام پی تری پلیرم وصل کردم. عادتم بود، هیچوقت بدون هدفون بیرون نمی رفتم. بیزار بودم از متلاکایی که می شنیدم. راه چاره ای برام نمونده بود.

کیفمو روی دوشم انداختم و یه بار دیگه خودمو تو آینه چک کردم. هیچ وقت آرایش نمی کردم. از اینکه تو خیابون حتی یه نیم نگاه کوچیک بهم بشه وحشت داشتم. در اتاقم باز کردم از پله ها با حالت دو پایین رفتم. کتونیمو پام کردم و از خونه بیرون زدم. باید تا سر خیابون پیاده می رفتم و از اونجا سوار تاکسی می شدم. روی دکمه پخش آهنگ ضربه زدم راه افتادم. خیابون خلوت بود. می ترسیدم. دست چپمو آروم مشت کرده بودم. دست راستم هم به بند کیفم بود.

رسیدم سر خیابون و منتظر تاکسی زرد رنگ شدم. ماشین های شخصی چراغ می دادن و شاید داشتن بوق می زدن اما نمی شنیدم.

مغازه دارا کار هر روزشون بود که با تعجب بهم نگاه کنن . یه تاکسی زرد رنگ رو دیدم .
چشمامو ریز کردم، صندلی جلو سرنشین داشت . محل ندادم . عادت بود فقط روی صندلی
جلو بشینم . از اینکه یه مرد کنارم بشینه وحشت زده می شدم . مخصوصا اینکه باز می
نشستن و من معذب به در ماشین می چسبیدم و به خودم فحش می دادم که چرا سوار این
ماشین شدم.

بالاخره یه تاکسی ایستاد و سوار شدم . ام پی تری رو خاموش کردم . پول کرایه رو حساب
کردم:

_ آجی خورد ندارین ؟

نگاهش نکردم ، با صدای آروم گفتم :

_ نه متاسفانه

با کلی غرغر بقیه ی پولمو داد . یه مشت پول پاره و چسب زده . چیزی نگفتم و توی کیفم
گذاشتمشون . به دانشگاه رسیدیم:

_ ممنون پیاده میشم

ترمز کرد . با قدمای آروم به سمت دانشگاهمون رفتم . دوش داشتم، تو محیطش آزاد بودم
و شاید تنها جایی بود که توی بحث و گفتگو هاش نظرمو بیان می کردم و واهمه نداشتم که
مثل مریضا نگاهم کنن .

از ورودی بانوان وارد شدم ، همیشه چند تا خانوم چادری اونجا بودن تا آرایش و پوشش بچه
ها رو چک کنن . وارد حیاط دانشگاه شدم و به سمت دانشکده خودمون قدم برداشتم . توی
دانشگاه دوست صمیمی نداشتم، یه جورایی تک افتاده بودم . یه گروه ازم بدشون می اومد
چون درس خوب بود و همیشه عکسام برای نمایشگاه انتخاب می شد . یه گروه ازم بدشون

می اومد چون همیشه ساده بودم و ساده می گشتم. یه گروه هم کلا ترجیح می دادن با پسرا دم خور باشن تا با من.

به کلاس رسیدم و یه راست به سمت صندلی همیشگیم رفتم. گوشه ترین قسمت کلاس جلوی میز استاد.

جزوه هامو در آوردم تا یه نگاهی بهشون بندازم ، برگه متنم هم آماده بود . برای امروز قرار بود هر کس درباره دل مشغولیش یه صفحه متن بنویسه و سر کلاس خونده بشه تا روش بحث کنن. می تونستیم با یه جستجوی کوچیک هم مطالب رو از اینترنت جمع کنیم. کلاس پر شده بود و همه بچه ها اومده بودن ، همه تو کلاس پیچید. هر کسی درباره موضوع نگارشش بحث می کرد. در کلاس باز شد و استاد حیدری وارد کلاس شد . به احترامش از جا بلند شدیم.

_ بشینین، سلام به همگی

جوابش رو دادیم. لیست کلاس رو از کیفش درآورد و روی میزش گذاشت:

_ قرار بود یه متن انتخاب کنید تا اگه تایید شد دربارش عکس بگیرید.

تک و توک بچه ها جوابش رو دادن ، منم فقط نگاهش کردم

_ از نفر اول شروع می کنم ، متنش رو می خونه و دربارش نظر میدیم.

یه دختر با ظاهری دقیقا بر عکس من ، صورت پر از آرایش ، موهای رنگ کرده و رژ صورتی

. با حسرت به رژش نگاه کردم . چقدر دوست داشتم منم این رژ رو به لـ بـم بزنم و پیام

بیرون اما از نگاهای هرز فراری بودم . موضوعش درباره دوست داشتن بود . یه پوزخند روی

لـ بـم جا خوش کرد . نفر بعدی درباره فقر نوشته بود . یکی درباره سالمندان و اون یکی

درباره کودکان.

_ دلارام، لطفا متن رو بخون.

دست چپم روی پام گذاشتم و مشتش کردم .یه سرفه مصلحتی کردم تا صدام صاف بشه و شروع کردم:

آهای آقا پسری که میگی دخترها آهن پرستن ، این چیزایی که میگم گوش کن... شاید بعضی از قسمت هاش خاطرات تو باشه!

آهن پرست بودن دخترا یه خصلت نسبیه ، این خصلت دخترها خلاصه میشه تو رفتار تو دخترها دقیقا همون قدر آهن پرست هستن که:

تو وقتی تو ماشین میشینی با هر بار پیچیدن فرمون

تو هم میوفتی روی اون دختر ساده ای که چسبیده به در ماشین!

دخترا همون قدر آهن پرست هستن که :

تو وقتی می خوای باهاشون آشنا بشی

به جای اینکه دلشون رو بدست بیاری

مخشون رو بدست میاری

به جای اینکه ببینی از نظر اخلاقی به هم میخورین یا نه

دنبال جسمشونی

دخترا دقیقا همون قدر آهن پرست هستن که :

وقتی می خورن زمین تو با عجله میری و دستشون رو میگیری

و بلندشون میکنی

و به جای اینکه سرت رو بندازی پایین و راهت و ادامه بدی

سریع بهش شماره میدی و میگی از آشناییتون خوشبختم

اونوقت اگه یه مرد هم جنس خودت یا یه پیر مرد یا حتی یه بچه

بخوره زمین میری کمکش؟

نگو آره!

تو اگه اینکاره بودی تو اتوبوس جاتو میدادی به پیر مردی که با عصا بالا سرت وایستاده
خلاصه که آقا پسر

هر وقت تونستی از کنار یه دختر رد بشی

و به جای اینکه بهش متلک بندازی

سرت و بندازی پایین و رد بشی

اونوقت بهت میگن مرد

و مطمئن باش هستن دخترایی که

مرد پرست هستن نه آهن پرست

سرمو بلند کردم . کل کلاس برام دست زدن . عاشق این متن بودم . حرف دلم بود . یادمه

اولین بار نزدیک به نیم ساعت باهاش گریه کردم .

صدای دستا خوابید ، استاد چند ثانیه به چشمام خیره شد و با لحن جدی گفت :

_ اولین بار بود کسی همچین متنی رو انتخاب می کرد . یه جورایی به هم جنسای من توهین

کرده بود!

و خندید . دوباره شد همون استاد همیشگی:

_ اما عالی بود . سوژه های زیادی میتونی پیدا کنی . منتظرم عکساتو هم ببینم

یه لبخند کم جون زدم و سرم رو تکون دادم . کلی عکس درباره این موضوع داشتم . این

موضوع عذاب زندگی من بود . عذاب ...

رامتین :

با صدای تلفن روی میز دست چپمو دراز کردم و گوشیو برداشتم .
_بله؟

_جناب مجد ، مادرتون پشت خط هستن

_وصلش کن

راپیدو کنار نقشه گذاشتم ، بعد از چند ثانیه وصل شد

_سلام مامان

_سلام پسرم، چرا گوشیت در دسترس نیست؟

صداش گرفته بود ، نکنه اتفاق بدی افتاده؟ دلشوره گرفتمو با صدایی که سعی می کردم
نگرانیش مشخص نباشه گفتم :

_مامان کارم داشتی؟

_حال پدربزرگ خوب نیست

دست از کار کشیدم و گفتم :

_چی شده ؟ مگه وضعیتش نرمال نشده بود؟

مامان داشت گریه می کرد از صدای نفساش مشخص بود ، با صدای آروم گفتم :

_مامان قربونت برم گریه ت برای چیه ؟ خوب میشه حتما شوک بهش وارد شده

_می دونی چند سالش ...

_بیمارستانین؟

_آره

_الان خودمو می رسونم.

گوشیو گذاشتم و چشمامو بستم . دو روز پیش آقا جون رو عمل کرده بودن ، سنش بالا بود ، اما دکتر صد در صد هم ناامیدمون نکرده بود. بازدممو بیرون فرستادم و از روی صندلی بلند شدم.

کتمو از چوب لباسی برداشتم و تنم کردم .گوشیم روی میز بود صفحه شو روشن کردم ، حق داشت اصلا آنتن نداشت که در دسترس باشه. گوشیو تو جیب کتم گذاشتم ، کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

رو به روی منشیم ایستادم:

_ تمام جلسات امروزو کنسل کنین ، اگه کسی کار ضروری داشت بگین با همراهم تماس بگیره .کسی رو توی اتاقم راه نمیدین.

_ چشم آقای مجد

به سمت در شرکت رفتم و از پله ها پایین دویدم .

مسیرم رو به سمت پارکینگ کج کردم .دزدگیرو فشار دادم و در ماشینو باز کردم. از طرفی پروژه جدید و از طرفی وضعیت آقا جون فکرمو به خودشون مشغول کرده بود . دنده رو جا زدم و به سمت بیمارستان روزبه راه افتادم.

لنگ پول بودم . بدهی بالا آورده بودم دو ماه بود که حقوق کارمندا عقب افتاده بود. از طرفی یه ساختمون تجاری ساختیم پولش رو واریز نکرده بودن، حیف که مشتری خوش حسابم بود، این بار بدشانسی آورده بود؛ اگر نه شکایت می کردم کم کم حقوق کارگرا رو ازش می گرفتم.

به ترافیک خوردم ، محکم کوبیدم به فرمون :

-اه به این شانس.

به اطراف نگاه کردم ، هوای تهران و دود و شلوغی . آدمایی که از قیافشون خستگی می بارید...

بالاخره به بیمارستان رسیدم، احتیاجی به سوال و جواب درباره بخش بستری نبود. الان یه هفته میشه که آقا جون اینجا بستریه. رفتم به بخش مغز و اعصاب. مامان روی صندلی فلزی انتظار نشسته بود. به طرفش رفتم ، چشماش قرمز بود؛ متوجه ی من نشد ... سرشو بوسیدم و روی زانو روبروش نشستم.

_قربون اون چشمت بشم آخه چرا خودتو اذیت می کنی؟
هق هقش بلند شد ، کنارش نشستم و سرشو تو بغلم گرفتم.
_عزیزم ، مامانم ، خانومی بسه دیگه
میون هق هقش گفت:

_آقاجون کارت داره ، می گفت کارش فوریه

_گریه نکن تا برم

با روسریش اشکشو پاک کرد و گفت :

_برو گریه نمی کنم

از صندلی بلند شدم ،یه نگاه بهش انداختم تا مطمئن بشم واقعا گریه نمی کنه و به بخش مراقبتهای ویژه رفتم . مهدی جلوی شیشه ایستاده بود و داخل اتاق رو نگاه می کرد

_سلام داداش ، خوبی؟

بهم نگاه کرد ، صورتش جدی بود

_رامتین معلومه کجایی؟

_دست رو دلم نذار.

با ابروم داخل اتاق رو نشون دادم :

_ حالش چگونه؟

یه نگاه به داخل کرد و سرشو پایین انداخت. دستمو روی شونه چپش گذاشتم و آروم فشار دادم. با صدای گرفته گفت:

_ برو تو، برگشتی با هم حرف می زنیم

سرمو تکون دادم و رفتم سمت پذیرش تا از پرستار اجازه ورود بگیرم. بعد از پوشیدن لباس مخصوص وارد اتاق شدم و به مرد روی تخت نگاه کردم.

لاغر و بی جون، کسی که روزی از ابهتش حتی بابا جرات نداشت هر حرفی رو جلوش بزنه، الان از لاغری شبیه پسر بچه ها شده بود. جلو رفتم و پیداشونیشو بوسیدم. کار همیشه گیم بود. پدرمو، زندگیمو مدیونش بودم.

آروم چشم باز کرد و بهم نگاه کرد:

_ میبینم سر حالی آقا جون، پاشو این مسخره بازی رو تمومش کن

مشخص بود حالش رو به راه نیست، رنگش پریده بود و چشمش خمار، با چشمش به ماسک روی دهنش اشاره کرد.

آروم ماسک رو پایین کشیدم، لباشو بهم میزد اما صداشو نمی شنیدم. سرمو جلوتر بردم

_ و..ص..ی..ت..

_چی آقا جون؟ متوجه نشدم

_وصی نام ه

_وصیت نامه؟

سرش رو تکون داد:

_تغییرش دادم

سرمو تکون دادم. سعی داشت کاری کنه، نگاهش کردم . انگشتشو تکون داد. دستشو آرام
توی دستم گرفتم

_ بهش عمل کن

دیدن عزیزت، توی اون حال... آقا جون واسه همه ما تکیه گاه بود، یه معلم ... آره شاید واسه
من معلم زندگی بود. از اون معلمایی که توی چشمش دلسوزی اما بهت می‌گه دستتو بیار
بالا... کف دستت تیر میکشه از درد ... اما اون درس ... تا آخرین لحظه زندگی یادت می
مونه...

_ این حرفا چیه میزنی قربونت برم.

ماسکشو دوباره رو بینیش گذاشتم . چشم افتاد به چشمای منتظرش . دست راستمو گذاشتم
روی چشمم

_ چشم ، مگه میشه آقا بزرگ امر کنه و اطاعت نکنم

آروم نفس کشید و چشماشو بست

صدای پرستار بلند شد:

_ آقا وقت ملاقات تمومه بفرمایید بیرون

خم شدم دستشو بوسیدم و از اتاق خارج شدم.

مهدی یه نگاه بهم انداخت

_ چی می گفت رامتین؟

یه نفس عمیق کشیدم و دستمو به صورتم کشیدم

_ گفت به وصیت نامش عمل کنیم

دستشو روی شونه ام حس کردم

سرمو پایین انداختم ، عاشق آقا بزرگ بودم.

_ می خوام یه چیزی بگم می ترسم

یه لبخند زدمو گفتم: از چی میترسی؟

_ از تو، که با مشت نیای پای چشم و چال من

به چشماش خیره شدم ، خودش دکتر مغز و اعصاب بود .از من جوون تر بود اما پیرتر نشون می داد.

_ فایده نداره

_ چی فایده نداره !

کلافه بود ، نمی دونست چطوری حرفشو بزنه .این پا و اون پا می کرد

_ امروز، فردا رفتی

ابروهام توی هم گره خورد . از تعجب پلک هم نمی زدم ، این چه شوخی مسخره ای بود
_ این چه حرفیه می زنی ، مهدی خودتی!

با ناراحتی نگاهم کرد

_ اون الان داشت باهام حرف می زد! میفهمی ؟ داشت باهام حرف می زد

سرشو پایین انداخت و دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد

_ خون ریزی داره .داره مبارزه می کنه اما توانش رو نداره .دکتر تا یه هفته بعد از عمل
دستگاهها رو جمع نمی کنن اما اون داره درد می کشه .امیدی نیست

دستامو گذاشتم روی سرم : وای...وای

_ دکترش با مادرت حرف زده ، همه چیزو بهش توضیح داد. آقا جون داره درد می

کشه .دکتر تا می خواستن دستگاه ها رو قطع کنن اما مادرت جلوشونو گرفت .

مات نگاهش می کردم. چی می گفتم؟ اصلا مگه جرات اینو داشتم که تصمیم بگیرم؟ اونم تصمیم برای شخص مهم زندگیم؟

_ وضعیتش وخیمه ، بابا که اینو شنید از حال رفت الان زیر سرمه نگاهش کردم . عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم.

_ من...من ... نظر نمی دم، مگه می تونم حرف بزنم؟

_ مادرت راحت راضی میشه ، برو راضیش کن

روی زانوم نشستم و سرمو بین دستام گرفتم

_ مهدی داغونم ، یعنی بهت بگم الان هیچ حسی ندارم انگار بین زمین و آسمون گیر افتادم

جلو اوامد. کفشاشو رو به روی پاهام دیدم ، بازو هامو گرفت و بلندم کرد

_ پاشو مرد، این چه کاری . الان مامانت به شونه های تو نیاز داره

نگاهش کردم ، آره مرد بودم ، با دستای زمخت و صورت ته ریش دار . اما همینا مامانو آروم میکرد.

سرمو تکون دادم و به سمت سالن انتظار راه افتادم . از دور مامانو دیدم که هنوز داشت گریه

می کرد. کنارش نشستم ، دستشو توی دستم گرفتم. چشماش توی چشمام قفل شد . نمی

دونم چی دید که باز اشکاش جاری شد، بغلش کردم

_ مامان بسه دیگه

_ بهت گفتن نه ؟ گفتن امروز فردا رفتنیه؟

هیچی نگفتم ، آروم بغلش کردم

_ رامتین دارم یتیم میشم

محکم تر به خودم فشارش دادم . چشممو به سقف دوختم که از اشک مادرم ، اشکم جاری

نشه

_ تکیه گاهم بود ، کوه پشتم بود . چی کار کنم ؟

_ میدونی داره درد میکشه؟

_ چی بگم ؟ بگم اون دستگاہهای لعنتی رو قطع کنن !

_ دخترا که بابایی هستن ، دلت میاد ، دلت میاد درد کشیدنش رو ببینی

گریه ش شدت گرفته بود . با دست دیگه م سرش رو تو سینه م مخفی کردم . مامان راضی

شده بود . مگه می شد با چشمش ببینه آقا جون نالانه .

اما دل من چی ؟ مرد که گریه نمی کنه ، حرف آقا جون بود . وقتی بچه بودم و جلوی دختر

دایم گریه می کردم می گفت:

_ مرد می ریزه تو خودش ، اگه دیدی طاقت نداری برو به جای خلوت و گریه هاتو بکن

. جلوی زنا گریه نکن . باید مثل کوه باشی ، محکم و استوار .

مهدی رو دیدم که از پله ها بالا اومد و با سر نشون داد که دایی ها و خاله هم راضی شدن .

آقا جون رفت ، اینطوری بود که هممون یتیم شدیم و این تازه شروع بود ، شروعی که آقا

جون واسم رقم زد . اونم به بدترین شکل ممکن... به درس بد با به معلم سخت گیر

دلارام:

_ مامان من دارم میرم ... بیرون کاری نداری برات انجام بدم؟

_ نه ، مراقب خودت باش ... زود برگرد

درو بستم و به دوربین توی دستم نگاه کردم ، دنیام بود . به لبخند روی لبم نشست ... شاید

اگه خونه بودم به بوس روش می زدم ... به سمت پارک دو تا چهار راه بالاتر راه افتادم . هر

پسری که می خواست از کنارم رد بشه لبش تکون می خورد ، دنیای من سکوت بود و آهنگی

که توی گوشم پخش می شد. به خاطر مردای سرزمینم کم بیرون می اومدم ، با آدمایی که از جنس مرد بودن خیلی کم در ارتباط بودم.

جلوی سوپر مارکت ایستادم تا مشتری بیرون بیاد ، آهنگ رو مکث زدم ، داخل شدم
_ سلام

_ سلام عمو جون، خوبی؟

_ ممنون ، مرسی . شما خوبی؟

پیر مردی که همیشه ازش خرید می کردم، مهربون بود ، از نگاهش و از چشماش می خوندم
_ ممنونم دختر گلم ، امرتون؟

_ یه آب معدنی می خواستم

از یخچال پشت سرش یه آب معدنی خنک در آورد

_ دیگه چی بدم ؟

از جیبم یه پونصد تومنی درآوردم و روی پیشخون گذاشتم ، آب معدنی رو برداشتم و بعد از

یه سر تکون دادن بیرون اومدم .بطری آبو از گوشه زیپ کیفم به داخل فشار دادم و راه

افتادم . به چهار راه رسیدم . چراغ راهنمایی قرمز بود ... پشت خط عابر پیاده ایستادم ... یه

خانم بهم تنه زد و بدون در نظر گرفتن چراغ از خیابون رد شد ...یه پوزخند روی لبم جا

خوش کرد ... از اون آدمایی بود که تو جمع ادعای درک و فهم دارن ...اما رفتارشون صد

درجه با گفتارشون فرق میکنه...دور و بر من پر بود از این آدمها، قاضی های خیلی خیلی خوبی

هستن...از اونایی که بدون در نظر گرفتن پرونده ی زندگیت هر جرمی رو به پیداشونیت

میچسبونن...به خودت میای و میبینی " ای وای من، من اصلا آدمی رو که بهم نسبت می دن

نمی شناسم " ...هنوز چراغ قرمز بود و آدمها هم از خیابون رد می شدن...دوربینو بالا آوردم

...تنظیم ...چیک ...عکسام همیشه همین بود...زندگی آدمای اطرافم...روشون دقیق می

شدم...می دیدمشون...اما کسی نبود که منو ببینه

یاد حافظ افتادم و غزلاش:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

با یاد آوری این غزل یه لبخند روی لبم نشست، حافظ هم این جماعت رو می شناخت...

چراغ سبز شد و از خیابون رد شدم...به چهار راه دوم رسیدم و وارد پارک شدم...صدای

آهنگ توی گوشمو بیشتر کردم...حتما شب سر درد می گرفتم...مهم نبود...مهم این بود

که حرفایی رو که نباید...نشوم...آروم شروع به قدم زدن کردم... دختری دیدم، تپیش خیلی

بد بود...مانتوش تا زیر باسنش بود...یه شلوار تنگ...رژ قرمز و یه سیگار به دست...به

چهره اش دقیق شدم...اصلا معلوم نبود چه شکلیه...دو تا پسر رفتن سمتش و یه چیزی در

گوشش گفتن...یه خنده جلف...بدنم لرزید از خنده اش...دوربینو بالا

آوردم...تنظیم...چیک ...

دوباره راه افتادم. اکثرا یه اکیپ از پسرا، در حال صحبت با دوستاشون بودن. گاهی هم برای

تفریح و خنده به دختری که از جلوشون رد می شد متلک می انداختن.

پیر مرد و پیر زنی روی نیمکت نشسته بودن...پیر مرد دستش به عصاش بود و به پیر زن

نگاه می کرد...معلوم بود روزگاری لیلی و مجنونی بودن واسه خودشون...پیر زن مدام سرشو

پایین مینداخت و همین کارش باعث خنده ی پیر مرد می شد...لبخند زدم و سمتشون رفتم

...آهنگو قطع کردم

_سلام

هر دوشون نگاهم کردن ،توی نگاهشون تعجب موج می زد. یه نگاه به من و یه نگاه به

دوربین بزرگ توی دستم کردن ، پیر مرد زودتر جواب داد

_ سلام بابا

یه لبخند به روشون زدم :

_میشه یه عکس خوشگل از شما دو تا بگیرم ؟

پیر مرد یه لبخند زد .خودشو نزدیک زنش کشید و سعی کرد صاف بشینه ...

تنظیم ...چیک ...

با لبخند رفتم طرفشون و گفتم :

_عالی شد .ممنونم

پیر زن لپاشو باد کرد و گفت :

_ آخه جوون، عکس من پیر زن به چه دردت می خوره

یه بغض اندازه سیب زمینی توی گلوم افتاد ...تو چشمات آرامش بود...چیزی که

نداشتم...صدام بم شده بود

_ مادر بزرگ میشه صورتتون رو بب -وسم

با تعجب به همسرش نگاه کرد و سرشو تگون داد

_ آره عزیزم

به سمتش رفتم و ل -بمو روی صورت چروک و نرمش فرو بردم. اشکم از گوشه ی چشمم

خارج شد:

_ یاد مادر بزرگ خودم افتادم ...ببخشید ناراحتون کردم

اینو گفتم و دستمو روی چشم کشیدم . سریع اشکمو پاک کردم . ازشون دور

شدم...سختترین قسمت تنهایی ... انکارشه ... خیلی تنهام ، اما نمی خوام کسی بفهمه...که

چی؟... با ترحم نگاهم کنه. بطری آبم و در آوردم و یکم نوشیدم. یه پسر از کنارم رد شد و گفت :

_ لباتو بخ...

با دوستاش خندیدن ، اخمم غلیظ شد... یادم رفته بود آهنگو قطع کردم... در بطری رو بستم و دوباره به سمت آهنگام هجوم بردم... راه اومده رو برگشتم...

درو با کلید باز کردم ، با صدای بلند و شیطون گفتم:

_ مامان برگشتم

مامان حاضر و آماده به سمت جا کفشی رفت :

_ الان زنگ زدن یه عمل فوری پیش اومده، غذا حاضره

فقط نگاهش کردم. لبخندم روی لبم ماسید، مثل همیشه... خودش رو توی آینه کنار در نگاه کرد

_ بابا هم شب عمل داره، نمی یاد. منم اومدم مشخص نیست، تو شامتو بخور منتظر ما نباش صدای در خونه منو به خودم آورد... فقط یه آه کشیدم. مامان، یعنی هنوز نفهمیدی از تنها غذا خوردن بیزارم... حتی بیشتر از کابوس شبام... کلیدو توی در چرخوندم و کفشمو در آوردم... اصلا حوصله غذا خوردن نداشتم. به سمت اتاقم رفتم، لباسامو عوض کردم و وضو گرفتم، در اتاقمو قفل کردم... جا نمازمو وسط اتاق پهن کردم و چادر نمازم که پر بود از گلای صورتی سرم کردم...

بازم من بودم و خدایی که اون بالا بود و اشکای گرم روی صورتم... همیشه با خودم فکر می کردم اگه خدا رو نداشتم، وحشتناک بود... نه! از وحشتناک هم بدتر بود...

لپ تاپمو روشن کردم . عکسای امروزو انتقال دادم... برنامه فتوشاپو اجرا کردم و مشغول درست کردن عکسام شدم ...شاید توی دو زمان بود که قلـ بم آرام می گرفت ...اولیش نمازم بود و دومیش درست کردن عکسام با سوژه های مختلف...
گوشیم زنگ خورد ، چشممو از مانتور گرفتم و به گوشی کنار دستم نگاه کردم ، میلاد بود !
الان این موقع شب چی کار داشت؟ تماس رو وصل کردم

_سلام پسر عمو

_ سلام دلارام خودم

اخم بین ابرو هام نشست، سکوت کردم . از " خودمیش " خوشم نیومد.

_ دلارام میای بریم بام ؟

دنبال بهانه بودم، مثل همیشه. توی گوشه گوشه ی ذهنم دنبال چیزی می گشتم برای گفتن،
که دیگه این بحث ادامه پیدا نکنه

_ الو صدام میاد

_ آره، پسر عمو کار دارم

کلافه یه پوف کشید، انگار دنبال جمله می گشت . صداش دلخور شد

_ تو چی کار می کنی که همیشه کار داری؟

آرنجم و تکیه دادم به میز جلو و دستم رو به پیـ شونیم فشار دادم ، سردردم شروع شده بود. چشمام رو بستم:

_من دانشجوی ارشدم، بچه دبستانی که نیستم بیکار باشم

لحنش ناراحت بود:

_ ببخش مزاحم شدم، به مامان اینا سلام برسون. خداحافظ

مامان اینا!...مگه میبینمشون که سلام برسونم؟...باید می گفت به تنهاییت سلام برسون. از کی باهاش سرد شدم! زمانِ دقیقش یادم نیست، اما از همون حوالی که رنگ نگاهش عوض شد. دیگه نگاهش بهم مثل برادر نبود. زن عمو با مامان حرف زده بود بیان خواستگاری...آره از اون موقع بود که حصارِ دورم رو محکم تر کردم، ازش دور شدم .

همه نشستن، جشن تولدمه. لبخند روی لبم دارم و به کیک بزرگ روی میز نگاه می کنم
_ دلارام اینجا رو نگاه کن

به میلاد نگاه می کنم ویه لبخند دندون نما می زنم.

_ کی می بری ظاهرشون کنی؟

با چشمای شیطان نگاهم می کنه

_ اگه هر سی و شش تا عکسش رو پر کنی فردا می برم

دستم رو مشت می کنم، می برم بالا و آروم به بازوی میلاد ضربه می زنم

_ آی آی دردم اومد، آخ مامان بی پسر شدی رفت

با شیطنت و خنده رفتم سمت مامان که کنارش بشینم

_ فرزند کمتر زندگی بهتر

با این حرفم همه زدن زیر خنده و میلاد چپ چپ نگاهم کرد، دوربینو روی میز گذاشت و به سمتم حمله کرد. منم از جام بلند شدم و از روی مبلا می پریدم و همین کارم صدای مامانو درآورد.

بچه نبودم اما بی خیال بودم، تو دنیایی که بزرگترین غم دنیام لاکی بود که تموم شده بود،

آخرین غم دنیا که باعث شکستم می شد نرفتن دو روزه با خانواده به تفریح و گردش بود.

زن عمو همراه با خنده می گفت ، انگار می خواست تاکید کنه تا همه یادشون باشه

_میلاد بس کن عروسم رو اذیت نکن

با کلمه عروسم چه قندی توی دلم آب می شد، گونه م گل مینداخت . اون موقع ها چند سالم بود؟ اصلا به خاطر ندارم .اما هر چی هست خیلی دوره .

با دستم به شقیقم فشار آوردم بلکه این درد آروم بشه، می دونستم تاثیر نداره . چشمامو باز کردم و به سمت آشپزخونه راه افتادم ، از پله ها پایین رفتم .کابینت رو باز کردم و قرص ها رو دونه به دونه نگاه کردم، خودش بود ...از زیر فشار دادم روکشش ترک خورد. قرص رو تو دهنم گذاشتم و در یخچالو باز کردم ، همراه با قرص و آب می خواستم بغض نشسته تو گلو هم پایین بره اما مگه می شد؟

به اتاقم برگشتم و عکسایی که مربوط به کارگاه عکاسی بود به فلشم انتقال دادم ...کش موهامو باز کردم و آروم زیر پتو خزیدم . به عادت بچگی پتو رو تا روی لبم بالا کشیدم . چشمهامو بستم و تو عالم خواب فرو رفتم .

رامتین:

یه صلوات محمدی بفرست

_ اللهم صلی علی محمد و آل محمد

دستی روی شونه م نشست ، سرمو بلند کردم ... بابا بود . روی پاهام ایستادم ، تقریبا هم قد بودیم .تو چشمات همدردی بود اما با لب لاش استقامت رو یاد آوری می کرد .

_ سخته می دونم .اما تو این شرایط محکم باش

سرمو تو بغلش تکون دادم ، بابا همیشه همین بود .خودمو عقب کشیدم و نگاهش کردم ، لبهاشو بهم فشار داد و چشمهاشو بست و بلافاصله باز کرد . یه ضربه آروم به بازم زد و پیش مامان رفت .

کنار مزار روی زمین نشسته بود، مامانی که همیشه می گفت شلوار تو خاکی نکن واسش مهم نبود که الان مانتوش گلی شده . با چشم دنبال دایی گشتم، کنار شوهر خاله ایستاده بود . از بین آدما در شدم و نزدیکش ایستادم

_دایی جان

با چشمای قرمزش نگاه کرد ، کم دردی نیست درد یتیمی، حتی اگه خودت پدر باشی ، حتی اگه خودت پدر بزرگ باشی . پدر و مادر یه چیز دیگه هستن.

_ جانم رامتین

_ اگه صلاح می دونین من و مهدی بریم خونه ، تا چایی حاضر کنیم ...

نذاشت حرف تموم بشه ، با چشم دنبال مهدی گشت

_ مهدی پسر من با رامتین برین خونه

حال و روز مهدی هم دست کمی از من نداشت.

**

تموم شد ، چهل روز گذشت و من هر روز بیشتر تو خودم غرق می شدم، با آقا جون راحت بودم . زیاد بهش سر میزد ، حرف ها و خاطراتش هر لحظه یادآور نبودش بود.

تموم شد ، به همین راحتی . انگار نه انگار دیروز یه انسان زنده بود و امروز دیگه نفس نمی کشید . نه آسمونی زمین اومد و نه زمینی به آسمون رفت ...

زیر دوش نشستم ، آقا بزرگ ببین که نمی خوام حتی تو اشکم رو ببینی . اشکم با آبی که از دوش روی صورتم می نشست مخلوط می شد . زیر دوش آب به چشمم دست کشیدم و به آینه بخار گرفته نگاه کردم ، ریشام بلند شده بودن ، حوصله زدنشونو نداشتم .

از حموم بیرون اومدم و حوله م رو تنم کردم . مامان با اینکه حالش از همه بدتر بود باز به فکرم بود، لباسای حاضر و آماده روی تختم مهر مادریشو می رسوند . یکی یکی تنم کردم

کت مشکیمو روی ساعدم انداختم . از اتاقم بیرون اومدم ، یه نگاه به آشپزخونه کردم نبود . پشت در اتاقشون ایستادم و ضربه زدم :

_مامان

_بیا تو

حاضر بود . تو این یه ماه و اندی لاغر شده بود . رفتم جلو و صورتش رو بوسیدم
_بریم مامان خوشگلم

سرشو تکون داد، می دونستم حرف نمی زنه که مبادا دوباره بغضش بشکنه.

خونمون ویلایی بود با ساخت قدیم. ماشینو روشن کردم و سمت خونه آقا بزرگ راه افتادم . اون خونه بی آقا جون دیگه خونه نبود ، ماتم کده بود . دست چپمو به دستگیره در تکیه دادمو نیم نگاهی به مامان انداختم ، باز داشت توی فکر می رفت.

_چه خبرا ؟ ساکتی چرا؟ من مامان ساکت نمی خوام ، از الان بگم

بیرونو نگاه کرد

_چی بگم ؟ بی خبر.

_چرا امروز همه خونه ی آقاجون دعوت شدن ؟

_وکیل آقا جون زنگ زده، وصیت نامه رو می خوان بخونن.

ابروهام تو هم گره خورد ، نمی شد دو روز بیشتر صبر کنه؟! دستمو دور فرمون فشار دادم

ناخنام از فشاری که بهشون وارد شد سفید شدن ، یه پوف کشیدم که حرفی نزنم.

توی خیابون قدیمی با خونه های بزرگ پیچیدم . بوق زدم ، می دونستم طبق معمول تو حیاط

جمع شدن . مهدی درو باز کرد:

_سلام رامتین معلومه کجا موندین ، گفتیم نمی یابین

اخم غلیظ تر شد ، حرفام توی دهنم تلخ شدن

_ واسه وصیت نامه ذوق زده ای؟

به چشمام خیره شد .دندوناشو به هم فشار می داد تا جلوی مامان جوابمو نده، چشم ازم گرفت و به مامان گفت:

_سلام عمه شما بفرمایین داخل

به مامان نزدیک شدم و دستشو گرفتم . خواستم از در رد شم که مهدی بازومو گرفت
_کارت دارم

به مامان نگاه کردم:

_ برو تو مامان ، با مهدی میام

دور شدن مادرمو نگاه کردم

_ رامتین چت شده ؟ چرا با همه سر جنگ داری؟

حق داشت ، این چند وقت به پر و پای همه می پیچیدم . سرمو به زیر انداختم .تلخ شده بودم.

حس کرد، دلتنگیمو حس کرد .دستشو روی زنگ خونه گذاشت ، صدای نازک لاله تو سکوت
کوچه پیچید :

_بله؟

_ لاله به بابا بگو با رامتین رفتیم یه دور بنزیم .زود بر می گردیم.

دستشو پشتم گذاشت و راه افتادیم.

این محله خاطره ها داشت برامون . فوتبال و آرزوی بازیکن تیم ملی شدن، خاله بازی دخترا
تو کوچه و مراقبت کردنای من و مهدی .

_ مهدی یادته، فوتبال و کل کل کردنا

_ مگه میشه یادم بره

یه نگاه بهم کرد، تو چشمش غم می دیدم

_ رامتین به خودت بیا

سرمو پایین انداختم و با صدای گرفته گفتم:

_ درست میشم

_ باید الان درست شی . رامتین چهل روز گذشته ، بسه

دستم روی صورتم کشیدم

_ سخته ، اما قول میدم از فردا خودم بشم

ایستاد، برگشتم و نگاهش کردم

_ الان باید درست شی

و قدماشو تند برداشت

_ کجا میری حالا ؟

جوابمو نمی داد . از کوچه پس کوچه می رفت . جلوی یه آرایشگاه ایستاد

_ اینجا کاری داری ؟

یه لبخند زد و سرشو تکون داد

_ آره بیا داخل

با آرایشگر خوش و بش کرد و به من نگاه کرد

_ ریش این پسر عمه ی من دستتو می بوسه

با تعجب نگاهش کردم که اومد سمتم و به زور منو روی صندلی نشوند.

صورتمو آب زدم و توی آینه به خودم نگاه کردم . کوتاه شدن، خیلی کوتاه اما نذاشتم از ته

بزنه . بدم می اومد صورتم مثل زنا و دخترا صاف باشه. به مهدی نگاه کردم و یه لبخند زدم.

_ کیه؟

_ ترانه، باز کن

در با صدای تیک باز شد ، دستمو پشت مهدی گذاشتم و با هم وارد شدیم .

_ سلام به همه

سر همه سمت من چرخید ، صورتم حتی با همین ته ریش زیادی توی چشم بود. کسی لبخند نزد اما یه نگاه قدر شناسانه به مهدی انداختن .مخصوصا نگاه غمزده مامان. به ترتیب جواب سلاممو دادن .رفتم پیش مامان روی مبل نشستم، مهدی کنار شراره نشست. چهار سالی می شد که ازدواج کردن، یه دختر به اسم نیکا دارن . نیکا سه ماهشه.

_ احوال مامان خانومی من چگونه؟

سستم برگشت و به صورتم نگاه کرد، بعد از مدت ها یه لبخند کم جون زد.

_ خوبم.

دستش روی دامنش بود، بالا آوردم و روشو بوسیدم.

همه به اخلاق من عادت داشتن، با کسی تعارف نداشتم. جمع هم خودمونی بود.

بابا و هر دو دایی رو بروی ما نشسته بودن .دایی محمد بزرگترین فرزند آقاجون به حساب می اومد، دو تا دختر داشت که هر دو ازدواج کرده بودن و بعد از ازدواجشون هر کدوم به یه شهر رفتن، یکی مشهد و اون یکی اصفهان. اسم بزرگه مهتاب بود و اسم کوچیکه مهدیس .دایی مجتبی سه تا بچه داشت . بزرگ همین مهدی بود که برای من حکم داداشو داشت .دو تا خواهر هم داشت یکیشون ازدواج کرده بود و بچه یه ماه داشت ، اون یکی هم تازه دانشگاه قبول شده بود، رشته کامپیوتر.اسم خواهراش لیلا و لاله بود.

خاله پیش شراره نشسته بود و با هم گرم صحبت بودن . یه دختر داشت که لیسانس طراحی دوخت گرفته بود و ازدواج کرده بود، زود ازدواج کرده بود و الان بچه اش پنج سالشه .اسم

دخترش کمند. خودمم یه خواهر به اسم ترانه دارم. سه ماه که با یکی از همکاراش ازدواج کرده. یه جورایی فقط تو این خانواده که تو عصر حاضر پر جمعیت محسوب می شد، من و لاله مجرد بودیم. لاله که بچه بود اما من سی و دو سالمه.

_ دایی جان، این جناب وکیل ساعت چند قراره بیاد؟

_ عجله داری دایی؟

اخم رو پیه شونیم نشست، ابرو هام به چشمام نزدیک شده بودن، حس می کردم و چشمام ریز شد

_ اتفاقا ناراحتم که چرا صبر نکرده، تازه چهلم تموم شده

دایی سرشو پایین انداخت. دایی محمد رو کرد به من و گفت:

_ به من زنگ زد، گفت خود آقا جون اصرار کرده که زود وصیتش خونده بشه

لپامو باد کردم و کلافه پوف کشیدم.

سرمو به اطراف چرخوندم

_ کمند پس این جغله تو کجاست؟

یه لبخند زد و گفت:

_ تازه خوابوندمش

_ چی بهش میدی انقدر می خوابه؟

لبخند زد و سرشو پایین انداخت، عاشق بچه ام. مخصوصا وقتی زبون باز می کنن. بل بل

زبونیشون رو دوست دارم.

صدای زنگ بلند شد و شوهر خاله نزدیک به آیفون بود، در و باز کرد، چشممون به جمال

جناب وکیل منور شد.

بعد از سلام و احوال پرسی، تعارف چای و میوه بالاخره لب باز کرد

_ راستش جناب زارع چند ماه قبل تشریف آوردن پیش بنده، خواستن وصیت نامه از نو نوشته بشه. اصرار هم داشتن که بعد از مرگشون زود خونده بشه. همه سکوت کرده بودیم. یه بسته از کیفش در آورد و به سمت دایی محمد گرفت:

_ اسم، امضا و مهرشونو تایید کنید و به همه افراد حاضر تو جمع هم بدید تا مطمئن بشن. دایی بسته رو گرفت و یه نگاه بهش انداخت و سرشو تگون داد، بسته رو سمت دایی مجتبی گرفت. همه تایید کردیم که امضا و مهر مال آقا جون. با احتیاط در بسته رو باز کرد و شروع کرد به خوندن. آقا جون مایملک زیادی داشت. برخیش رو وقف کرده بود و به ترتیب از دایی ها شروع به تقسیم شده بود. وقتی تمام وصیت خونده شد، سرش رو بالا آورد و گفت:

این دو تا نامه رو هم یکی لطف کنه بخونه تا همه افراد بشنون.

مهدی جلو رفت و نامه ها رو گرفت:

بسمه تعالی

انا لله و الا الهه راجعون

بعد از یاد خدا و ذکر نام بزرگش به همه سلام میکنم، این نامه زمانی که بین شما نیستم خوانده خواهد شد. در تمام سالهای عمرم همیشه برای خدا کار کرده ام و همیشه برای خدا شما را تربیت نمودم.

خواستار این بودم که خلق از من راضی باشد تا خدایش نیز از من راضی بماند، از شما نیز همین را طلب می کنم.

همه چشمامون اشکی شده بود، صدای مهدی هم بم شده بود و معلوم بود بغض داره. نامه بیشتر سفارش به اخلاق بود، به اینکه صله ارحام داشته باشیم و تو سختی ها به داد هم

برسیم. مهدی نامه دوم رو باز کرد. نامه دو صفحه بود. یکی برگه وقف که مهر شده بود و یکی برگه نامه.

هر خطی که مهدی می خوند احساس می کردم دارم کر می شم. باورم نمی شد آقا جون همچین کاری با من کرده باشه. نامه درباره زمینی با مساحت چند هکتاری بود ، به نوه های دختر بخشی از زمین به ارث رسیده بود و به من و مهدی چون جنس ذکور بودیم مقدار بیشتری به ارث رسیده بود، تو نامه اعلام کرده بود چون جنس مذکر مسئول خرج و مخارج زندگی هست برای همین مقدار بیشتری ارث بهش تعلق گرفته. اما شرط این وصیت داغونم می کرد.

شرط دریافت حق الارث این بود که من و لاله تا زمان ازدواج حق دریافت ارث رو نداریم! و در صورتی که از ازدواج شونه خالی کنیم بر اساس نامه ضمیمه ارث ما به اداره اوقاف واگذار میشه!

الله اکبر...الله اکبر...الله اکبر...

آقا جون روبروم نشست

_ قبول باشه

بهش چشم دوختم . لبخند زد ، یه نفس عمیق کشید ، اطراف باغ رو از نظرش گذروند . می دونستم می خواد حرفی بزنه اما سکوتشو درک نمی کردم.

_ رامتین بیا بریم یه قدم بزنیم

جا نمازمو جمع کردم و روی میز گذاشتم

_ چشم ، من در رکابتونم

با هم قدم برداشتیم، آهسته راه می رفتیم. پیر شده بود و عصا به دست بود.

_ می خوام مرد و مردونه با هم حرف بزنیم.

سرمو تکون دادم

_ حتما جناب زارع بزرگ ، بفرمایید .

_ چرا ازدواج نمی کنی؟

از سوالش جا خوردم ، بدون هیچ مقدمه و پیش زمینه ای بود . یعنی فقط جواب رو می خواد و هیچ بهانه ای رو نمی پذیره .

_ آقا جون همه قرار نیست ازدواج کنن

_ بچه جون این جواب من نیست

نفسمو بیرون دادم ، چی باید می گفتم به یه ریش سفیدی که همه این حرفها رو از بر بود .

_ رامتین ، می دونی چی یه پسر بچه رو مرد می کنه ؟

شون بالا انداختم و با لبخند گفتم:

_ سربازی

صدای خندش بلند شد و با دستش گردنمو گرفت

_ منو دست ننداز

_ من غلط بکنم

_ مسئولیت پذیری

به روبرو چشم دوختم

_ پسر با ازدواج یاد می گیره مسئولیت پذیر بشه . مهدی که سپرده تا برایش برن خواستگاری

، توام دست به کار شو

فقط سر تکون دادم اما خودم می دونستم هیچ وقت به سمت ازدواج حتی نیم قدم هم بر نمی

دارم . حتی مراقب چشمم بودم که به ازدواج چشم ندوزن .

همه چشم به من دوخته بودن ، دستم روی پام بود . آروم مشتتس کردم .

– من از ارثم می گذرم

دایی محمد بهم خیره شد و شمرده گفت:

– حقته و دلیلی برای کناره گیری نیست، بچه هم نیستی که بگیم ازدواج برات زوده .

– دایی من قصد ازدواج ندارم

خاله صداش بلند شد

– رامتین یه مدت بهش فکر کن .با عجله تصمیم نگیر

سرم رو بلند کردم و به مهدی نگاه کردم که با چشمای مصمم نگاهم می کرد. می دونست راز

این سکوتم چیه...

دلارام :

وای خدا ، کاش یه سرویس برام می گرفتن هر روز منو می برد و بر می گردوند . این مسیر و

پیاده رفتن بخشی از داستان هر روزه بود، اون ترسو استرس از پیاده رفتن هم یه بخش بدتر

بود. به خونه رسیدم . ساختمان آریا با یه نمای آجری نارنجی و سنگهای قهوه ای تیره. درو

باز کردم و وارد حیاط شدم . حیاطمون بیشتر برای دکور استفاده می شد . درخت ها و

گلهایی که به صورت پراکنده کاشته بودن حیاط رو خوشگل کرده بود.

ماشین مامان و بابا که نبود ، هنوز نرسیدن ؟ کلیدمو از جیب کوچیک کیفم بیرون آوردم و

قفل درو باز کردم.

نشستم روی پارکت و بند کتونیمو باز کردم ، همین که برگشتم یه بمب ترکید . چشمم گشاد

شده بود و نفس کشیدن یادم رفت . چراغ روشن شد و قیافه خندون میلاد جلوی روم ظاهر

شد.

– سلام بر پیر دختر خانواده

منو نگاه کرد، دید هیچی نمی گم و تکون نمی خورم، با نگرانی جلو اومد

_ دلارام صدامو میشنوی

قلـ بم تند می زد، پلک زدم و به میلاد نگاه کردم، ابروهامو جمع کردم و بهش اخم کردم ،
خم شدم که کیفمو از روی زمین بردارم، همه ساکت نگاهم می کردن .
کفشمو برداشتم و به میلاد گفتم:

_ می کشمت روانی

سریع به خودش اومد و بادکنک توی دستشو ول کرد و شروع کرد به دویدن .صدای بدو بدو
به گوشم می رسید که به طرفداری از من اسمم رو صدا می زدن.
به ورودی آشپزخونه رسیدیم که میلاد ایستاد و به سمت من برگشت.
دستشو روی بازوم حس کردم ، احساس انزجار کل وجودمو گرفت. دندونهامو بهم فشار
دادم تا حرفی نزنم . لرزش دستهام داشت شروع می شد .دستامو بالا آوردم و آستینشو
گرفتم و دستشو پایین کشیدم .

بهش پشت کردم و یه لبخند ابلهانه روی صورتم نشوندم. به سمت عمو رفتم و باهاش دست
دادم ، زن عمو و مبینا رو در آغـوشم گرفتم .از جمع اجازه خواستم و به اتاقم رفتم تا
لباسامو عوض کنم.

وارد اتاق شدم، دستامو جلوی صورتم گرفتم . لرزشش خفیف بود ، اگه بیشتر توی اون حالت
می موندم لو می رفتم . یه تونیک پوشیدم تا اندامم رو پوشونه . میلاد نا محرم محسوب می
شد .خانواده ما مذهبی نبودن، یعنی خدا رو فقط با یه نماز و روزه می شناختن . روزه رو هم با
هزار و یک بهانه نمی گرفتن ، سن بالا، مریضی، مشکل معده و زخمش و بهانه های الکیه
دیگه . یه شال هم روی سرم انداختم و از پله ها به سمت پذیرایی تغییر مسیر دادم.
میلاد یه نگاه به حجابم انداخت و یه لبخند روی لبش جا خوش کرد.

عمو هم با تحسین نگاهم می کرد

_ ماشالله دلارام هر چی میگذره خوشگلتر می شی

یه لبخند به عمو زدم و کنار مامان روی مبل نشستم

_ مثل قالی کرمون می مونم دیگه، هر چی بیشتر بگذره رو میام

با این حرفم همه خندیدن و میلاد بین خنده گفت :

_ فقط زبونت زیادی درازه تا سبزوارو پوشونده

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

_ در برابر قد تو که زمین تا آسمونو پوشونده ، زبون من به چشم نمی یاد

با این حرفم عمو که به زور خودشو نگه داشته بود ، یهو از خنده ترکید .

مامان از آشپز خونه کیکمو آورد و با شعر تولدت مبارک شمع ها رو فوت کردم. همیشه

همین بود ، خانواده ی کم جمعیت ما همین دو خانواده بود. پدر بزرگ و مادر بزرگ هم از

طرف مادر و هم از طرف پدر فوت کرده بودن. مادرم تک بچه بود و پدرم همین یه برادرو

داشت. فامیلای دورمون هم بیشترشون خارج از کشور بودن و شاید هر پنج سال یه بار به

دیدن ما می اومدن. توی این جمع خانوادگی چیزی که بیشتر از همه ناراحتم می کرد رفتار

خودم بود. هیچ وقت توی جمع خودم نبودم، می گفتم ، می خندیدم تا پی به افکارم نبرن.

مامانم پزشک زنان بود، شاید تنها طنز بزرگ زندگیم همین بود .اینکه مادر خودم از درد

دخترش بی خبر بود. پدرم هم متخصص چشم و جراح قرنیه بود.

همیشه تنها بودن از من یه آدم دیگه ای ساخت، آدمی که توی ترسام مادری بالای سرم نبود

تا به آغوشش پناه ببرم و از ترسم بگم ، مادری که مسائل رو برام باز کنه و منو از ابهام در

بیاره. همیشه از این نگران بودم نکنه خانوادم متوجه بشن که چه اتفاقاتی واسم افتاده، چون

مطمئن بودم مقصر اصلی این ماجراها منم و قراره کاسه کوزه ها سر من خراب بشه.

مینا به عنوان کادو به ادکلن برام خریده بود ، عمو و زن عمو بهم به گردن بند طلا سفید هدیه دادن و کادوی میلاد به گوشه بود.گوشی من از مدلای قدیمی بود و چون سر و کاری با گوشی نداشتم برام مهم نبود مدل جدید به دست بگیرم یا مدل قدیمی.

مامان و بابا اون شب بهم به ماشین هدیه دادن، ماشینی که چند سال پیش خودم رد کردم. وضعیت مالی خانوادم خوب بود اما من توقع خرج اضافه رو نداشتم، شاید یکی از علتاش تنهاییم و گوشه گیریم بود . اینکه می گفتم: بخرم که چی بشه؟ چه استفاده ای بکنم؟ اما نزدیک به چهارده میلیون پول رو برای به وسیله خرج کردم ...دوربینم . رفیق و شریک تنهاییم و هیچ وقت هم از این خرید پشیمون نشدم. بعد از اینکه مهمونا رفتن، داشتم به سمت اتاقم می رفتم که با صدای مامان سر جام ایستادم.

_ دلارام بیا اینجا یکم پیش ما بشین

بر گشتم و نگاهش کردم ، باید از این حرف تعجب می کردم . از والدینی که منو تنها به امان خدا تو خونه ول می کردن.

بدون حرف روی یکی از مبلا نشستم .

بابا داشت با انگشتاش بازی می رفت، می خواست مثل همیشه جدی باشه

_ کادوتو دوست داشتی؟

به لبخند به عنوان قدردانی روی لبم نشوندم

_ آره.داشتم بر می گشتم خونه به این فکر می کردم کاش به ماشین داشتم تا از این همه

پیاده روی راحت می شدم.

بابا خیره نگاهم می کرد

مامان که با گوشه ی لباسش درگیر بود، با من من گفت :

_ زن عمو دوباره حرف تو و میلاد رو پیش کشیده

چشمامو بستم . بازم این موضوع تکراری خواستگاری. همین چهار ماه پیش سر این موضوع با مامان قهر کرده بودم. ناراحت بودم از این که به همکاریش اجازه داده بود به خواستگاری من بیان و جریان رو با من هماهنگ نکرده بود. دستم و آروم مشت کردم.

چشمام رو باز کردم و نگاهشون کردم :

_ من قصد ازدواج ندارم

اولش متوجه حرفم نشدن ، داشتن سبک و سنگین می کردن . اخمای بابا در هم شد :

_ یعنی چی این حرف ؟ از میلاد خوشت نمی یاد بگو نمی خوامش .دیگه این حرفها برای چیه ؟

مامان هم با چشمای درشت شده و دهن باز منو نگاه می کرد. با منو من گفتم :

_ من ... من ... با زندگیم مشکلی ندارم یعنی ...

مامان نداشت حرفم تموم بشه

_ این چه حرفیه می زنی؟ مگه میشه یه دختر تنها زندگی کنه

تو دلم به این حرفش یه پوزخند تلخ زدم . مگه تا الان جز این بوده

بابا از جاش بلند شد و گفت :

برو بخواب، دیگه هم از این حرفا نشنوم

رو کرد به مامان و گفت :

خودم به داداش میگم که دلارام ، میلادو به چشم برادرش می بینه .

آروم از جا بلند شدم و با قدم های آروم به سمت اتاقم رفتم. درو که بستم احساس خفگیم

بهتر شد. چرا باید پیش پدر و مادرم احساس کنم دارم له می شم؟ دارم خفه می شم ؟ چرا

حرفمو از چشمام نمی خوندن ؟ یعنی منتظر صدا از این لبای ساکتتم بودن ؟ لب های من خیلی

وقته خفه شدن ...لال شدن...

رامتین:

یه لذت عمیقو حس می کردم، وقتی یکی با موهام بازی می کرد هم قلقلکم می اومد و هم آروم می شدم.

چشم باز کردم، مامان بالا سرم نشسته بود. چشمای بازمو که دید یه لبخند زد. از همون لبخندهایی که یه مدت از لب اش دور بود.

_ پاشو دیرت میشه

سرمو روی پای مامان گذاشتم، خندش گرفته بود. زیر لب زمزمه کرد "همتون مثل همین، بزرگ نمی شین"

یه لبخند زدم. صداش یکم جدی شد، فقط یکم. مادرا مگه بلدن جدی و محکم حرف بززن!
_ چرا از ازدواج فرار می کنی؟ من آرزو دارم عروسمو ببینم. رامتین می خوام خوشبختیت رو ببینم.

_ مامان من، مگه خوشبختی تو ازدواجه؟

_ بیرون از ازدواجم نیست، خدا همه چیو جفت خلق کرده که تنها نباشن، آدم هم یکی از مخلوقات.

_ مامان چی می دونی که این طوری می گی

_ پاشو بشین، خوابیدی روی پاهام چشمامم که باز نمی کنی
خندم گرفت. سرمو از روی پاهاش برداشتم و روی تخت نشستم.

_ حالا راضی شدی؟ بفرمایید سرورم

_ دلیلت واسه رد کردن ازدواج چیه؟

بی حوصله بودم ، کله صبح بحث ازدواج کم بود که اونم به لطف وصیت آقاجون جور جور شد.

_ می خوام بدونی که چی بشه ؟

_ بگو بذار بدونم ، از کجا می دونی شاید طرف تورو گرفتم

نفسمو محکم بیرون فرستادم و به صورتش نگاه کردم

_ آخه من چی بگم بهت که راضیت کنه ؟

_ راستشو، فقط واقعیت راضیم می کنه .

دست چپمو روی صورتم کشیدم و فکر کردم بعدش دست مامانو گرفتم . دنبال مودبانه

ترین حالت ممکن بودم، دوست نداشتم حرمتای بینمون از بین بره.گفتم :

_ از دخترا خوشم نمی یاد

اخم روی پیپ شونی مامان نشست

_ مگه می شه یه پسر از دختر خوشش نیاد

لبخند زدم

_ آره، جلوت نشسته

_ چرا خوشت نمی یاد ؟

_ مامان من، عزیز من

دوباره یه نفس عمیق کشیدم ، بازدممو بیرون فرستادم

_ من تو این جامعه بیرون میرم ، از بیرون همه چیو می بینم. به خدا دخترا دیگه مثل قدیم

سالم نیستن

با این حرفم مامان دستشو از دستم بیرون کشید .

_ آخرین بارت باشه اینو می گی، خواهرت سالم نبود؟ دختر خالت سالم نیست؟ دختر دایی هات چی؟

عصبی شده بود، خراب کرده بودم. دستمو به نشونه سکوت بالا آوردم

_ اصلا منظورم این نبود، چرا زود جوش میاری؟ من به پاکی تک تک اینایی که نام بردی قسم می خورم

_ خوب دختر مردم هم پاکن

_ نیستن، به خدا نیستن

_ دلیل بیار که چرا نیستن؟ چرا همه رو به یه چوب می زنی؟

_ مامان الان دخترا دنبال پولن. من دروغگو، من شیاد، خودت پاشو برو تو پارکا رو نگاه کن. دختره داره خودشو به سی هزار تومن می فروشه

_ رامتین...رامتین...مگه همه دخترها تو پارکن؟ مگه من گفتم برو یه دختر خیابونی رو بیار توی خونت؟

_ خوب شما درست می گی، من از کجا بفهمم که دختری که می رم خواستگاریش قبل من با کسی نبوده؟

_ خیلی محترمانه ازش می خوای برات از پزشک زنان نامه بگیره

من کلافه شده بودم و مامان عصبی، صورتش قرمز شده بود. من آدمی نبودم که زیر بار حرف زور برم، مامان می دونست برای همین از اتاق بیرون نمی رفت.

_ خوب، دلالت همین بود

_ مامان، من نمی تونم به شما همه حرفامو بزنم. به خدا حریم میشکنه. بی خیال شو

_ بی خود، به من قرار نیست بگی به کی می خوای بگی؟ من مامانتم، باید حرف دلتو یا به من بزنی یا به بابات. می خوای این چرت و پرتا رو بری تحویل بابات بدی؟

منم داشتم عصبی می شدم، آخه چطوری به مامان بگم که منظورمو برسونم و بعد شرمنده نشم. دست تو موهام کشیدم و گفتم:

_ مامان من ، مگه همه رابطه ها اونه که شما فکر میکنی؟ به خدا الان رابطه دارن هیچ اتفاقی هم واسه دختره نمی اوفته . مامان بی خیال شو

دلخور شد، رنجید، اینو از نوع نگاهش فهمیدم. اینکه من طرز تفکرم این بود دلیل داشتم ، مامان مال نسل قبل بود. ساده بود و باور نداشت الان زمونه بد شده .

بدون صبحونه راهی شرکت شدم .سه تا از کارمندا برای حقوق اومده بودن پیشم و هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. دنبال کارای ماشین افتادم که بفروشمش تا حداقل حقوق دو ماه کارمندا رو بدم.از همه طرف بهم فشار وارد شده بود.

تو خونه مامان محلم نمی داد، به زور جواب سلامم رو می داد و بابا نمی دونست موضوع از چه قراره تا پا در میونی کنه.

از طرفی دایی محمد زنگ زد که تا چهار ماه دیگه تکلیف خودتو روشن کن ، می خواستن توی زمین یه شهرک بسازن .موقعیت خیلی خوبی داشت و نزدیک به تهران بود، شاید رفت و آمد نیم ساعت تا چهل و پنج دقیقه می شد.

از طرفی بدهی که بالا آورده بودم ،ذهنمو به خودش مشغول کرده بود. مهدی که هر روز زنگ می زد و دخترای مختلف رو بهم معرفی می کرد، از پیشینه خانوادگیو سلامت زندگیشون می گفت اما من همچنان به صراط خودم بودم.

تا این که یه روز از دست همه کلافه شدم. تو فکر بودم که باید چی کار کنم .گوشیمو دستم گرفتم و به مسعود زنگ زدم :

_ سلام رامتین جان ، شماره گم کردی

_سلام مسعود خوبی؟

صداش نگران شد

_ اتفاقی افتاده؟

سرمو روی بالش گذاشتم و چشمم رو بستم

_ مسعود یه راه می خوام

_ واسه چی؟

یه نفس عمیق کشیدم که غم صدام کم بشه

_ می خوام وصیت آقا جونمو دور بزنم، میشه؟

چند لحظه ساکت شد و بعد با حالت جدی گفت:

_ وصیتش چیه؟

جریان زمینو جایگاه خوبش و اینکه کلی سود پاش خوابیده رو گفتم و این رو هم اضافه

کردم که بدهی دارم و دستو بالم بسته اس

_ خوب اینکه مشکلی نداره ، مگه نمی گی به همه نوه ها ارث داده ؟

_ بدبختی منم همینه .واسه من و لاله شرط ازدواج گذاشته

مسعود همسایه دوران بچگی ما بود و هنوز تو محله آقاجون زندگی می کرد، رشته ای که

درس خونده بود وکالت بود. یه جورایی رفت و آمد خانوادگی داشتیم و کل اعضای خانوادم

رو می شناخت.

_ رامتین فردا پاشو بیا اینجا با هم حرف بزنیم .پشت تلفن نمیشه.

_ مزاحمت میشم

_ مزاحمی پسر

تو فکر بودم ...آخه منو چه به ازدواجاما جریان از زمانی که همه چیو به مسعود گفتم

عوض شد.

دلارام:

_ برای جلسه آینده ژوژه آماده می کنید و نمرتون رو می گیرید.
برای این روز لحظه شماری می کردم، هفته آینده ژوژمان درس کارگاه عکاسی داشتیم.
دوست داشتم عکس العمل استاد حیدری رو به کارام ببینم.
سریع وسایلمو تو کیفم جا دادم و از روی صندلی بلند شدم .
_ ببخشید استاد.
استاد و منتظر شد، لبخند هم مهمون لب اش کرد.
_ بله
_ استاد من خیلی عکس آماده دارم و روشن کار کردم، می خواستم بدونم اجازه دارم بیشتر
از ده تا عکس برای ژوژمان بیارم ؟
دست چپشو بالا آورد و به در اشاره کرد، سرمو تکون دادم و باهاش هم قدم شدم.
_ دلارام می دونی که عکسایی که حاضر کردی نباید مورد داشته باشه؟
می دونستم. من روی موضوع ممنوعه کار کرده بودم و اون هم روابط آزاد دخترا و پسرا بود،
بعضی از عکسا مربوط می شد به مزاحمتِ پسرا، بعضی به کرایه کردن دخترا و بعضی به
مزاحمتِ دخترا. همین که استاد این اجازه رو داده بود تا این موضوع رو انتخاب کنم،
مدیونش بودم.
سرمو تکون دادم و بهش نگاه کردم :
_ بله استاد. می دونم که نباید عکسام به عنوان مورد انضباطی ضبط بشه.

_ درسته، جزو بهترین دانشجوهای منی. می خوام هفته آینده گل بکاری . یکی از کلاسارو در اختیارت می ذارم که فقط کارای تو اونجا قرار بگیره. فقط یه برگه هم پیرینت بگیر که سمت روی در اون کلاس باشه. همکارام هم قراره از نمایشگاه بازدید کنن.

یه لبخند بزرگ رو لبم نشست

_ ممنونم استاد، امیدوارم رو سفیدتون کنم .

یه سر تکون داد و به معنی خداحافظی دستشو بالای سرش تکون داد.

از انرژی مثبت پر شدم ، هیچ وقت دیده نشده بودم ... الان داشتم طرز فکرمو به همه نشون می دادم...تصمیم گرفتم این یه هفته شبانه روزی، روی این مورد کار کنم.به سمت پارکینگ دانشگاه رفتم و سوار پرایدم شدم. خوب شد که بابا برای تولدم ماشین بهم هدیه داد، برای جابه جایی و آوردن عکسام دیگه تو زحمت نمی افتادم.ضبط رو روشن کردم و به سمت خونه روندم.

جلوی خونه ماشینو خاموش کردم و با خوشحالی کلیدو توی قفل چرخوندم.خونه غرق سکوت بود، اما اینبار زیاد تو ذوقم نخورد. از داخل درو قفل کردم و یه راست به سمت اتاقم رفتم.

لباسای خونه م رو تنم کردم و همزمان لب تاپمو روشن کردم. به ساعت یه نگاه انداختم، پنج بعد از ظهر بود.حساب کردم که امروز تا ساعت 11 باید کارهامو جلو ببرم و با این فکر یه لبخند زدم و شروع کردم...

آخیش ... دستمو به سمت جلو کشیدم و سرمو به چپ و راست چرخوندم. از جا بلند شدم تا هم یه تحرکی به بدنم بدم و هم واسه خودم یه غذایی بیارم و بخورم .چهار ساعت یه ضرب کار کرده بودم.

از اتاق که خارج شدم سالن تو تاریکی محض فرو رفته بود، یهو سرم تیر کشید . چشمامو بستم که تصویر یه راهروی تاریک تو ذهنم نقش بست. تپش قلبم داشت بالا می رفت. دستمو به دیوار تکیه دادم و سرمو پایین انداختم ، خودش بود . کابوس شبام ... برگشتم سمت لپ تاپ و وارد پوشه ممنوعه شدم . عکسارو هنوز داشتم، بعد از اینکه دوربین های دیجیتالی اومد همه عکسارو اسکن کرده بودم تا پیش خودم داشته باشم. یک به یک عکسارو نگاه کردم. آره باید اینارو هم جزو عکسای روز ژورنالیسم می داشتم. همشون تصویر نا هماهنگی بود، چیزی که تو نگاه اول به چشم نمی اومد. بعد از خوردن شام و خوندن نماز از خستگی خیلی زود خوابم برد. همه داشتن میرفتن به یه کلاس نزدیک می شدن ... با تعجب به من نگاه می کردن... کارای من بود ... اون کلاس پر بود از کارای من که داشت می سوخت... یه تابلو سالم موند ... با گریه به طرفش رفتم... برش گردوندم ... عکس اون راهروی تاریک توش بود...عکس دو نفر ... و یه نگاه ..

از صدای فریاد خودم از خواب پریدم ، نفس نفس می زدم . این چه خوابی بود ؟ به ساعت گوشیم نگاه کردم. وقت نماز صبح بود، از جام بلند شدم و وضو گرفتم بلکه خدا آرومم کنه. یه مانتوی طوسی به تنم کردم که با رنگ چشمم هماهنگ بود. مامان و بابا خواب بودن. پاورچین پاورچین وارد آشپزخونه شدم و در یخچالو باز کردم ، یه سیب برداشتم. یه گاز ازش زدم و مقنعه رو به سرم کشیدم.

تو خیابون دنبال عکاسی بودم . اگه دنبال چیزی نگردی همیشه جلوی چشمته اما همین که بهش نیاز پیدا میکنی دیگه تو کل شهر هم پیدااش نمی کنی.

" عکاسی نادری "

خودشه .یه لبخند زدم و ماشینو پارک کردم .یه دست به مقنعه م کشیدم و کیفمو برداشتم .

دزدگیرو فشار دادم و وارد عکاسی شدم

_ سلام آقا

مرد یه نگاهی به تیمم کرد و بی تفاوت گفت:

_ سلام، بفرمایید

فلشمو جلوش گرفتم

_ می خواستم این عکسها رو ظاهر کنید و برام روی تخته شاسی بزنید.

سرشو تکون داد و قبضو نوشت، نصف مبلغو پرداخت کردم و قرار شد چهار روز دیگه برم و

عکسا رو تحویل بگیرم. از مغازه بیرون اومدم و یه نفس راحت و عمیق کشیدم

_ آخیش، استاد حیدری رو شوکه می کنم ...

یه لبخند زدم و سوار ماشینم شدم. مطمئن وقتی بر می گشتم مامان و بابا نبودن.مثل همیشه.

تو مسیر یه پیتزا خریدم تا گرسنه نمونم.

کلید رو توی قفل در چرخوندم و در کمال تعجب صدای تلویزیون به گوشم رسید، کفشامو از

پاهام کندم و هاج و واج به مامان نگاه کردم.

_ مامان؟

_ ظهر بخیر

با چشمای درشت شدم نگاهش کردم:

_ نرفتی مطب؟

کنترلو به دستش گرفت و تلویزیونو خاموش کرد، به صورتم نگاه کرد و نگاهش به دستم

کشیده شد

_ اون چیه؟

هنوز متعجب بودم

_ ناهارم

یه اخم بین ابروهاش انداخت

_ چند بار بگم از این آشغالا نخور برای بدن خوب نیست

کیفمو زمین گذاشتم و مقنعه م رو از سرم بیرون کشیدم، به سمت آشپزخونه رفتم و بسته پیتزا رو روی اپن گذاشتم. دستمو بردم سمت دکمه های مانتوم و دونه به دونه بازش کردم و به نشیمن رفتم. روی مبل روبروش نشستم

_ اتفاقی افتاده؟

داشت با ناخناش بازی می کرد

_ نه، مگه باید اتفاقی بیوفته که من تو خونه ی خودم باشم؟

مانتومو از تنم بیرون کشیدم

_ اگه من دخترتون هستم و از قرار معلوم تازه بیست و پنج سالو پشت سر گذاشتم، آره

ایراد داره

چپ چپ نگاهم کرد، من کم نیاوردم و ادامه دادم

_ هیچ وقت شما خونه نمی موندین، کارتون حتی از نفس کشیدنتون مهم تر بود. جریان

چیه؟

دست به سینه نشست و به صورتم زل زد

_ یه خواستگار خوب برات پیدا شده

اخمام آروم آروم تو هم رفت. با صدای بی تفاوتم گفتم:

_ خُب؟ منظورتون چیه؟

کلافه نفسش رو بیرون داد

- _ دیگه به سن ازدواج رسیدی، تا چهار، پنج سال دیگه ازدواج نکنی واسه حاملگیت دچار مشکل میشی
- یه پوزخند صدا دار زدم
- _ فقط به فکر حاملگیه منی؟
- _ این چه حرفیه میزنی؟
- دستم و تو هم قلاب کردم
- _ مگه نگفتم قصد ازدواج ندارم؟
- مشکوک نگاهم کرد
- _ دلارام تو چته؟
- یه لحظه پلک زدن یادم رفت ، یعنی مشکلم و فهمید؟ زود به خودم اومدم
- _ هیچی؟
- _ پس چرا جواب رد می دی؟
- _ من دنبال آزادیم مامان
- این بار مامان از حرف من خندش گرفت
- _ آزادی؟ تو که از صبح تا شب می ری تو اتاقت و در و از اون سمت قفل می کنی! اینه اون آزادی که می خوای؟
- کلافه شدم، بیشتر از این نمی تونستم بهانه بیارم
- _ باشه ، قبول بذار بیان.شاید به تفاهم نرسیدیم
- تو چشمای مامان نگاه کردم :
- _ فقط بگو تیر ماه بیان
- چشمای مامان گرد شد

_ الان اردیبهشته؟ بگم تیر ماه بیان؟ برای چی؟

از جام بلند شدم و به سمت اپن رفتم

_ الان زمان امتحانای من. هم کلی کار دارم هم خودت که منو می شناسی وقت امتحانات

اعصاب درست و حسابی ندارم

مامان یه سر تکون داد و موضوع ختم به خیر شد

اومدم تو اتاقم و لباسای تو دستم رو روی صندلی گذاشتم، باید یه کاری می کردم که کلا از

فکر ازدواج بیان بیرون. بسته ی پیتزا رو باز کردم و یه تیکه از پیتزا رو به سمت دهنم

بردم. نمی تونستم منکر این بشم، از اینکه مامان خونه بود خوشحال شدم.

اگه از دادگاه نامه می گرفتم که نمی تونم ازدواج کنم چی؟ اصلا بهم نامه میدن؟ باید با یه

وکیل صحبت کنم و نظرشو بپرسم. حالا وکیل از کجا بیارم؟ کلافه شدم. اگه بابا می اومد که

دیگه نمی تونستم حرفی بزنم. مثل سری قبل ...

_ اه ... مردم بیکارن که به فکر خواستگاری میوفتن

داشتم با حرص یه گاز از پیتزام می گرفتم که یه جزوه تو کتابخونه م نظر مو جلب کرد. تیکه

پیتزا رو تو بسته ش انداختم و به کتابخونه نزدیک شدم.

" نوع و نگرش حکومت امام علی در اسلام " آقای کیانی.

بعد از مدت ها با خودم بلند بلند خندیدم

_ خودش، گفته بود وکیله و پرونده قبول می کنه. پدر زنش هم وکیل بود. گفته بود پرونده یه

شخص سیاسی دستشه

زود لپ تاپو روشن کردم و وارد سایت دانشگاه شدم. امروز کلاس داشت، باید زودتر به

دیدنش می رفتم. یه نفس آسوده کشیدم و با بدجنسی به در اتاق نگاه کردم

_ بچرخین تا بچرخم

ناهارمو تموم کردم و نمازمو خوندم، حاضر و آماده از اتاق بیرون رفتم. مامان با دیدن من ابروهاشو بالا انداخت

_ کجا میری؟

_ دانشگاه

به پایین پله ها رسیده بودم. نگاهم می کرد، انگار بهم شک داشت!

_ مگه امروز کلاس داری؟

کیفمو روی دوشم انداختم و نگاهش کردم:

_ نه، با یکی از استادان کار دارم

سرشو تکون داد و منم با یه لبخند از خونه خارج شدم.

جلوی در دفتر اساتید منتظرش بودم. از خوشحالی داشتم بال در میاوردم. اگه بشه چی می

شه. این کاب-وسم هم بهتر می شه، از بس به این فکر کردم اگه ازدواج کنم همه چی لو میره،

داشتم دیگه دیوونه می شدم

_ ببخشید می خوام رد شم

خودش بود. یه لبخند رو لبم نشوندم

_ سلام استاد، خویین؟

با تعجب یه نگاهی بهم کرد

_ مرسی، امرتون؟

این دست و اون دست کردم

_ دلارام پاکرو هستم، ترم گذشته باهاتون کلاس داشتم، می خواستم در رابطه با مسئله

مهمی باهاتون مشورت کنم

در دفتر رو باز کرد. کسی داخل نبود. پشت سرش وارد شدم و درو تا نصفه بستم. به هیچ کسی نباید اعتماد کرد، حالا اون شخص هر کسی که می خواد باشه.

به سمت میزش رفت و روی صندلیش قرار گرفت

_ گوش می کنم

یه نفس عمیق کشیدم تا استرس کمتر بشه و بتونم تمرکز کنم. سرمو پایین انداختم تا تغییر

حالت چهره ش رو ببینم و حرفمو کامل بزنم. دستامو مشت کردم و روی پاهام گذاشتم

_ استاد من 26 سالمه و خب یه دختر تو این سن خواستگار داره، می خواستم بدونم آیا راهی

وجود داره که من از دادگاه بتونم یه نامه بگیرم که ثابت کنه من نمی تونم ازدواج کنم. از

طرفی خانوادم خیلی اصرار دارن هر چه زودتر ازدواج کنم.

همه ی حرفامو زدم. سرمو بالا آوردم. با چشمای گشاد شده منو نگاه می کرد. زیر خنده زد،

چند دقیقه خندید و گفت :

_ شوخی بامزه ای بود

ناراحت شدم، من از استرس دارم به خودم می لرزم و اون می خنده!

_ استاد شوخی نمی کردم

به چشمام خیره شد :

_ مشکلتون چیه که نمی خواین ازدواج کنید

رسیدیم به قسمت سخت ماجرا... چی بگم؟ نمی تونستم دلیلمو بیان کنم. اگه می فهمید چه

فکرا که درباره من نمی کرد. حتی امکان داشت خبرش پخش بشه و اونوقت آب رفته جمع

بشو نبود

_ یه مشکل بزرگ!

مشغول انجام دادن کاراش شد

_ در یه صورت عقد شما باطل اعلام میشه و میتونید حکم بگیری
یه نگاه بهم کرد

_ اونم معمولا توی توضیح المسائل هر شخص ذکر شده
با تعجب نگاهش می کردم. نگاهم کرد و با خنده گفت:

_ فکر کنم شما یکی از مواردشو دارید ، پس با هر کسی عقد کنید عقدتون باطله
با این حرفش خوشحال شدم و لبخندم پهن تر شد، ازش تشکر کردم .همین که از دفترش
بیرون اومدم و درو بستم صدای خندش بلند شد.
به در بسته نگاه کردم :

_ این استادمون دیوونه س؟

به سمت کتابخونه دانشگاه رفتم و ازشون یه توضیح المسائل خواستم .خدایا یه راه جلوی پام
بذار...تو تنها کسی هستی که دارم... مسؤل کتابخونه کتابو به دستم داد، با خوشحالی پشت
میز نشستم و قسمت فسخ نکاح رو آوردم . حواسمو جمع کردم و شروع کردم به خوندن:
هر گاه مرد بعد از عقد بفهمد که زن او یکی از هفت عیب زیر را دارد می تواند عقد را فسخ
کند :

1.بیماری خوره. 2 . بیماری پیسی 3. کور بودن 4 . شَل بودن

من که تا الان هیچ کدوم رو نداشتم ...خدایا این کاب-وسو تموم کن

6. افضا و 7 . دیوانگی

یه بار دیگه به گزینه ها نگاه کردم .من که هیچ کدومو ندارم! پس منظورش چی بود. ناراحت
شدم ، کل شور و هیجانم از بین رفت . واقعا فکر کرده بود سر کارش گذاشتم؟

رامتین:

پیرهن سورمه ای با شلوار پارچه ای مشکی تنم کردم . داشتم قفل ساعتو می بستم، همزمان سرمو بالا آوردم و توی آینه به خودم نگاه کردم.

_ داری به آقا جون خیانت می کنی؟

طبق یه عادت از داخل لـ بـمو به دندون گرفتم. دو تا دستم و تو موهام فرو بردم تا حالت

بگیره، کیف سانسونتمو به دست گرفتم و از اتاق خارج شدم .

به سمت آشپزخونه رفتم، مامان داشت میز صبحونه رو می چید.

بهش نگاه کردم و وارد شدم

_ سلام عرض شد

حتی سرشو بلند نکرد، هنوز ازم دلگیر بود

نزدیکش شدم، منو نادیده گرفت و سمت دیگه آشپز خونه رفت .

پشت سرش ایستادم و بازوشو گرفتم. دستشو بالا آوردم و بـوسیدم

_ دلخور نباش، با دلخوریت دنیام سیاه میشه

اینو گفتم و از خونه بیرون زدم . کمـربند رو بستم و گوشیمو برداشتم :

_ سلام مسعود کجایی؟

_ سلام ، دارم راه میوفتم برم دانشگاه

سوئیچ رو چرخوندم و ماشین روشن شد

_ صبر کن ، میام دنبالت با هم بریم

_ باشه.میبینمت

گاز دادم و به سمت خونشون حرکت کردم .از دور دیدم بیرون ایستاده ، جلو پاش ترمز

کردم ، درو باز کرد

_ سلام .صبح بخیر

دستشو فشار دادم

_ سلام.صبح توام بخیر

_ پکری؟

کم-ربندشو جا زد و نگاهم کرد ، به خیابون رو برومون نگاه کردم

_ راه بیوفت ، تا ساعت چند بیکاری ؟

پامو از روی ترمز برداشتم و مسیرو به سمت دانشگاهی که تدریس می کرد تغییر دادم .

_ تا ظهر .مسعود به راه حل فکر کردی ؟

نفسشو بیرون داد ، ساعدش رو به شیشه تکیه داد و گفت :

_ آخه پسر چطور می خوای کل خانوادتو دور بزنی ؟ فکرشو کردی؟ وصیتشو دور زدی ،

باشه قبول با مادرت چی کار می کنی؟

تو خیابون اصلی افتاده بودم ، یه نیم نگاه بهش کردم

_ دارم دیوانه می شم، تو خونه که مامان محلم نمی ده .از طرفی می خوان تکلیف زمین زود

مشخص بشه. حقوق کارمندا و کارگرا رو از کجا بیارم ؟

_ چرا کوتاه نمی یای؟ رامتین بچه نیستی که، اون اتفاق اصلا به تو مربوط نمی شد. به خاطر

تصمیم اشتباه دیگران تو نمی خوای ازدواج کنی !

کلافه بودم ، کلافه تر شدم

_ مگه گفتم به من مربوطه؟ نه اصلا یک درصد به من مربوط نیست که چه اشتباهاتی تو

زندگیشون کردن، اما من با این جماعت زیر یه سقف زندگی نمی کنم .

پنج دقیقه بعد رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم . قدمامو باهش هماهنگ کردم

_ چرا سمت دانشگاه هنر میری ؟

به اطراف نگاهی کرد و چشماشو ریز کرد

_ نمایشگاه امروز برپا می شه، حیدری گفته استاد زودتر بیان تا شلوغ نشده .بریم یه نگاه بندازیم

از پله های دانشگاه هنر بالا رفتیم . مسعود یه لبخند روی لبش نشوند
_ سلام جناب حیدری، صبح بخیر

یه مرد چهل - چهل و پنج ساله با کت و شلوار دودی به سمتمون اومد

_ سلام جناب کیانی ، خوش اومدید . بفرمایید کلاسای پایین ، بچه ها راهنماییتون میکنن
مسعود سر تکون داد ، هنوز قدم از قدم بر نداشته بودیم که گفت:

_ یکی از بهترین دانشجو هامو می خوام معرفی کنم. بعد از دیدن کارا بیرون نرید.
به سمت راهروهای طبقه ی پایین راه افتادیم

_ خب، حالا به نظرت چیکار می تونم بکنم؟ تبصره ای ! ماده ای! هیچی نیست ؟

_ نمی تونی دورشون بزنی

_ چرا؟

_ می فهمن ، کودن که نیستن

یه گروه جلو اومدن و با مسعود خوش و بش کردن، به قدری آرایش زننده ای داشتن که دوست نداشتم نیم نگاه بهشون بندازم. مانتوهای عجیب با رنگای جلف تنشون بود. همین که از ما جدا شدن با صدای آروم گفتم :

_ به اینا ایراد نمی گیرن!

_ چطور؟

به سمت انتهای راهرو رفت و منم دنبالش راه افتادم

_ به تیپ و حجابشون

تک خنده کرد

_ بچه های هنر تفاوتشون با بقیه از همین ظاهرشون شروع میشه
سر تکون دادم و چشممو به تابلو ها دوختم .بعضی از سوژه ها جالب بود و عکسشون هم
قشنگ در اومده بود. نیم ساعت طول کشید تا همه تابلو ها رو ببینیم.
داشتیم از پله ها بالا می رفتیم که همون همکار مسعود دوباره پیداش شد
_ بریم کار بهترین دانشجوم رو نشونت بدم
به سمت یکی از کلاسا راه افتادیم .به در که رسیدیم هممون به اسم روی در نگاه کردیم "
دلارام پاکرو " .
ابروهای مسعود به هم گره خورد ، کنار گوشش جوری که فقط خودش بشنوه گفتم: می
شناسیش؟
_ اسمش خیلی آشناس، شاید دانشجوم بوده
حیدری ما رو تنها گذاشت و رفت . همین که وارد کلاس شدیم من شوکه شدم.این تابلوها یه
جوری ناهنجاری ها رو نشون می داد، برعکس بقیه تابلوها که از عشق و محبت بودن و
بدترین و ناراحت کننده ترین موضوعشون فقر و اعتیاد بود .جلوی اولین تابلو ایستاده بودیم
و با بُهت نگاهش می کردیم، مسعود با تعجب گفت :
_ اینا دیگه چه موضوعیه؟ این عکسا چرا با بقیه فرق داره!
یه لبخند روی لبم نشست. گفتم :
_ فکر کنم آدم جالبی باشه که همچین ایده ای به ذهنش رسیده
اخم های مسعود درهم شده بود
_ اما به نظر من یه آدم مشکل دار از این ایده ها استفاده می کنه.
تمام تابلو ها روایت یه رابطه ممنوعه بود، رابطه ای که تو جامعه ما دربارش حرف نمی زدن.

برگشتم ببینم مسعود کجاست ، به یه تابلو نگاه می کرد و زیر لب با خودش حرف می زد. به طرفش قدم برداشتم

_ چی شده؟

_ این تابلو با بقیه فرق داره

مسیر نگاهشو دنبال کردم ، راست می گفت. یه تابلو که از چهار تا عکس تشکیل شده بود، عکس اول از یه کوچه که سمت چپش پر از درختهای بلند بود و سمت راستش خونه ها قرار داشت، تو کوچه حتی یه ماشین پارک نشده بود. عکس دوم از خونه ها بود، تو نگاه اول هم فهمیدم منظورش اینه که خونه ها نو ساز نیستن و همشون قدیمی بودن. عکس سوم از یه خونه ی در آبی گرفته شده بود و عکس چهارم از این حکایت می کرد که اون در بسته نیست و بازه !

صدای مسعود بود که به گوشم رسید

_ من مطمئنم این دختر مشکل داره. دلیل این تابلو رو متوجه نمی شم.

در کلاس زده شد و حیدری وارد کلاس شد

_ نظرتون چیه ؟

مسعود هنوز اخم داشت و من نگاهم بین این دو نفر می گشت

_ منظور و مفهوم این تابلو چیه ؟

و به همون تابلوی چهار عکس اشاره کرد. حیدری یه لبخند زد و گفت :

_ الان خود دلارام میاد ، از خودش پرس.

چند ثانیه بعد یه دختر وارد کلاس شد . من با تعجب نگاهش می کردم . کلا با بقیه فرق

داشت. هیچ آرایشی روی صورتش نبود و ساده ترین مانتو رو به تن داشت .

به مسعود نگاه کردم تا چیزی بهش بگم که دیدم اون از من متعجب تره !

دلارام:

_ دلارام ، استاد حیدری گفتن بری تو کلاسی که کارات هست.

به عقب برگشتم و به همکلاسیم نگاه کردم، لبخند زدم

_ الان می رم

با قدمای آروم به اون سمت راه افتادم ، دستمو به مقنعه ام کشیدم تا از مرتب بودنش مطمئن

شم .یه نگاه به مانتوی توی تنم کردم. به کلاس رسیدم ، در زدم و سه مرد سرشون رو بالا

آوردن.

به هر سه نگاه کردم

_ سلام

هر سه جوابمو دادن اما با حالتهای مختلف، استاد حیدری با لبخند و نگاهی که توش افتخار

کردن موج می زد . استاد کیانی با اخم و تعجب ، مرد قد بلند که همراهشون اومده بود با

تعجب نگاهم کرد

_ استاد باهام کاری داشتین

لبخند روی لبش عمیق تر شد و گفت:

_ آره گفتم بیای اینجا تا درباره تابلوهات به استاد کیانی توضیح بدی

به کیانی نگاه کردم ، ازش دلخور بودم .سرمو پایین انداختم و با قدمای کوتاه وسط کلاس

ایستادم .همزمان با ورودم یکی از بچه ها جلوی در گفت :

_ استاد حیدری ، مثل اینکه باهاتون کار دارن

_ شما اینجا باشید بر میگردم، با اجازه

کیانی با یه اخم غلیظ نگاهم می کرد و مردی که کنارش بود با تعجب به اخمای کیانی چشم دوخته بود. صدای کیانی منو به خودم آورد.

_ من اون روز فکر می کردم برای شوخی کردن همچین بحث مسخره ای رو انتخاب کردی ، اما این تابلوها ...

به سمت همون تابلو رفت ، به سمت کاب-وسم .

_ فکر می کنم باید درباره این تابلو توضیح بدی

دستام می لرزید. نفسم سنگین شده بود ، به مرد همراهش نگاه کردم ، فقط به صورتم نگاه می کرد ، مثل کیانی منتظر توضیح من بود ، نگاهش بیشتر مشتاق بود . دوباره به کیانی نگاه کردم که به دستام خیره شده بود . دستام مشت کردم ، به شدت می لرزید . کیانی با صدایی که کلافگی توش موج می زد ، گفت :

_ منتظرم

سرمو بالا گرفتم و به تابلو نگاه کردم. با صدایی که نمی تونستم لرزششو از بین ببرم گفتم :
_ اینم یه تابلو مثل بقیه س

کیانی هنوز به من نگاه می کرد و من می دونستم تیز تر از این حرفاس

_ شاید دیگرانو قانع کنه اما منو نه ، چرا از این خونه عکس گرفتی؟

دوست داشتم بگم ، آره بذار بگم . چقدر سکوت کنم اون هم در برابر مردی که فکر کرده ازم سره . فکر کرده می تونه منو دست بندازه ، مردی که مثل همه همجنساش خودش رو بالاتر از من میدونه و به خودش اجازه میده تا هر جوری که دلش می خواد باهام رفتار کنه . جراتم رو جمع کردم و به چشماش خیره شده ، با صدای محکم گفتم :

_ بین خودمون می مونه

به چشماش نگاه می کردم ، سرشو تکون داد

_آره

دستام رو بیشتر مشت کردم ، احساس خیسی رو لای انگشتم حس می کردم. سرمو بالا آوردم و فقط یه جمله گفتم :

_ توی اون خونه داشت به یه دختر تجـاوز می شد

رنگ نگاهش عوض شد ، ابروهایش بالا رفت و دهنشو باز کرد تا حرفی بزنه . اما صدایی بیرون نمی اومد.مرد همراهش هم با چشمای درشت شده نگاهم می کرد.گفتم ...آره گفتم ...

رامتین:

بعد از اینکه حرفشو زد سریع از کلاس خارج شد ، به مسعود نگاه کردم. معلوم بود ناراحته اما از چی ؟ خوب یه عکس بود و دربارش شنید! دستمو روی شونه اش گذاشتم

_ خوبی؟

سرشو تکون داد. همکارش وارد کلاس شد ، با لبخند ما رو نگاه کرد

_ چطور بود؟ توضیح کامل داد ؟

مسعود صدایش ناراحت بود

_ بله، تازه متوجه ارتباط بین این عکس و بقیه تصاویر شدم

یه نگاه بهش کردم، معلوم بود حالش خوب نیست .

_ مسعود، بریم ؟ می خوام درباره مشکلم باهات حرف بزنم

به چشمام خیره شد ، فهمید دنبال یه راهی هستم که از اونجا خارج بشیم ، براش سر تکون

دادم . با صدای آروم گفت :

_ بریم .

رو کرد به همکارش

_ واقعا لذت بردم از نمایشگاهتون
و تاکید رو برای این کلاس گذاشت

_ مخصوصا تصاویر این کلاس ، تازه متوجه شدم چرا به این دانشجو می گفتید متفاوت
لبخند همکارش بزرگتر شد و با ما دست داد . از پله های سالن بالا اومدیم و از ساختمون
خارج شدیم .

_ چرا انقدر ناراحت شدی؟
معلوم بود تو فکر، با خودش حرف میزد .

_ اون دختر یه مشکلی داره ، شاید خودش هم مورد آزار قرار گرفته
برگشتم سمتش و به صورتش نگاه کردم ، ایستادم که به تبعیت از من ایستاد

_ معلومه چی میگی؟ این فقط یه نمایشگاه! شاید فکر کرده اگه از واقعیت تلخ بگه، کارش
بیشتر بازدید داره!

نگاهم کرد، انگار گیج بود .

_ بریم رو نیمکت بشینیم؟
سرمو تکون دادم و با هم به سمت نیمکتی که اطرافش خلوت بود رفتیم . انگار اعصابش خورد
بود اما از چی ؟

_ مسعود چیزی که فکر تو مشغول کرده بگو ، چیه داره مغزتو میخوره
سرشو سمت من چرخوند، نگاهم کرد؛ دوباره به روبرو خیره کرد

_ این دختر تقریبا یه هفته پیش آمده بود دیدنم
بهش چشم دوختم، قضیه جالب شده بود

_ می گفت راهی هست که از دادگاه نامه بگیره
به جلو خم شدم که راحتتر بینمش ، آرنجمو روی زانوم گذاشتم

رمان لب های ساکت

_ نامه ؟ نامه برای چی؟

نگاهشو به زمین دوخت

_ می گفت می خواد نامه بگیره تا بتونه ثابت کنه نمی تونه ازدواج کنه

اینبار من بودم که تعجب می کردم

_ برای چی ؟

سرش رو تکون داد

_ نمی دونم! بهش گفتم مشکلت چیه ؟ گفت مشکلم بزرگه .منم فکر کردم منو احمق فرض

کرده دنبال نخود سیاه فرستادمش

به رو برو خیره شدم.یه دختر با قد تقریبا 160، بر عکس همکلاسی هاش هیچ آرایشی

نداشت حتی موهاشو بیرون نریخته بود و فقط مقدار خیلی کمش از زیر مقنعه بیرون زده بود .

مانتوش نه تنگ بود نه گشاد ،نه کوتاه بود نه بلند.

_ رامتین باید ازش معذرت خواهی کنم ، برای رفتارم

_ این چه حرفیه؟ اون دلیل حرفشو نگفته توام حق داشتی

یکم ساکت شدم

_ یعنی مشکلتش چیه؟ بهش تجا-اوز شده

کلافه شده بود، یه پوف کشید و گفت :

_ نمی دونم .

از جاش بلند شد و نگاهم کرد

_ من برم به کارهام برسم، توام برو که دیرت نشه

از روی نیمکت بلند شدم و بهش دست دادم

_ پیام دنبالت ؟ ماشینتو که نیاوردی

_ قحطی نیومده که ، با تاکسی میام
بعد از خداحافظی راهشو گرفت و رفت
دلارام :

انگشت شستمو به دست گرفته بودم ... با پوست کنار ناخنم بازی می کردم... اشکم روی صورتم سر می خورد و به چونم می رسید. بالاخره گفتم، برای اولین بار از کمترین دردی که اینهمه سال باهام بود حرف زدم. آره این کمترین بود، در برابر اون چیزی که به سرم اومده .
یه دستمال از جیبم درآوردم و بینیمو پاک کردم. الان چه فکری درباره من می کنن؟ روم می شه تو صورت استاد کیانی نگاه کنم! اه ...همیشه همینطوری بودم، همیشه زود تصمیم می گرفتم و از حرف دیگران زود عصبی می شدم ...چرا از کارش عصبی شدم ؟
از خجالتم تو راه پله قایم شدم، پاتوقم تو دانشگاه همینجا بود. دوست نداشتم کسی ضعفمو ببینه، گریه و تنهاییمو ببینه.

در پایین راهرو باز شد و یکی از اساتید با گوشیش وارد راه پله شد. حوصله توجه کردن به حرفاشو نداشتم . هدفونمو از توی کیفم بیرون کشیدم و یه آهنگ گذاشتم. کاش به استاد حیدری نگه! اگه به استاد بگه و استاد حیدری ازم جواب بخواد چی بگم ؟
چشمامو میبندم و سرمو به نرده های کنار راه پله تکیه میدم . چقدر خوبه که بچه مدرسه ای نیستیم ، و گرنه بدون شک به خانوادم زنگ میزد و اونا رو در جریان میداشت . آره مدرسه ...
کاب-وس من از مدرسه شروع شد

_ بچه ها سر صف وایستین ، سریع تر

مقنعه سفید با ربان صورتی سرم بود، یه مانتوی صورتی . پشت سر دوستم ایستاده بودم و با هم می خندیدیم.

_ دستاتونو ببرین بالا می خوایم دعای فرج رو بخونیم.

تو همین موقع بود که یکی از همکلاسی ها دست تو دست مادرش میومد . صورتش کبود بود.

همه نگاهش می کردن . معاون برای اینکه سر و صدای بچه ها رو کنترل کنه گفت :

_ از صف اول شروع کنید برین سر کلاساتون.

یادمه که با شیطنت و شیرین زبونی از معلم اجازه گرفتیم که بریم آب بخوریم.در دفتر مدیر

مدرسه باز بود. دوستم دستش و گذاشت روی لبش .

_ هیس، بذار ببینیم چی میگن

سرمو تکون دادم و پشت در ایستادیم.

_ شما بگین من چی کار کنم؟ به خدا دادخواست طلاق دادم. پدرشو دیروز زندان انداختن

_ خانم ما هیچ کاری از دستمون ساخته نیست . اگه دخترتون دهن باز کنه و حرفی بزنه ،

بقیه بچه ها دچار شوک میشن

صدای گریه مادر و همکلاسیمون میومد

_ دخترم الان هم ضربه خورده ، بدترش نکنید

_ خانم عزیز ، همسرتون از دختر بچه ش سواستفاده کرده .این بچه دیگه مثل بقیه بچه ها

فکر نمی کنه ...

اشکمو پاک می کنم، آره از اونجا شروع شد. از جایی که معنی سواستفاده رو نمی

دونستم.سرمو بالا میگیرم که اشکم بند بیاد .اشکم بند بیاد مگه چیزی از غصه م کم میشه؟

به پایین پله ها نگاه می کنم.استادِ گوشه به دست خیلی وقته رفته .

خدایا تنهام نذار ، اگه کارم به ازدواج بکشه چطور سرمو پیش پدر و مادرم بالا بگیرم؟

آبروشون میره...خدایا بی آبروم نکن. کاش وقتی بزرگتر شدم مادرم از مردا می گفت ، از

سواستفاده کردن هاشون. اگه میدونستم ...آه .

از جام بلند شدم و پشت ماتومو با دست تکون دادم تا گرد و خاکش از بین بره. کیفمو روی دوشم انداختم و از پله ها پایین رفتم. دست چپم به بند کولم بود و دست راستم تو جیب ماتومو، سرمو انداخته بودم پایین که کسی متوجه چشمهای پف کرده من نشه. یه کفش براق قهوه ای جلوم ایستاد، آروم سرمو بالا آوردم. شلووار قهوه ای سوخته، کت هم رنگ شلووار و پیرهن کرم ، بالاتر ... استاد کیانی بود.

_ می دونی چند دقیقه اس دنبالتم

سرمو پایین انداختم و لـجمو به دندون گرفتم

_ دنبالم بیا کارت دارم

خواست قدم برداره که با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

_ کلاس دارم، نمی تونم بیام

بر گشت و با اخم نگاهم کرد

_ کارم زیاد طول نمی کشه.

راه افتاد و منم پشت سرش راه افتادم. داخل یکی از کلاسا شد و کنار در منتظرم ایستاد، فکر می کرد به حرفش گوش نکنم و به کلاسم برم. وارد شدم و به دستگیره ی توی دستش نگاه کردم. رد نگاهمو گرفت ، درو تا نصفه بست و روی یکی از صندلی های کلاس نشست.

منم کیفمو از روی دوشم پایین آوردم و روی صندلی نشستم ، کیفمو روی پاهام قرار دادم.

_ بابت اون روز متاسفم ، فکر می کردم مثل بقیه اومدی مسخره ام کنی

حرف نزدم ، فقط خیلی آروم سرمو تکون دادم. یه نفس عمیق کشید، سنگینی نگاهشو حس می کردم اما دوست نداشتم سرمو بالا بیارم.

_ اون تصویرها ، اون عکس ها درباره خودت هم صدق می کنه ؟

چشمامو به هم فشار دادم و بند کیفمو توی دستم محکم گرفتم. می دونستم ، می دونستم تیزتر از این حرفاست. می دونستم هر کسی حرفامو بشنوه چه فکری دربارم میکنه. هر کسی درباره چیزی که تو دلشه حرف میزنه.. فقط نفسمو مثل آه بیرون دادم. دوباره اشکم داشت در میومد. صدای پاهاش به گوشم می رسید. داشت راه می رفت .

_ شاید بتونم کمکت کنم، اما اول باید مطمئن بشم، بعد ... روی یه برگه شمارتو بنویس. اگه همه چی جور شد باهات تماس می گیرم.

یه برگه درآوردم ، اسم وفامیلیم به همراه شماره تلفنمو روش یادداشت کردم. از روی صندلی بلند شدم و برگه رو به دستش دادم و از کلاس خارج شدم.

رامتین:

اینهمه آدم تو خیابون چی کار می کنن که ترافیک شده ؟ الان اینو بلند به یکی بگم می گه خودت چی ؟ تک سرنشین که هستی، سر ظهر هم بیرون اومدی .دو قرت و نیمت هم باقیه؟ صدای زنگ گوشیم بلند شد، یه نگاه به اسمش کردم ، یه لبخند روی لبم نشست

_ بین کی شماره گم کرده ؟

_ باز شروع نکن

_ سلام عرض شد پسر دایی

_ علیک سلام، چی کاره ای؟

به ماشینای جلو نگاه کردم و کلافه گفتم :

_ فعلا که تو ترافیک گیر کردم، بعدش هم میرم شرکت به کارا برسم

_ الان که دیگه وقت ناهاره! پاشو بیا خونه ی ما

_ نه تا پیام و بر گردم دیر میشه

_ بیا خودتو لوس نکن، برات نیمرو درست کردیم

_ واقعا؟ دو نفره؟ حتما تو گوجه خورد کردی، شراره هم با تخم مرغ مخلوطش کرده

خودشم خندش گرفت

_ اومدیا، دیر کنی همینم بهت نمی رسه

بعد از نیم ساعت تو گرما و ترافیک و شلوغی، راه باز شد. یه تصادف وحشتناک بود که راهو

بسته بودن. جلوی در کرم رنگشون پارک کردم. یه دست تو موهام کشیدم که موهام مرتب

بشه.

_ کیه؟

_ شراره خانوم باز کنید

سمت آسانسور رفتم و سوار شدم. توی آینه برای خودم یه رقص ابرو اومدم، خودم از کارام

خندم گرفته بود. در آسانسورو که باز کردم مهدی با نیش باز ایستاده بود

_ سلام

_ سلام، ببند اون نیشتو

با دستش به داخل خونه اشاره کرد:

_ بفرمایید

_ بوی نیمرو که نمی یاد. بوهای خوب خوب میاد.

یه چشمک بهش زدم

_ چی دارین؟

سرشو تکون داد و با خنده گفت :

_ فقط به خاطر شکمت این همه راه و اومدی؟

کفشامو درآوردم و با هم به سمت پذیرایشون رفتیم

_ پس نه اوادم تو رو بینم دلم باز شه .

نشستم و یه نگاه به اطراف انداختم .

_ مهدی زن من کو؟ صداش نیاد

یه لحظه خیره شد بهم ، تعجب از چشماش معلوم بود. بلند خندیدم

_ میگم نیکا کجاست؟ صداش نمی یاد.خوابه!

چپ چپ نگاهم کرد

_ مگه من بمیرم یه داماد لنگه تو نصیبم بشه

با خنده سرمو تکون دادم

_ یعنی امیدوار بودی تا اون روز زنده بمونی؟

از جاش بلند شد که بهم حمله کنه .صدای سلام شنیدیم.مهدی به حالت معمولی ایستاد و منم

به سمت صدا برگشتم . شراره به همراه یه خانوم بود که نمی شناختمش. از جا بلند شدم

_ سلام شراره خانوم خوبین؟

و به اون خانوم هم جدی نگاه کردم

_ سلام خوب هستین؟

سرشو تکون داد و با هم نشستن.

شراره بهم نگاه کرد:

_ آقا رامتین دوستم هستن، غزاله .

و یه نگاهم به دوستش کرد:

_ ایشون هم پسر عمه مهدی، آقا رامتین

به رسم آشنایی سر تکون دادم: خوشبختم از آشناییتون

شراره رو کرد به مهدی :

_ چه خبرتون خونه رو روی سرتون گذاشتین

مهدی به من اشاره کرد:

_ ببین این یارو چی میگه

با چشمای گرد شده نگاهش کردم :

_ یارو؟! چشمم روشن روت زیاد شده

شراره که خندش گرفته بود گفت:

_ حالا چی می گفتین؟

مهدی زودتر از من دهن باز کرد:

_ اومده خواستگاری!

با این حرفش شراره و دوستش غزاله به من زل زدن. لبخند زدم :

_ شوخی میکنه

مهدی با لحن جدی:

_ آره جون خودش، میگه زنم کجاست

شراره و غزاله می خندیدن و منو نگاه میکردن. منم به مهدی چشم غره رفتم .

چند دقیقه ای گذشته بود که شراره به بهانه سر زدن به غذا رفت و پشت سرش مهدی هم

پاشد رفت. منم با تعجب نگاهشون می کردم که چی شد! چشمم خورد به غزاله که با لبخند

منو نگاه می کرد.

_ اینا کجا رفتن؟

_ فکر کنم ما دو نفر و تنها گذاشتن

چشمام دیگه گردتر از این نمی شد!

_ واسه چی اونوقت؟

_ شما چی فکر می کنین!

ژست فکر گرفتم

_ به هیچ نتیجه ای نمی رسم! آخه دلیلی نداره

یکم خودشو جا به جا کرد و با شال رو سرش ور رفت

_ فکر کنم می خوان که ما با هم آشنا بشیم

اخمام تو هم رفت . به چهره اش نگاه کردم، با آرایش خوشگل شده بود. موقع احوال پرسى

هم فهمیدم که قد بلنده .اما فقط همین! نه بیشتر. مثل کسی که تو خیابون از کنارم رد میشه و

تو یه نگاه فقط ظاهرش به یادم می مونه. بدون اینکه واسه حرفم زمینه سازی کنم، گفتم:

_ شما هم همینو می خواستین؟

به صورتم نگاه کرد

_ من..خوب من... ازتون تعریف کردن ..من

دستمو بالا آوردم

_ من مرد زندگی نیستم، یعنی دنبال زندگی متاهلی نیستم.نمی دونم بهتون چی گفتن اما اگه

دنبال ازدواج و این مسائل بودم که خودم به بزرگترام می گفتم دست به کار بشن.

سرشو پایین انداخت ، ناراحت شده بود.خوب می خواستن بدون هماهنگی با من این کارو

نکنن. از جا بلند شدم و کیفمو برداشتم.

_ به هر حال از آشتاییتون خوشحال شدم، موفق باشید

خواستم از پذیرایی بیرون برم که سر و کله مهدی پیدا شد، با اخم یه نگاه به من و غزاله کرد

و گفت :

_ کجا میری؟

_ ممنون، ناهارتون خیلی خوشمزه بود
و به غزاله اشاره کردم .

خواست جلومو بگیره که پشش زدم . اگه صاف و پوست کنده می گفت منظور دعوتش اینه
قبول نمی کردم، اون دختر هم به دلش صابون نمی زد. سوار ماشین شدم و درو محکم بستم
اصلا از مهدی انتظار نداشتم منو تو عمل انجام شده قرار بده. ماشینو روشن کردم که زنگ
زد.

_ بله

_ صبر می کردی حرف بزنیم

_ مگه حرفی هم موند؟

_ شراره اصرار کرد، گفت مطمئنه که ازش خوشت میاد

_ بگو نیومد

_ رامتین!

صدای شراره از اون سمت میومد که داشت با مهدی حرف میزد

_ مهدی پشت فرمونم بعدا حرف میزنیم

_ باشه... باشه

_ البته دو نفری! نه چهار نفری

تماس و قطع کردم، از طرفی گشنه هم بودم. از زمین و آسمون می باره برام. سرمو تکون

دادم و آرام نفس کشیدم بلکه آرامشمو به دست بیارم.

تازه کارم تموم شده بود، داشتم وسایلمو جمع می کردم که گوشیم زنگ خورد. فکر کردم

باز مهدی زنگ زده ، اما اسم مسعود روی گوشیم بود.

_ سلام مسعود

_ سلام

_ چه خبر؟ کاری داری؟

مکث کرد، صدای نفس کشیدنش به گوشم می رسید

_ میای دنبالم بریم بام؟

به ساعت توی اتاقم نگاه کردم، هفت شده بود

_ الان؟

_ آره.می خوام یکم قدم بزنم

_ باشه .الان کجایی؟

_ اصرار نمی کنم ، نیای تنها میرم

_ این چه حرفیه؟ منم کارم تموم شده بود.تو خونه که مامان باهام قهره ، بابا هم سرش به

اخبار و جدول حل کردن گرمه، برم حوصله ام سر میره.

آدرسو ازش گرفتم و بعد از چک کردن اتاقم رفتم بیرون. یه تک بوق زدم که از در خونه

خارج شد

_ سلام آقای پکر

_ سلام . مزاحم شدم

دنده رو جا زدم و یه نگاهی به صورتش کردم

_ چته؟ از صبح رفتی تو خودت، چی فکر تو مشغول کرده؟

_تو خونه با خانومم دعوا شد

با تعجب نگاهش کردم

_ چرا؟

صداش بالا رفت

_ چه میدونم ، گیر داده تو فکری ، سرو گوشت می‌جنبه
خندم گرفت.

_ جدی؟ اونم هیچکسی نه تو؟!!

_ بیا بهش حالی کن بابا جان همه گاهی وقتا حوصله ندارن

سکوت کردم تا یکم خودش آروم بشه. رسیدم پارک وی و به سمت ولنجک دور زدم . یه
نگاه بهش انداختم.

_ چه خبر از دختره؟

روی صندلی کج نشست و نگاهم کرد

_ دختره کیه؟

_ همون که صبح عکساشو دیدیم

_ رفتم تو ساختمون نیم ساعت دنبالش گشتم، آخر سر پیداش کردم. معلوم بود گریه کرده
باهش حرف زدم

رسیدیم. پیاده شدیم . دستمو توی جیبم کردم و به اطراف نگاه کردم

_ بام شباش قشنگتره، نه؟

_ اوهوم. به خاطر تاریکی و نور خونه هاس

یه نگاه بهش کردم. اونم دستاشو توی جیبش گذاشته بود

_ دختره چی گفت؟

به روبروش نگاه میک رد. تو فکر بود

_ هیچی، فقط سکوت کرد. ازش شماره گرفتم شاید تونستم کاری براش کنم

یه لبخند روی لبم نشست ، برای اذیت کردنش گفتم :

_ تو گوشت ذخیره کردی یا تو برگه گرفتی

نگاهم کرد. با حالت منگی گفت :

_ تو برگه

بلند خندیدم ، مسعود هم با تعجب نگاهم می کرد

_ آخه چی بهت بگم که مثل عقب مونده ها رفتار می کنی؟ حتما زنت برگه رو دیده

ابروهاش بالا پرید، چند ثانیه بعد اونم بلند خندید

_ مسعود مثلاً وکیلی؟ آبروی هر چی مرده بردی

خندش بند نمی اومد. دوباره به راهمون ادامه دادیم که کم کم خندش تبدیل شد به لبخند. تو

همون حالت گفت:

_ اصلاً به این قسمتش فکر نکرده بودم

- از بس احمقی

رفتیم دو تا چای گرفتیم ، رو نیمکت نشستیم . شهر با چراغای روشن زیر پاهامون بود

_ رامتین از صبح دو دلم یه حرفی رو بهت بزخم یا نه؟

نگاهش کردم، به سمتش برگشتم و دستمو به نیمکت تکیه دادم

_ خب بگو

از گوشه چشمش نگاهم کرد

_ نمی خوام ناراحت شی

انگشتمو دور لیوان می کشیدم، این کار انگشتمو گرم می کرد

_ بگو، ناراحتم بشم بهت میگم ادامه ندی

یه نفس عمیق کشید و چشماشو ریز کرد، انگار می خواست دونه دونه ی خونه ها رو ببینه

_ تو دنبال گرفتن ارثتی، دنبال زندگی زناشویی نیستی!

لبامو به هم چه سببوندم و جلو دادم، سرمو تکون دادم
_ آره

_ اون دختر هم دنبال ازدواج نکردن و دلیل محکم برای ازدواج نکردن
خیره شدم بهش
_ خب!

_ شما می تونید به هم کمک کنید، به اون نگفتم . خواستم اول نظر تو رو بدونم بعد باهش
حرف بزنم

_ چطوری به هم کمک کنیم؟

_ با هم ازدواج کنید

ابروهام بالا پرید، با تعجب گفتم :

_ یعنی چی؟

به صورتم نگاه کرد و به چشمام خیره شد

_ گوش بده ببین چی میگم، بر اساس اون عکسایی که ازش دیدم و رفتار بعدش، از جنس

مخالف فراریه .حتما ترسیده همچین بلایی سرش بیاد و یا شاید همچین بلایی سرش

اومده.یه هفته قبل هم دنبال دلیل برای ازدواج نکردن بود . یه مهر طلاق میتونه کمکش کنه.

از این طرف تو دنبال ازدواج نیستی ، می خوای ارثتو بگیری و بعدش بری دنبال کارت.

به لیوان چایم خیره شدم ، فکرمو به خودش مشغول کرده بود. پیشنهاد بدی نبود و مهمتر از

اون اینکه به دختره نمی اومد آویزونم بشه. به صورتش نگاه کردم.

_ باید فکر کنم.به همین راحتی ها هم نیست.شاید تو فقط به عقد فکر می کنی اما شاید به

عروسی هم کشیده بشه. باید شرط براش بذارم و با هم کنار بیایم.

مسعود هم سرشو تکون داد

_ فقط زودتر بهم بگو که بتونم بهش زنگ بزنم. می گفت خانوادش اصرار دارن زودتر ازدواج کنه.

_ الان دوم خرداد، من پنجم جوابت رو می دم.

چایی رو خوردیم و راهی خونه شدیم.

دلارام :

کاش دلیل گذاشتن اون تابلو رو نگفته بودم. اصلا چرا اون تابلو رو بردم؟ من که به هر حال نمرمو می گرفتم. چند روزه به خاطرِ یه تابلو اعصابم بهم ریخته. مامان که میگه مثل مرغ پرکنده شدم. به چای روی میز نگاه کردم. قاشقو رها کردم و دستمو به استکان گرفتم. یخ شده بود.

کلافه از پشت میز بلند شدم و یه چای دیگه ریختم. فکر و خیال، کار این روزام شده بود. امتحانام تموم شده بود و فقط یکیشون مونده بود. خدارو شکر می کردم که ژوژمان نیست، اصلا دوست نداشتم دوباره با استاد کیانی رو برو بشم. از فکری که دربارم کرد دوست داشتم بمیرم... باز هم تحقیر... مثل همه اون وقتایی که تو تاکسی میشینی اونم صندلی عقب... مثل همون موقع که تو بیرونو تماشا می کنی و دست مرد بغل دستیت روی پاهات لمس میشه... درست مثل همون برخورد... از فکری که استاد کیانی دربارم کرد متنفر شدم... احساس تحقیر... اینکه من فقط وسیله ی ارضا نیازشون باشم... مو به تنم سیخ میکنه... و احساس انزجار...

چاییو خوردم و به اتاقم رفتم. پشت میز تحریر نشستم و لپ تاپمو روشن کردم، به سایت های مختلف سر می زدم.

گوشیم روی میز زنگ خورد، شماره ناشناس! بردارم؟ نه برای چی باید جواب بدم؟ هر کسی که منو میشناسه شمارشو دارم. جواب ندادم. دوباره زنگ زد، شاید کار واجبی داره!

_ بله؟

_ سلام وقتتون بخیر

با شک به صدا گوش کردم ، کی میتونه باشه؟

_ شما؟

_ کیانی هستم .

نا خود آگاه صاف روی صندلی نشستم ، دستمو مشت کردم

_ ببخشید نشناختم . سلام

_ حالتون خوبه؟

_ ممنون .کارم داشتید؟

_ بله . راستش یه راه حل برای مشکلتون پیدا کردم اما باید حضوری بهتون بگم . یعنی پشت

تلفن نمی تونم منظورمو برسونم .

چشمامو بستم و با دستم به پیـ شونیم زدم، هر چی من از این آدم فراری بودم اون بهانه

واسه دیدنم پیدا می کرد .

_ گوشتون با منه؟

_ بله

_ چه زمانی می تونیم همدیگه رو ببینیم

بازم محیط دانشگاه از جاهای دیگه امنیتش بیشتر بود .

_ من پس فردا امتحان دارم بعد از امتحان میام دیدنتون

_ خوبه .ساعت چند امتحان دارین؟

به برگه ای که گوشه ی آینه چـ سبونده بودم ، نگاه انداختم

_ ساعت 9 صبح امتحانم شروع میشه

_ پس من از ساعت 11 تو دانشگاه منتظر تون هستم .خداحافظ

_ ممنون.خدانگهدار

گوشیو قطع کردم و با لبای آویزون به گوشی نگاه می کردم .خدایا ... گوشیو روی تخت پرت کردم و موهامو تو دستم گرفتم .

خدا کنه راه حلش به درد بخور باشه وگرنه میگم غلط کردم بهش رو انداختم. از اینترنت خارج شدم و پوشه عکسای دوران کودکیمو باز کردم .یه لبخند روی لبم اومد.

یه دختر شاد و شیطون و به قول بابا زبون باز.چقدر دوست داشتم یه خواهر یا یه برادر داشته باشم، همیشه زن عمو به مامان همین پیشنهادو می داد.اینکه بچه تنهاست، همبازی می خواد...

اما مامان مخالف بود، من وقت ندارم، این یه دونه هم از سرم زیاده...راست میگفت، منم زیادی بودم. شاید به خاطر همین اضافه بودن محکوم به تنهایی شدم. دو روز به سرعت گذشت .

حاضر می شدم که برم سر جلسه امتحان . یه مانتو مشکی پوشیدم تا زانو هام می رسید.با یه شلوار لی آبی و مقنعه مشکی .کیف مشکی و آیمو هم برداشتم. تیپم ساده بود، شاید خیلی خیلی ساده. اینطوری کمتر جلب توجه می کردم. با ماشین خودم راه افتادم و خیلی زود رسیدم.

مراقب برگه ورود به جلسه م رو چک کرد، برگه امتحانی رو بر گردوندم و از سوال یک شروع کردم. خیلی آسون بود..

راس ساعت 11 امتحانم تموم شد، به سمت دفتر استاد کیانی راه افتادم. استرس تمام وجودمو پر کرده بود.یه دستمال از توی کیفم در آوردم تا توی دستم باشه.پشت در رسیدم و آروم در زدم

_ بفرمایید

درو باز کردم و با سر پایین وارد شدم

_ سلام

_ سلام بفرمایید بشینین

_ روی اولین صندلی چوبی نشستم

رو بروم نشست و من به در اتاق نگاه انداختم تا از باز بودنش مطمئن بشم. چشم تو چشم

شدیم. فهمید چرا سرمو بلند کردم

_ یه راه حل پیدا کردم

سرم پایین بود و فقط گوش می کردم

_ اما مطمئن نیستم راه حل خوبی هست یا نه.

بازم زبون باز نکردم. از اونجا بودن خوشم نمی اومد و از صحبت کردن باهاش احساس

حقارت داشتم

_ راه حلم اینه که ازدواج کنید

با شتاب سرمو بلند کردم . دستشو بلند کرد که سکوت کنم

_ یکی از دوستان بنده یه مشکلی داره، تنها راه حل رسیدن به مشکلش ازدواجه.

نگاهم کرد. صبر کردم تا حرفش تموم بشه و تمام حرفامو بهش بگم

_ تا الان ازدواج نکرده، پس طلاق هم نداشته، مثل شما از ازدواج فراریه . وصیت پدر

بزرگش این بود که تا ازدواج نکرده بهش ارث تعلق نمی گیره. از طرفی الان تو وضعیت بد

مالی گیر افتاده.

نفسش رو داد بیرون

_ شما میتونید با یه ازدواج و یه مهر طلاق به خواستتون برسید. نمی شه هم خدا رو داشته باشید هم خرما رو.

_ شاید فردای روز عقد مشکل دوست من حل بشه و طلاق بگیرید ، شاید هم مجبور بشید حتی با هم زیر یه سقف برید و زندگی کنید .اینا همه چیزایی بود که باید می گفتم. برید فکراتونو بکنید و باهام تماس بگیرید.

فکر من مشغول شده بود، به این اعتقاد داشتم که نمی شه هم خدا و هم خرما رو داشته باشم. اما ریسک داشت، اونم یه ریسک بزرگ. سرمو بلند کردم

_ شما چقدر به دوستتون اعتماد دارین؟

نگاهم کرد، چشماشو ریز کرد. شاید می خواست ببینه چی تو ذهنم میگذره.

_ خیلی، از بچگی می شناسمش. هم خودش و هم خانوادشو .

سرمو تکون دادم

_ من این موضوع رو با اون هم مطرح کردم، دیشب تماس گرفت و موافق بود. میگفت به نفع هر دوتون هست که به چیزی که می خواین برسین. در ضمن تا یادم نرفته اینو هم بگم از صندلی بلند شد و به سمت میزش رفت

_ قرار بود زودتر از این ها بهم جواب بده، اما اون هم مثل شما دو دل بود. زیاد فرصت نداره و بعد از تصمیمتون باید شما رو ببینه. یه سری شرط داره

بهم نگاه کرد

_ فکر کنم شما هم در صورت قبول پیشنهاد شرایطی داشته باشید. پس اول با هم به توافق برسید و بعد دوستم به خانوادش بگه تا قدم جلو بذارن.

سرم رو تکون دادم و از دفترش اومدم بیرون.

باید شرطمو بهش می گفتم. پیشنهاد خوبی بود اما از اینکه اون آدمو نمی شناختم ترس به دلم می اومد. باید خوب فکرامو کنم، پشیمونی بعدش به درد نمی خوره.

دو روزه دارم فکر می کنم، تا پسره رو نبینم نمی تونم تصمیم بگیرم. گوشیه توی دستم تاب می دادم و به دیوار روبرویی اتاقم نگاه می کردم. از اینهمه فکر کردن به هیچ نتیجه ای نرسیدم، قفل صفحه رو باز کردم و شماره استاد کیانی رو لمس کردم.

_ سلام

با صدای سرد و محکمش جواب داد

_ سلام

_ استاد ، دلارام پاکرو هستم.

_ بله شناختم

حرفامو توی دهنم مزه مزه کردم و شمردم گفتم :

_ راستش در مورد حرفاتون فکر کردم اما تا فرد مورد نظر و نبینم نمی تونم تصمیم بگیرم. باید ببینمشون و با عقایدشون آشنا شم در حد یه صحبت دو ساعته هم باشه کافیه .

توی سکوت به حرفام گوش کرد . پرسید :

_ اگه دیدینش چقدر طول میکشه تصمیم نهاییتون رو اعلام کنید؟

_ تا یه هفته یا شاید هم کمتر از یه هفته

_ الان باهاش تماس می گیرم و حرفاتونو انتقال میدم. خودم بهتون زنگ می زنم

_ ممنون

دلشوره داشتم، از جا بلند شدم ، اتاقمو متر می کردم. دوباره خودمو توی آینه نگاه کردم، یعنی قبول می کرد؟ امروز آرایش کنم؟ نه ، برای چی باید آرایش کنم ؟ ما که قرار نیست

واقعا با هم باشیم، من همینم. کدوم لباسمو بپوشم؟ اصلا صبر کن بین قبول میکنه. گوشیم زنگ خورد. به سمتش رفتم و شماره رو نگاه کردم. خودش بود. نفس عمیق کشیدم تا آرامشمو به دست بیارم و تماس رو وصل کردم.

_ دوباره سلام

_ سلام

_ قبول کرد که اول همدیگه رو ببینید. فقط یه جای مشخصی رو بگید، تا یه ساعت دیگه میاد دنبالتون.

ترجیح دادم یه جای باز و پر رفت و آمدو بگم. اگه اذیتم کرد داد میزنم و کمک می خوام، با اینکه می دونم مردم کشورم بی غیرت شدن و اگه جلوی چشمشون بمیرم جلو نمی یان. به هر حال از جای خلوت بهتره

_ ولیعصر شمالی، طالقانی. کنار رستوران مامان پز منتظرشون می مونم.

_ باشه. پس شماره تماستونو هم بهش میدم، اگه پیداتون نکرد تماس بگیره.

_ باشه. ممنون

سریع در کدمو باز کردم، شاید اولین باری بود که از نبودن مامان خوشحال بودم. اگه بود درباره کجا رفتن و با کی رفتن سوال می کرد، دوست نداشتم دروغ بگم. به اندازه کافی مشکلاتمو ازشون مخفی کرده بودم.

یه مانتو آبی پوشیدم، با شلوار مشکی و شال مشکی روی سرم انداختم. یه کیف دستی آبی هم برداشتم. از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق مامان و بابا رفتم، روی میزش پر بود از رژای رنگارنگ. دنبال یه رژ کم رنگ گشتم، پیداش کردم و روی لبم کشیدم. گوشیمو تو کیفم گذاشتم و از پله ها پایین رفتم.

کفش عروسکی آبی ، پاشنه تخت پوشیدم. جلوی در ورودی توی آینه به خودم نگاه کردم، از روزای دیگه بهتر لباس پوشیده بودم. دستم سمت لبم رفت، رژمو پاک کردم. خودم باشم بهتر از آینه که نقاب بزنم. در بست گرفتم تا دیر نرسم. بعد از نیم ساعت به محل مورد نظر رسیدم. مردم توی صف ایستاده بودن و از بیرون منوی غذا رو نگاه می کردن. رستوران جالبی بود، یه تخته سبز رنگ جلوی درش بود که با گچ نوشته شده بود " غذای امروز دلمه " ! یه لبخند زدم .

_ سلام

با ترس برگشتم و دستمو روی سینهم گذاشتم، نفسم بند اومده بود . چشماش درشت شده بود و توی صورتمو نگاه می کرد، با مکث گفت :

_ حالتون خوبه؟ ترسوندمتون؟

آروم نفسمو بیرون دادم. خودش بود، همونی که سری قبل همراه کیانی به نمایشگاه اومد. یه نگاه کلی بهش انداختم. کت مشکی با ردهای ریز سفید و پیرهن سفید به همراه شلوار مشکی تنش بود . با صدای آرامم جوابشو دادم

_ سلام

لبخند زد و یه نگاه کلی بهم انداخت

_ مثل اینکه بد ترسیدین

سرمو پایین انداختم و بند کیفمو توی دستم محکم گرفتم

_ نه خوبم

_ ماشینو بد جایی پارک کردم ، الان هم وقت ناهاره... همین جا یه رستوران پیدا کنیم یا بریم

جای دیگه ؟

_ من اشتها ندارم

جدی شد و به صورت تم نگاه کرد

_ نفرمایید خانوم. مگه میشه امروز بدون ناهار راهیتون کنم؟

منم سعی کردم جدی باشم، می ترسیدم باهاش همراه شم. اما چاره چیه بالاخره باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب می کردم.

_ منم واسه ناهار نیومدم

اخم هاشو توی هم کشید.

_ فعلا بریم تو ماشین دعوا می کنیم.

سرمو پایین انداختم که با جمله " از این طرف " بهش نگاه کردم. به سمت ماشینش رفتم و درو باز کردم ، اونم ماشینو دور زد و کنارم جا گرفت.

_ من یه رستوران سراغ دارم غذاش معرکه س. بریم اونجا؟

چقدر خودمونی و راحت حرف میزد! با تعجب نگاهش کردم . به چهره اش می خورد پسر

مغرور و خسی باشه اما رفتارش خیلی صمیمی بود . تعجبو که توی نگاهم دید گفت:

_ عادت می کنید، من با مادرم از این صمیمی ترم . ناراحتتون که نمی کنه ؟

با این حرفش تعجبم بیشتر شد، سوالی که به ذهنم رسیدو پرسیدم:

_ پس چرا نمیرید غذای مادرتونو بخورید؟

به کم-ربندم اشاره کرد، خودمو سمت در کشیدم و کم-ربندو بستم. دستمو زیر کیفم قرار

بردم و با انگشت شستم بازی می کردم، به حالت نشستتم نگاه کرد ، ابروهاش گره خورد و

راه افتاد.

دیگه حرفی زده نشد تا اینکه رسیدیم. پیاده شدم و بعد از پارک کردن ماشین کنارم اومد و با

هم وارد رستوران شدیم. یه میز تو قسمت گوشه رستوران انتخاب کردیم و

نشستیم. گارسون برامون منو رو آورد .من به اطراف نگاه می کردم، اولین بار بود که به این

رستوران اومده بودم . خیلی شیک بود و از ظاهر رستوران قیمت غذاهاش هم مشخص بود که گرون و شیکه .

_ اگه دوست داشته باشین من براتون انتخاب کنم

نگاهش کردم و سرمو تکون داد.نگاهشو به منو دوخت

_ بد غذا که نیستین؟

_ نه

دستشو بلند کرد و گارسون به سمت میز ما اومد

_ کرم سوپ گوجه فرنگی و

یه نگاه به منو کرد

_ تکه گوشت با سس نعنا و مخلفات

من با چشمای از حدقه در اومده نگاهش می کردم. اینا دیگه چی بود؟ تا به حال رستوران

فرانسوی نرفته بودم .یه نگاهی به چهره من کرد و لبخند زد

_ منم اولین بار با دوستام اومدم قیافه م همین شکلی بود

به خودم اومدم و آب دهانم و قورت دادم و با صدایی که به شدت می لرزید گفتم :

_ به سلیقه تون اعتماد می کنم

_ پشیمون نمی شین.حالا من اول شرایط رو بگم یا شما ؟

به میز نگاه کردم

_ترجیح میدم اول اسمتونو بگین

با تعجب نگاهم کرد

_ مسعود نگفته ؟ خوب زودتر می گفتین.رامتین هستم.رامتین مجد.

سرمو تکون دادم

_ منم دلارام پاکرو هستم.

" اوهوم " گفت و با صدای جدی گفت :

_ خوشبختم از آشناییتون . ترجیح میدم شما اول صحبتاتون رو بکنید، معمولا خانومها حرف واسه گفتن زیاد دارن، هر جا سوالی داشتم می پرسم.

یه نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم . کتتش رو از تنش درآورد و به صندلی تکیه داد
_ من تک فرزندم. پدر و مادرم هر دو پزشکن

ابروهاشو بالا انداخت و لب اشو جلو آورد، یعنی خوشش اومده بود.

_ مادرم پزشک زنان و پدرم جراح چشم و قرنیه اس. از بچگی خودم بودم و با تنهاییم مشکلی ندارم ... اما خوب خانوادم اصرار دارن که من ازدواج کنم.

وسط حرفم پرید، به چشمام خیره شده بود تا از صداقت حرفام مطمئن بشه

_ شما چرا دوست ندارین ازدواج کنید؟

نگاهش کردم، جدی بود. منم جدی شدم

_ یعنی نمی دونید؟

دستاش رو به میز تکیه داد ، گفت :

_ نه .اگه می دونستم سوال نمی کردم.

با انگشتم بازی می کردم

_ نمی تونم بگم

سرشو تکیه داد و گفت: ادامه بدین

_ همون طور که می دونین ارشد عکاسی هستم. دوست دارم کار کنم، البته اگه محیط زنونه پیدا کنم.

واسه دکترا شرکت نمی کنم، به اندازه کافی درس خوندم و

بهش چشم دوختم ، باید می گفتم . نفس گرفتم و سعی کردم این لرزش صدامو از بین ببرم
_ نباید ازم انتظارات بقیه زنا رو داشته باشین

ابروهاش توی هم رفت، از اول حرفام تا الان با حالتهای مختلف نگاهم کرده بود. به میز
چشم دوخت و گفت :

_ یعنی چی؟ منظورتون غذا پختن و خونه جارو کردنه ؟
یه ترس تو دلم اومد، با وحشت گفتم:

_ مگه قراره تا اونجا پیش بریم؟

لب پایینشو داخل دهنش برد و با زبون باهاش بازی می کرد، نوع فکر کردنش جالب بود. به
رستوران نگاه کلی انداخت و گفت :

_ بهتره شما توضیحاتتونو تموم کنید تا من شروع کنم. منظورتونو دقیق بگید. تعارفو بذارید
کنار.

دستامو تو هم قفل کردم و سرمو پایین انداختم

_ منظورم رابطه زن و شوهریه

گارسون نزدیک شد و منم ساکت شدم. سوپ ها رو آورده بود. بعد از اینکه روی میز
قرارشون داد رفت.

_ حرفاتون تموم شد؟

_ بله

_ من بچه اول یه خانواده چهار نفریم، خواهرم ازدواج کرده. دلیل اینکه خونه غذا نمی خورم
اینه که مادرم باهام قهره . سر همین موضوع ازدواج... وصیت پدر بزرگم بود که ازدواج کنم،

نه اینکه زیر حرف زور برم نه . الان وضعیت اقتصادیم زیاد رو به راه نیست و باید ارثمو
بدست بیارم.

میشه گفت یه خانواده شادیم، به جز این چند وقت که با من قهر کردن. همه با هم راحتیم، البته نه در اون حد که برم دختر دایمو بغل کنم. تو حرف زدن و جمع شدن مشکلی نداریم. خود منم اهل دعوا و قهر نیستم اما درباره ی عصبی شدن بستگی به موقعیت داره شاید تو بعضی مواقع عصبی نشم اما جای دیگه به شدت عصبی بشم. دکترای عمران دارم، یعنی واسه فرار از ازدواج باید تا آخرش پیش می رفتم، بعدشم که بهانه راه اندازی کار و بقیه مسائل پیش اومد. یه شرکت دارم که سهامش از دایی هام و پول خودم و پدرمه و البته پولی که پدر بزرگم سرمایه گذاری کرد.

یه نفس عمیق کشید

_ در مورد انتظارات راستش دوست ندارم جلوی خانوادم قضیه لو بره، فکر کنم شما هم با من هم عقیده باشین. چون اونطوری سختگیری کمتر که نمیشه، بلعکس بیشتر هم میشه. اما تو خلوتمون اگه موضوع به ازدواج کشید و زیر یه سقف رفتیم یه نگاه بهم انداخت و به کاسه ی جلوی دستم اشاره کرد

_ سوپتون رو بخورین تا من حرف میزنم.

قاشقم و به دست گرفتم. دودل بود که حرفشو بزنه یا نه، گفت:

_ می تونم راحت حرفمو بزنم؟

نگاهش کردم و گفتم:

_بله

_ ناراحت نمی شین؟

استرس داشتم، احساس می کردم نبضم آرام می زنه سعی می کردم لرزش دستم از چشمای تیزش دور بمونه. روی صندلی صاف نشستم و به سوپ نگاه کردم

_ چرا باید ناراحت بشم؟

سرشو پایین انداخت و با قاشقش تو کاسه شکل‌های به هم ریخته می کشید

_ ازتون می خوام برای من از پزشک قانونی برگه بیارین. این به نفع خودتونه. اگه دختر

باشین و تو خونه من مشکلی براتون پیش بیاد من مسئولیت تمامشو به عهده میگیرم.

احساس می‌کردم از سرم داره بخار بلند میشه. قاشقو رها کردم و پایین مانتومو تو مشتم

گرفتم. فهمید ناراحت شدم، نگاهم کرد

_ گفتین ناراحت نمی شین

_ ناراحت نشدم

_ اما قیافتون اینو نمی گه

سرمو پایین انداختم و سکوت کردم. با لحن آرومش جوری که بخواد منو قانع کنه گفت :

_ از قدیم گفتن جنگ اول به از صلح آخر. من نه خواجه هستم نه یوسف پیامبرم ، از الان

قول بدم چیزی نمیشه؟ از نظر شما با عقل جور در میاد؟ من مردم و شما زن ! چه بخوایم و

چه نخوایم جنس مخالف هم هستیم. اما اینو هم بگم که من نه دیوونه هستم و نه خدا رو

شکر سادیسم دارم. قصد من از گفتن این حرفا این نیست که یه زمانی رو با شما سپری کنم

و پرتتون کنم بیرون، دارم احتمالاتو می‌گم وگرنه منم الان طالب همچین چیزی نیستم و یه

جورایی به خاطر همین موضوع از جنس شما بدم میاد.

یه نفس راحت کشیدم. از نفس راحت من اونم آروم شده بود ، گفت :

_ غذاتون سرد شد.

قاشقو به دست گرفتم و شروع کردم به خوردن، واقعا خوشمزه بود. یه لبخند روی لبم

اومد. داشت نگاهم می کرد، لبخند زد

_ اولش هم گفتم، دنبال دعوا نیستم. ترجیح میدم به جای عصبی شدن و قهر با هم حرف

بزنیم.

بعد از خوردن غذا، منو به خونه رسوند؛ غذا فوق العاده بود. اما از این خوشم اومد که اونم از همجنسای من بدش میاد. پس سمت من نمیومد. از اخلاقش هم خوشم اومد، گرم و خودمونی رفتار می کرد. چند بار که به چهره اش دقیق شدم می شد گفت جذابه! ابروهای پر که گویا علاقه ای به دست بردن داخلش نداشت، مژه هاش بلند بودن و چشماش زیتونی، ته ریشش بهش میومد... قرار شد سه روزه خبرش کنم تا اقدام کنه. باید میرفتم دنبال بر گه سلامت؟! می شد؟

رامتین :

به صندلی مدیریتیم تکیه زدم و به سقف نگاه کردم، لبخند روی لبم بود، دختر خوبی به نظر میومد، یعنی مثل بقیه نبود و همین باعث می شد که خوب باشه. با اینکه می دونست داره سر یه قرار میره بازم آرایش نکرده بود، اما تیپش خوب بود. از چهره ی بدون آرایشش خوشم اومده بود، ابروهای قهوه ای و دخترونه، چشمای طوسی و بینی معمولی با لبای درشت. به میز نگاه انداختم و گوشیم برداشتم، شماره مهدی رو گرفتم. صدای آروم اما کلافه ش توی گوشم پیچید

_ سلام

_ سلام به پسر دایی دپرس

_ سلام و درد. خوبه آبروی منو بردی

_ تو اشتباه کردی که به من خبر ندادی پس مقصر اصلی خودتی و خانومت

_ خوب. حرفت چیه مزاحمم شدی

_ پس قطع کنم دیگه

_ حوصله تو ندارم، اینجا بودی انقدر میزدمت صدای سگ بدی

تک خنده ای کردم و گفتم :

_ من زورم بیشتره، بپا زنم بی بابا نشه

خنده اش گرفت

_ مهدی پاشو بیا اینجا خبر دست اول دارم

_ خبراتم مثل خودتن، به درد من نمی خورن

حالت نشستتمو عوض کردم و لبخند زدم

_ دارم دوماذ میشم

سکوت کرده بود. از حرفم تعجب کرده بود که حرف نمی زد. بلند خندیدم

_ دروغ میگفتی دیگه؟

_ دروغم چیه .

_ کی هست

_ قراره فردا جواب بده. اوکی شد به مامان اینا میگم بریم خواستگاری.

این بار اون بود که می خندید

_ پس وا دادی پسر . ما خانوادگی میریم خواستگاری، همه هستیم. دوست دارم ببینم چه

شکلیه که دلت و برده

_ باشه پس می بینمت

_ خداحافظ شاه دوماذ

خندم گرفته بود، باید بازیگر می شدم. کاش زودتر جواب بده از این بلاتکلیفی در پیام. مامان

هنوز باهام سر سنگینه و این کلافه م کرده. الان شراره به کل فامیل خبر میده. خوبی زنا همینه

که خبرچینن. سرمو تکون دادم و با لبخند وسایلمو برداشتم و از دفترم خارج شدم .

جلوی آینه ایستاده بودم و دکمه هامو می بستم، در اتاق باز شد. مامان بود، صبح باهام آشتی کرد. فکر نمی کرد ازدواج کنم، البته به خیال همه قرار بود ازدواج کنیم .

_ رامتین، زنگ بزن ببین گلو آماده کرد یا نه

به ساعت مچی توی دستم نگاه کردم. یه ساعت وقت داشتیم

_ زوده ، حواسم هست که جا نمونه. شما حاضری؟ سرخاب و سفیداب تو کردی

لبخند زد و یه نیشگون از بازوم گرفت

_ آی مامان پیر مردی شدم برای خودم این کارا چیه؟

_ هر چقدرم بزرگ بشی واسه من بچه ای

از اتاق بیرون رفت، بلوزمو توی شلوآرم مرتب کردم ، کراواتمو برداشتم، بعد از بستنش یکم

ادکلن مخصوص خودمو زدم. خنک و سرد بود، سر حال می شدم. کتمو تنم کردم ، از اتاقم

بیرون اومدم .

_ مامان، بابا آماده شدین؟

بابا داشت کتشو می پوشید

_ آره ، الان ترانه و مهرداد هم می رسن

سرمو تگون دادم

_ دیگه کیا میان ؟

_ دایی ها و زناشون. خاله و شوهرش، عمو جمشید و خانومش . مهدی هم خودشو دعوت

کرده

_ امان از دست این بچه ، الان نیکا و میاره اون وسط دیگه هیچی، همه سرگرم اون میشن. کی

منو نگاه میکنه ؟

مامان و بابا با هم خندیدن با تعجب نگاهشون کردم و گفتم:

_ بریم تا دست گلو بگیریم بقیه هم می رسن .

گل آماده بود و فقط حساب کردنش مونده بود، از اونجا هم رفتیم شیرینی فروشی و یه بسته شیرینی تر به سلیقه مامان گرفتیم .

بابا کنار دستم نشست و مامان صندلی عقب، دست گلو به دست گرفت. بقیه هم با ماشیناشون دنبالمون میومدن. مسیر زیاد دور نبود، رسیدیم و منتظر شدیم همه با هم همراه بشیم.

مهدی با نیش باز پیشم اومد

_ بالاخره رام شدی ای اسب وحشی

خواستم جوابشو بدم که دایی به جفتمون توپید که امشبو از این کاراتون دست بردارید .

مامان زنگ درو فشار داد و بزرگترا اول وارد شدن و دست گل رو به دست من دادن که تو بمون آخر سر بیا! خیر سرم من دومادم .شیطونه میگه بذارم برم حالشون جا بیاد.

بالاخره نوبت من شد و وارد راهرو شدم، یه نگاه کردم بینم چند نفرن! اگه جمعیتشون هم اندازه جمعیت ما باشه تا فردا باید میموندیم. از فکرم خندم گرفته بود.

جلو رفتم ، اولین نفر یه مرد 50 ساله بود، فکر کنم پدرش باشه

_ سلام خوب هستید

_ سلام پسرم خوش اومدید

با مادرش هم احوال پرسى کردم و به خودش رسیدم. برای اولین بار با آرایش میدیدمش ، آرایشش کم بود اما من که قبلا دیده بودمش متوجه می شدم.

_ سلام خوبین؟

_ سلام، ممنون بفرمایید

به سمتی که خانوادم رفتن راه افتادم. مهموناشون اونجا بودن، یه دختر و یه پسر و یه خانوم و آقا که خیلی شبیه پدر دلارام بود. با اونا هم دست دادم و کنار مهدی نشستم.

کنار گوشم آرام گفت:

_ جمعیت ما خیلی زیاده ها!

_ تو این وسط نخود شدی. الان برای چی به زن و بچه ت اومدی؟

چشم غره رفت و روش رو برگردوند. بزرگترا در مورد مسائل مختلف گرم صحبت شدن، خانوما هم یه گوشه جمع شده بودن و من مهدی پیش هم نشسته بودیم. دلارام و اون دختر و پسر که فهمیدیم بچه های عموش بودن رو بروی ما نشستن.

پسره چنان نگاهم می کرد انگار ارث باباش دست من مونده، مهدی هم فهمیده بودی با صدای آرامش گفت:

_ میگم نکنه این پسره خاطر خواهش بوده؟

_ نمی دونم، حرفی دربارش نزده

مهدی هاج و واج نگاهم کرد و با صدای متعجبش گفت:

_ مگه با همدیگه دوست بودین؟

دوست داشتم چنان بزمن تو سرش که از جاش بلند نشه. تو صورتش پوف کشیدم و گفتم:

_ تو مگه منو نمی شناسی؟ یه قرار آشنایی رفتیم

بالاخره بزرگترها رفتن سراغ اصل مطلب و درباره مدرک تحصیلی و دارایی من سخن گفتن از چهره پدرش می خوندم که خوشش اومده. مسعود کار خوبی کرد که ما رو به هم معرفی کرد. به هم می خوردیم و معلوم بود خانواده ها مخالفت نمی کنن. بابا از آقای پاکرو خواست تا با دلارام برم به اتاقش و حرف بزمن. سرمو تکون دادم و بلند شدم

_ با اجازه همگی

پدرش با لبخند گفت:

_ بفرمایید پسرم

دلارام سمت پله ها رفت و منم به دنبالش رفتم. به یه در وسط سالن بالا رسید و بازش کرد، منتظر شد تا من وارد بشم با دستم داخل اتاق رو نشون دادم و گفتم :

_ اختیار دارید، اول خانوما

پشت سرش وارد شدم و خشکم زد. اتاقش اصلا مناسب سنش نبود. داشتم دور تا دور اتاقشو نگاه می کردم که صندلی میز تحریرشو بیرون کشید

_ بفرمایید

و به تخت اشاره کرد که بشینم

_ فکر می کردم تم اتاقتون قهوه ای تیره و مشکی باشه. البته با توجه به شخصیتتون.

سرشو پایین انداخت

_ نه، خودم از بابا خواستم تغییرش نده

سرمو تکون دادم و صدای آروم و لحنش برداشت کردم دوست نداره در این مورد صحبت کنم.

_ حُب شروع کنید، حرفی ... حدیثی... اگه باقی مونده گوش میدم

به صورتم نگاه کرد، چهره اش معصوم بود .

_ من تو همین خونه هم هر شب در اتاقمو قفل میکنم، منظورم...

نذاشتم حرفشو ادامه بده

_ تو خونه ی من اینکارو نمی کنین

متعجب نگاهم کرد

_ شاید یکی سر زده بیاد خونمون، شما حموم بودی... خواب بود... زشت نیست من در بزمن

بعد شما قفل درو باز کنید

سرشو تکون داد. یه نگاه دیگه به اتاقش انداختم و به در خیره شدم
_ اما با بستن در بدون قفل مشکلی ندارم، حریم شخصی خودتونه.
_ دوست دارم درباره اون موضوع هم قول بدید تا خاطر جمع شم
فهمیدم منظورش چیه، چرا انقدر به این موضوع فکر میکرد؟ من که روانی نبودم بهش حمله
کنم، گفتم :
_ بذارید یه جور دیگه حرفمو بزنم، هیچ مردی وجود نداره... حداقل من نمی شناسم... که از
رابطه یه طرفه خوشش بیاد. مگه اینکه مشکل روانی و سادیسم داشته باشه. از نظر شما من
مشکل دارم؟
بهم نگاه کرد
_ در هر صورت شما مردین
ساعدمو روی پاهام گذاشتم و بهش تکیه کردم
_ بر فرض محال اگه شما اومدی طرف من چی؟
چشماش درشت شد، بعد چند ثانیه به خودش اومد
_ من... نه... یعنی همیشه
کف دستمو به هم کشیدم و فکر کردم
_ خُب شما میگی من میام سمت شما، می دونستید شاید شما باعث تحریکم بشید... لباس
ناجور، آرایش بد... بالاخره اینا یه مرد و تحریک میکنه
وسط حرفم پرید
_ من اینطوری تو خونه نمی گردم
سرمو تکون دادم

_ از طرف من مشکلی نیست. اگه دلشورتون اینه پس ره اش کنید. اما دست دادن و موارد سطحی رو نمی تونم فاکتور بگیرم خانوادم منو میشناسن اگه کلا مثل غریبه ها باهاتون رفتار کنم شک میکنن.

سر تکون داد. حرفاش و دغدغه اش همین بود! حرفامون که تموم شد، از اتاق خارج شدیم. همه به ما زل زده بودن.

_ دخترم چی شد

دلارام هم با لبخندش جوابش رو اعلام کرد

_ پس شیرینی رو پخش کن تا دهنمونو شیرین کنیم و درباره زمان عقد صحبت کنیم.

اونجا دایی محمد تیر خلاصی رو زد و اعلام کرد بعد از مراسم عروسی دنبال کارای ارث میوفته. مهدی مدام به من نگاه می کرد تا واکنش نشون بدم، من که آب از سرم گذشت چه یه وجب چه صد وجب. قرار بر این شد تا آخر هفته یه جشن خانوادگی بگیریم و عقد کنیم، عروسی رو برای ماه آخر تابستون انداختن.

داشتیم می رفتیم که به دلارام گفتم :

_ فردا صبح آماده باش بریم آزمایش بدیم. بعدش بریم خرید حلقه

همه به دهن ما دو تا نگاه می کردن ، دلارام هم خندش گرفته بود. برای اولین بار خندشو می دیدم ، بهش میومد.

_ باشه صبح ساعت هفت منتظرم

خداحافظی تموم شد و سوار ماشینا شدیم.

_ مامان تا نشست ، شروع کرد

_ خدا خیرش بده مسعودو ، چقدر خانوادش خوب بودن. دختر که هم خوشگل بود هم با حیا و نجیب.

با خنده گفتم:

_ مامان دو _ سه ساعت شد دیدنت . از کجا شناخت پیدا کردی آخه؟

مامان بی محلی کرد

_ زنا زود همدیگه رو می شناسن . من از اول چشمم بهش بود . اما مادر مراقب اون پسره باش

این بار بابا صداش در اومد

_ اون چرا؟

_ فکر کنم خاطر دختره رو می خواد

تو آینه نگاهش کردم

_ دختره نه دلارام

لبخند زد

_ عروسم . چقدر امشب خوشحالم .

رسیدیم خونه و یه راست به اتاقم رفتم . لباسامو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم . بعد

از مدتها با آرامش خوابیدم .

دلارام:

روی تخت دراز کشیدم اما خوابم نمی برد، به شبی که گذشت فکر می کردم . چه خانواده

پر جمعیتی بودن! مشخص بود همه با هم صمیمی هستن ... چیزی که من کمبودشو شدید

احساس می کردم . مینا از رامتین خیلی خوشش اومده بود، در گوشم می گفت کوفتت بشه .

یه لبخند روی لبم نشست .

کت و شلوار سورمه ای تنش بود. از رک بودنش خوشم اومد، اما از بعضی از رفتاراش می ترسم. نظرشو راحت بیان می کرد و دلیل منطقی می آورد، مشکل من هم با منطق حل می شد؟ نباید اجازه می دادم متوجه بشه. اگه دستمو بگیره یا بهم بچسبه چی؟
انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد... زنگ گوشیم روی اعصابم بود، از روی عسلی کنار تخت برش داشتم. شماره ناشناس بود، محل ندادم و دوباره خوابیدم. باز هم صداش بلند شد، با صدای خواب آلود و عصبی گفتم:

_ بله

_ سلام، صبح بخیر

گوشیو جلوی صورتم گرفتم و با یه چشم شمارشو نگاه کردم. نمی شناختم

_ شما؟

_ رامتین

با این حرفش مثل فنر بلند شدم و تو روی تخت نشستم

_ ا... شما هستین؟ خوبین؟

_ حاضر شدی؟

چشمام گرد شد. دنبال ساعت تو اتاقم نگاه کردم

_ وای خواب موندم

صدای خندش میومد

_ پاشو خانوم، زود حاضر شو نزدیک خونتونم

_ باشه تا شما بیاین حاضر شدم

گوشیو قطع کردم و به دستشویی رفتم. حاضر شدنم ده دقیقه هم وقت نبرد و در آخر رژی که از مامان کش رفته بودمو برداشتم که اگه بعد از خون گرفتن، رنگم پریده بودم روی لب

ام بکشم. مانتوی صورتی تنم کردم و کیف مشکیمو به دست گرفتم، یه مقدار پول برداشتم شاید احتیاج می شد. گوشیم زنگ خورد، خودش بود

_ سلام

_ سلام خانوم، حاضری؟

_ بله شما رسیدین؟

_ آره جلوی در خونتونم

آروم از اتاق بیرون رفتم که مامان و بابا بیدار نشن. کفش مشکی _ صورتیم با پاشنه پنج سانتیو برداشتم . در خونه رو پشت سرم بستم ، به ماشینش تکیه داده بود . با صدای بسته شدن در، سرشو بالا آورد و لبخند زد

_ صبح بخیر

_ صبح شما هم بخیر

_ بفرمایید

کلا عادت نداشت در و باز کنه ؟ اون سری هم درو برای من باز نکرد این سری هم همین طور!

داشت به سمت ماشین میرفت تیپش و دیدم. پیرهن قهوه ای و شلوار کرم، رفتم سمت ماشین و سوار شدم. مثل دفعه قبل خودمو چ _ سبوندم به در... باز اخماش رفت تو هم برگشت سمتم و دستش و برد پشت صندلی من

_ من ترسناکم؟

سرم و تکون دادم

_ نه

_ واسه چی اون گوشه جمع میشینی ؟ راحت بشین .

سرمو تکون دادم اما به حرفش گوش ندادم

کم-ربندش و بست و دوباره بهم نگاه کرد

_ دختر خوب مشکلات چیه ؟ اگه ناراحتی ، اگه نمی خوای همین جا تموم می کنیم

خودمو تو صندلی جا به جا کردم و سرم و انداختم پایین

ضبط و روشن کرد و راه افتاد .من سکوت کرده بودم اما اون ازم سوال می پرسید که به

حرف پیام .خیلی زود رسیدیم، با دستش نشون داد که پیاده بشم. با هم وارد شدیم، رفت و برامون نوبت گرفت.

کنار هم روی صندلی انتظار نشسته بودیم تا صدامون کنن

_ نمی خوای یکم از خودت بگی

داشت نگاهم می کرد ، حس می کرد.اما من سرم و انداختم پایین

_ چی بگم؟

_ از چیزایی که دوست داری، ناراحتت میکنه، خوشحالت میکنه

یه نفس عمیق کشیدم و یه نیم نگاه بهش کردم

_ مسافرت و خیلی دوست دارم.برم یه هفته یا حتی بیشتر دو- سه هفته مسافرت نه با

هوایما با ماشین شخصی.برم ایران و بگردم ، همه جای دنیا.عکاسی رو خیلی دوست دارم.از

مردم عکس بگیرم از مردمی که تو بازار کار میکنن. شلوغی رو دوست دارم اینکه دور و

اطرافم آدمای زیادی باشن.

نفسم و مثل آه بیرون فرستادم

_ اما همیشه تنها بودم، چه تو خونه چه تو دانشگاه .

صداش آروم بود. می خواست آرومم کنه

_ اگه بگم این مدت که با منی خوش بگذرون قبول میکنی؟

نگاهش کردم، جدی بود .

_منظورتون چیه؟

تو چشمام نگاه می کرد

_ خانواده ما همیشه با هم در رفت و آمدن، فکر کنم تو جلسه خواستگاری متوجه شدی. اگه مسافرتی هم باشه همه با هم میریم ، تو محیطی زندگی کردیم که با خوشحالی هم خوشحال بشیم .

این چند وقت که با منی، با خانوادم هم باش. با ترانه و لاله دوست شو ، دخترای خوبی هستن . دختر خالم ازدواج کرده و سه تا دختر دایی دیگه هم دارم . زن مهدی هم زن خوبی . یه لبخند زدم تا این بغض که داشت حمله می کرد از چشمم بیاد بیرون ، دیده نشه. ل. بیم و بهم فشار دادم و سرمو تکون دادم.

لبخند زد. شمارمون رو صدا زدن . شمارمو دادم و روی صندلی نشستم . دکتر اومد که کش رو به بازوم ببندد گفتم:

_ از مچ دستم بگیرید راحتترین . من رگم بد پیدا میشه

کش رو بالای مچم بست . دستم و مشت کردم . یه نگاهی کرد و گفت:

_ چقدر رگهات نازکن!

یه سرنگ دیگه برداشت

_ اون یکی آستینت رو بزن بالا

یه رگ و انتخاب کرد و خون گرفت . پنبه رو فشار دادم اما بند نمیومد

چند تا پنبه داد دستم که بیرون بشین زود بنده میاد. سرمو تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

رامتین یه نگاهی بهم کرد و اخماش رفت تو هم

_ چی شده؟

پیشش نشستم و آرام گفتم:

_ خونش بند نمیومد پنبه داده که بذارم روش.

حرفم و باور نکرد، دستمو گرفت تو دستش و پنبه رو از رو دستم برداشت. یه پنبه تمیز ازم

گرفت و خودش دستم و فشار داد

دستم داشت میلرزید. ناراحت بودم، دوست داشتم دستمو از توی دستش در بیارم که گفت:

_ سردته؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم

_ پس چرا لرز داری؟ نکنه فشارت افتاده. اینو فشار بده برم برات یه چیزی بخرم بخوری

به رفتنش نگاه کردم، پسر خوبی بود. یه لبخند رو لبم جا خوش کرد

بعد از خوردن معجون سر حال شدم و آزمایشها رو تموم کردیم. داشتیم می رفتیم که یه

خانوم اعلام کرد باید تو کلاساش شرکت کنیم. سرمو انداختم پایین گرم شده بود. صدای

رامتین بلند شد

_ بریم دنبال حلقه؟ تو خونه که کاری نداری؟

نگاهش کردم، نه پوزخند... نه نگاه معنی دار. یه لبخند رو لبم نشست

_ نه کاری ندارم بریم دنبال حلقه

به سمت ماشینش راه افتادیم، آرومتر شدم... فقط با یه حرکت... آره... آگه می خندید... آگه

پوزخند می زد... نمی تونستم هیچ وقت بهش اعتماد کنم. در ماشینو باز کردم، دیگه به در

نچسبیدم. خوب شد همراه کارت بانکی و پول برداشتم، نمی شه که پول حلقه خودشو

هم پرداخت کنه، یا من باید پول حلقه خودمو بدم و رامتین هم پول حلقه خودش. تو فکر

بودم که صداشو شنیدم

_ نمی خوای پیاده بشی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و بعد به خیابون و مغازه ها چشم دوختم

_ بیخشید حواسم نبود

درو باز کردم و پیاده شدم، اومد کنارم و راه افتاد ، هنوز از ماشین فاصله نگرفته بودیم با

صدای آروم گفتم:

_ آقای مجد

برگشت و با ابرهای بالا پریده نگاهم کرد

_ آقای مجد؟ آقای مجد دیگه کیه؟

دستامو تو هم گره زدم

_ منظورم... شما... چی

جلوتر اومد و توی یه قدمی من ایستاد

_ سرتو بالا بگیر

سرمو بلند کردم و به چشمش نگاه کردم ، قد بلند بود .چرا به هیچ کدوم از ویژگی هاش

دقت نکرده بودم؟ به چشمام خیره شد

_ من برای تو رامتینم، نه بیشتر نه کمتر

آب دهنمو قورت دادم و سرمو تکون دادم

_ چشم

یه لبخند زد و ادامه داد

_ البته میتونی یه " جان " یا " عزیزم " یا هر چی که دوست داری بهش اضافه کنی

بهش چشم غره رفتم که بلند خندید

_ بیا بریم دلارام، وقت کمه

یه لبخند روی لب اش بود. با هم وارد یکی از مغازه ها شدیم من آروم سلام دادم اما رامتین با صدای بلند سلام داد و با فروشنده دست داد. فروشنده گفت :

_در خدمتم

رامتین داشت ویتترین مغازه رو نگاه می کرد

_ همیشه حلقه های ازدواجتون رو ببینیم

_ ست می خواین؟

رامتین به من نگاه کرد

_ ست دوست داری یا مردونه ، زنونش کنیم

از اصطلاحش خندم گرفتم

_ مردونه ، زنونه

رامتین با دست منو به فروشنده نشون داد، یعنی به حرف خانوم بیارین. فروشنده هم سرشو تکون داد . انگشتر ها رو برومون قرار گرفت ، تک به تک نگاهشون می کردم. دست رامتین جلو رفت و یکیشون رو از جاش خارج کرد.

_ دستتو بده

نگاهش کردم .خودش دست چپمو بلند کرد ، انگشتر و آروم توی انگشتم جا داد.یه لبخند

روی لبش اومد

_ بین چقدر به دستت میاد

چشممو از صورتش گرفتم و به دستم دوختم. حق با رامتین بود. انگشتر طلای زرد بود با پنج

تا نگین روش، نگین وسط بزرگتر از بقیه بود. منم لبخند زدم و سرمو تکون دادم

_ آره، خیلی خوشگله

_ دوستش داری ؟

تند تند سرم و تکون دادم

سمت فروشنده برگشت و گفت :

_ حلقه های پلاتینتون کدوم قسمته

_ الان جدیدترین مدلاشو براتون میارم

فروشنده که رفت ، نگاهش کردم

_ آقا رامتین ، من باید حلقه شما رو حساب کنم پس حسابا رو فراموش نکنید

ابروهاش توی هم گره خورد و به چشمام نگاه کرد

_ این چه حرفیه ؟ من قراره با این ازدواج کلی پول گیرم بیاد اما تو چی ؟ فقط یه مهر طلاق و

مهریه ی خودت که یه جورایی جبران پول جهزیه ای میشه که پدرت خریده .

سرمو تو یقه ام فرو کردم . حلقه ها رو آوردن . دستشو پشت کم-رم حس کردم، سرمو

بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم

_ دلارام ببین کدوم قشنگتره ، من حلقه ی تو رو انتخاب کردم تو برای منو انتخاب کن

به حلقه ها نگاه کردم . یکیشون چشممو گرفت . دست جلو بردم

_ این قشنگتر از بقیه اس

لبخند زد و حلقه رو تو دستش کرد، خیلی به دستش میومد . حلقه ها رو حساب کرد و

بیرون رفتیم . خرید حلقه از بقیه خریدهها ضروری تر بود . در ماشینو باز کردم و نشستم . کم-

ر بندشو بست و راه افتاد

_ دلارام

سرم پایین بود، به خاطر دستش که به کم-ر خورده بود ناراحت بودم . درسته گفته بود

بر خوردای کوچیک امکان داره داشته باشیم اما اینجا نه خانواده ی من بودن و نه خانواده ی

رامتین که بخوایم براشون نقش بازی کنیم .

_ منو نگاه کن

بهش نگاه کردم، جدی بود

_ از چی ناراحت شدی؟

جوابشو ندادم. نفس عمیق کشید

_ اگه تو قرار بود حلقه ی منو بخری میدونستی دو برابر ضرر می کردی؟

ابروهام بالا پرید و نگاهش کردم، ناراحتیم یادم رفت

_ چطوری؟

لباش یکم کش اومد اما سریع عادی شد

_ من حلقه طلا زرد و سفید که قرار نبود بخرم. طلا فروش ها پلاتین رو دو برابر حساب

میکنن واسه همین گرونتر از طلای معمولی در میاد.

داشت نقش بازی می کرد؟ اخلاقی خاص بود. یاد حرفش افتادم که اهل دعوا نیست و

ترجیح میده حرف بزنه. خوب چرا نداشت ندونسته پول حلقه رو حساب کنم؟

دوباره نگاهش کردم و سرمو به سمت خیابون برگردوندم تا لبخندی که روی لبم نشسته

رو نبینه. خدایا تا آخر همینجوری برو جلو که نه من ناراضی باشم ازت و نه تو. منو به خونه

رسوند، دستم روی دستگیره بود که با صدای متعجب گفت:

_ منو دعوت نمی کنی پیام!

دستم روی کیف ثابت موند. نگاهش کردم، چی می گفتم! لرزش صدام باز شروع شد

_ مامان و بابام معمولا خونه نیستن

نذاشت حرفم تموم شه، دوباره ماشینو روشن کرد

_ ا... کجا میرین پس

جوابمو نداد

_ آقا رامتین دارین کجا میرین؟

نگاهم کرد

_ آقاشو فاکتور بگیر، رامتین خالی

ساکت شدم

_ الان که کسی خونه نیست، میری خونه فشارت بیوفته بابات نمی‌گه این پسره مسئولیت
حالش نیست؟

بند کیفمو فشار دادم، لب پایینم و به دندون گرفتم تا اشکم در نیاد... بابای من اینو بگه؟
اون اصلا تو خونه سراغی ازم می‌گیره که حالا بخواد نگرانم بشه؟

_ دلارام چرا ساکت شدی

نگاهش کردم

_ ممنونم.

ابروهاش از تعجب بالا رفت

_ چرا؟

آب دهنمو به زور قورت دادم

_ اولین باره کسی نگرانه که شاید تنها تو خونه فشارم بیوفته و نتونم غذا درست کنم
دوباره نگاهش کردم، باز هم ابروهاش توی هم گره خورده بود

_ پس پدر و مادرت چی؟ اونا دکترون مگه میشه بیشتر از بقیه نگران نباشن؟

سکوت کردم. باز مهر سکوتی به لب‌ام زدم تا صدام در نیاد. دلارام هیس...

جلوی جیگرکی ماشین و نگه داشتم

_ تو ماشین بمون زود بر می کردم

سرش و تکون داد، به سمت مرد رفتم

_ آقا ده تا سیخ برام بذار

چشمی گفت و مشغول کارش شد. دستمو روی چونه م گذاشتم، این دختر چی کشیده؟ من حتی نمی تونم به لحظه به جای اون باشم. خانواده واسه من اولویت اول بود تو همه ی کارا، آقا جون به همه یاد داده بود که مهمتر از پول مهمتر از جایگاه اجتماعی مهمتر از شغل و تحصیلات، جایگاهت توی قلب خانواده ی خودته. یادمه چقدر به دایی ها و خاله و بابا می گفت دختر فرق داره، دختر یه جور دیگست. دختر حتی اگه چهل سالش هم بشه دختره، وقتی از بیرون بر می گردی برایش یه آبنبات بخر. یه گل سر، یه پفک، دختر از بی محبتی ضربه می خوره. چقدر اصرار داشت که واسه پسر محبت هم خرج نکردی پسر ضربه عاطفی نمی خوره اما دختر اگه محبت نبینه اون رو بیرون از خونه جست و جو می کنه. همیشه می گفت اگه دختر توی یه خانواده خراب بار اومد بیشترین تقصیر به گردن پدر. به ماشین نگاه کردم، دلارام هم توی فکر بود. یه جای کارش مشکل داشت، از اینکه دستش رو می گرفتم می لرزید. یا تا به حال با جنس مخالف نبوده یا به بدترین حالت ممکن ضربه دیده.

_ آقا بفرمایید سفارشتون آماده است.

پولش و حساب کردم و به سمت ماشین رفتم. در عقب و باز کردم و بسته ها رو قرار دادم.

نشستم و نگاهش کردم

_ ببخش تنهات گذاشتم

با تعجب نگاهم کرد، از صبح همین بود. با هر صحبتیم، با هر کلمه ای که می گفتم تعجب می کرد و بعد یه لبخند روی لبش می نشست.

_ خواهش می کنم.

کم-ربندم و بستم

_ خُب بریم به سمت خونه که غذا بخوریم.

زیر چشمی نگاهش کردم، می لرزید. چرا؟ من که کاریش نداشتم!

_ دلارام

سرش سمت من چرخید

_ بله؟

پشت چراغ قرمز ترمز کردم. نگاهش کردم

_ چرا می ترسی؟ دلارام قراره یه مدت کنارم باشی، زیر یه سقف میریم. اگه بنا باشه تو هر

سری اینطوری بلرزی فکر میکنم هیتلرم. مشکلات چیه؟

لب-اش و به هم فشار داد و سرش رو به زیر انداخت. واسه اینکه آرومش کنم گفتم:

_ داریم می ریم خونه بابام، خونه من آماده هست اما چون دوست نداشتم تنها زندگی کنم

وسایل نداره.

نفس راحت کشید و لرزش دستش کم شد. چراغ سبز شد و راه افتادم. گوشیم و دستم

گرفتم و شماره لاله رو لمس کردم، گوشی رو روی پخش گذاشتم و دستم و روی دنده قرار

دادم

_ سلام رامتین

_ سلام، خوبی؟

_ مرسی. مبارک باشه شاه دوماد

لبخند زدم

_ مرسی. یه زحمتی برات دارم

_ رحمته، چی؟

به دلارام نگاه کردم که تو سکوت و سر به زیر داشت گوش می داد

_ با لیلا و کمند بیاین خونه ما

_ چرا؟ اتفاقی افتاده؟

_ نه . می خوام خانومم و از نزدیک ببینم

یه جیغ کشید و با خوشحالی گفت:

_ دروغ که نمی گی؟

_ نه چه دروغی الان همراهه

_ الان میایم، تا نیم ساعت دیگه اونجاییم .

_ عجله نکن ، طول می کشه تا برسیم. یک ساعت یک ساعت نیم دیگه بیاین، شاید مامان

خونه نباشه پشت در بمونید.

_ باشه.پس به ترانه و شراره هم میگم بیان

_ باشه ، میبینمت

گوشی رو قطع کردم و به دلارام نگاه کردم .یه لبخند روی لبش بود. منم آرام شدم ، دوست

نداشتم کنار من بترسه و ازم یه غول بسازه.

_ رسیدیم .پیاده شو

از ماشین پیاده شدم، به اطراف نگاه می کرد. در خونه رو باز کردم

_ بفرمایید

باهاش هم قدم شدم و رفتیم داخل .

_ مامان

صدایی نیومد.یه سر به آشپزخونه زدم نبود، رفتم پشت در اتاقش و به در ضربه زدم

_ مامان خانومی ، مهمون داری

در اتاق رو باز کردم نبود. به دلارام نگاه کردم. الان می ترسید. سعی کردم نگاهش نکنم تا آروم باشه. به سمت آشپز خونه رفتم و جیگرا رو توی دیس گذاشتم.

_ مثل اینکه نیستن، بیا تا ناهارمون و بخوریم بچه ها هم رسیدن

به سمت یخچال رفتم و نون اضافه آوردم. همونجا ایستاده بود

_ دلارام!

سرش و آورد بالا ، به میز اشاره کردم

با قدم های آهسته اومد و پشت میز نشست. منم رو به روش نشستم

_ شروع کن.

آروم آروم شروع کرد به خوردن. اصرار نکردم لباساش رو عوض کنه، همین الان هم راحت

نبود. چطور می خواست بعد از عقد با شرایط کنار بیاد؟

یه لقمه براش درست کردم و جلوش گرفتم ، با تعجب نگاهم کرد. لبخند زدم و گفتم :

_ این یکی مزش فرق داره. خوشمزه تره

با لبخند ازم گرفت و خورد. نگاهم کرد

_ آره. خوشمزه بود

صداش بغض داشت

_ دلارام می خوای برم بیرون وقتی دخترا اومدن پیام؟

اشکش چکید. دستمو مشت کردم که عصبی نشم.

_ نه

کلافه شده بودم. کاش می دونستم مشکلش چیه!

_ دلارام به خدا، به جون مادرم که واسم از همه دنیا مهمتره؛ نه الان، نه هیچ وقت دیگه نمی خوام اذیت کنم. وقتی اینطوری میشینی جلوم قبول کن اذیت میشم، ناراحت میشم. سر تکون داد و با دستش اشکش و پاک کرد.

_ رامتین

اولین بار بود اسمم و بدون پیشوند و پسوند صدا می کرد. لبخند زدم

_ جانم

باز هم تعجب نگاهش و لبخند روی لبش

_ تو همیشه اخلاقت همینطوری میمونه؟

چشمامو گرد کردم

_ مگه قراره تغییر کنه؟

سرش و انداخت پایین

_ واسم نقش بازی نمی کنی؟

فقط نگاهش کردم، یاد عکساش افتادم که چه چیزی رو به تصویر کشیده بود. نفسمو دادم

بیرون

_ دلارام الان دخترا میان. از خودشون پرس، اهل دروغ و دغل نیستن

یه لبخند زد و به چشمام نگاه کرد

_ واسه امروز ازت ممنونم، اینکه پیشم بودی. راستش... راستش...

انگار بغضش نمیداشت حرف بزنه

راستش هیچ وقت کسی نبود که هوامو داشته باشه، همیشه خودم بودم و خودم. واسه همین

عادت ندارم به خیلی از رفتارها، اگه کاری کردم که ناراحت شدی بهم بگو تا دیگه تکرار نکنم.

_ بخور سرد شد الان میان هیچی واسه ما نمی مونه.

آروم شده بود و با اشتها می خورد. صدای زنگ بلند شد
_ بخور تا پیام .

تصویر دخترا توی آیفون افتاده بود. بی صدا در و باز کردم و برگشتم تو آشپز خونه
_ دخترا اومدن .

از جاش بلند شد و دستی به مانتوش کشید با دستمال دور لب اشو پاک کرد . به سمتم اومد .
در با شدت باز شد و لاله خودش و پرت کرد تو
_ سلام، کجاست ؟

به من نگاه کرد و سرش و چرخوند سمت دلارام. لبخند زد
_ وای بین چه عروس خوشگلی نصیبمون شده .

قدم برداشت ، دستش و دراز کرد

_ سلام . من لاله هستم 19 سالمه . شما ؟

دلارام لبخند زد و دست لاله رو گرفت

_ دلارام هستم. 26 سالمه

لاله خودش رو کشید جلو و تو چشمای دلارام دقیق شد

_ چشمات چه رنگیه ؟

خندم گرفته بود. رفتم جلو و مانتوش رو کشیدم

_ برو عقب بچه . زن منو خوردی

صدای بقیه هم از نزدیک اومد. لاله دویده بود که زودتر رسیده بود.

ترانه و شراره که دلارام رو دیده بودن، یه سلام گرم کردن . لیلا و کمند هم جلو اومدن و
باهاش دست دادن و گونشو بوسیدن .

_ به به داداش گلم

عقب رو نگاه کردم ، مهدی بود

_ تو اینجا چی کار میکنی؟

_ پس کجا چی کار کنم

سمتش رفتم ، دستش و گرفتم

_ خوب شد اومدی .بین این همه خانوم احساس تنهایی می کردم

خندید و زد تو سرم

_ به جای اینکه باهاش تنها باشی لشگر دعوت میکنی؟

چپ چپ نگاهش کردم

_ جلوی خودش اینجوری حرف بزنی می زنم تو دهنهت .گفته باشم

چشم غره رفت و به سمت پذیرایی قدم برداشت

_ سلام دلارام خانوم .خوش اومدین

به سمت پذیرایی رفتم .دختر دلارام و دوره کرده بودن ، خندم گرفت

_ عجب اشتباهی کردم دعوتتون کردم! خیر سرم قراره زن من باشه نه زن شما

ترانه دستش رو تو هوا تکون داد

_ برو بابا، عروس خودمونه

دلارام نگاهم کرد، با قدردانی نگاهم می کرد.لبخند زد و گفتم

_ پس شما خوش باشید.ما میریم بیرون

و به مهدی اشاره کردم ، برگشتم سمت ترانه

_ راستی ، خانومو تو زحمت نندازین

به دلارام نگاه کردم

_ راحت باش .ما میریم بیرون ، لباسات و عوض کن

دست مهدی و گرفتم و به دنبال خودم کشیدمش . قلـ بـم آروم شد.

داشتم به رفتنشون نگاه می کردم که دستم کشیده شد، به لاله نگاه کردم

_ دلارام جون پاشو بریم مانتو هامون رو در بیاریم

سر تکون دادم و بقیه خانومها هم با من بلند شدن و دنبال آمدند. صدای خواهرش را کنار

گوشم شنیدم

_ ما میریم اتاق سابق خودم تو این خونه ، تو برو اتاق رامتین.

با تعجب نگاهش کردم که یه لبخند مهربون به صورتم پاشید

_ بالاخره باید اتاقش رو هم ببینی، می دونم وقتی اومدید تو رو به اتاقش نبرده

اینبار تعجبم بیشتر شد ، چطور اینهمه از برادرش مطمئن بود؟ اینکه دست از پا خطا نکرده.

در یکی از اتاق ها را برام باز کرد

_ من مزاحمت نمی شم هر جای اتاقشو دوست داشتی بگرد، ناراحت نمی شه

وارد اتاق شدم و به تم آبی و سورمه ای اتاقش چشم دوختم. همه چی مرتب سر جای خودش

بود. عکس بزرگی از خودش بالای تخت نصب شده بود . حالا که موقعیت به وجود اومده

باید بیشتر دربارش تحقیق کنم. به کتابهای تو قفسه های کتابخونه ش نگاه کردم، بیشتر

درسی بودن. سمت کنسولش رفتم روش سه تا ادکلن بیشتر نبود. هر سه ته مانده خنک

داشتن.

در اتاق زده شد و دستگیره پایین کشیده شد، لیلا و لاله بودن . لاله با لحن بامزه ای گفت:

_ اتاقش و گشتی؟ موردی نداشت

لبخند زدم و سرم رو تکون دادم. لیلا به کمک اومد

_ لباساتو در بیار چرا غریبی می کنی؟

شالمو از سرم برداشتم و دکمه های مانتوم رو باز کردم. هر پنج نفر نگاهم می کردن. ترانه جلو اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت

_ دلارام خیلی خوشگلی ، تا حالا کسی بهت گفته ؟

گفته بودن اما از روی حسادت نه از روی محبت ، نه با این لحن خواهرانه . سرمو به معنی نه تکون دادم

کسی که خودش رو کمند معرفی کرده بود جلو اومد

_ خوش به حال رامتین که همچین زنی نصیبش شده
یه لبخند زد و ادامه داد :

_ و خوش به حال تو که همسری مثل رامتین نصیبت شده
به حرف آمدم

_ چطور؟ مگه اخلاقشون چطوریه ؟

لاله جوابم رو داد

_ یک ماه پیش که حرف ازدواجش تو خونه بود، بابا به مهدی
به اینجا که رسید بهم نگاه کرد

_ مهدی ، داداش بزرگه منه

و به شراره که پشت سرش ایستاده بود

_ ایشون هم زن داداش عزیز منه که شب خواستگاری هم اومده بودن، یادته ؟
یه لبخند زدم :

_ آره یادم می یاد یه دختر کوچولو هم داشتن به اسم نیکا
شراره خندید و گفت :

_ حافظه خوبی داری

لاله دستشو به نشونه سکوت بالا برد

_ داشتم می گفتم، مهدی که او مد خونمون بابام ازش پرسید : رامتین با دختری نبوده ؟ خاطر کسی رو نمی خواسته ؟ مهدی هم تو جواب بابا گفت: نه رامتین تا الان با هیچ کسی رابطه نداشته

با این حرفش چشمام از تعجب باز موند ، مگه می شد پسر باشی و با دختری رابطه نداشته باشی؟ مگه می شد پسر باشی و حداقل در حد محدود با کسی نبوده باشی؟ حرف دلم رو به زبون آوردم

_ مگه میشه یه پسر 32 ساله تا حالا با کسی نبوده باشه ؟

اینبار شراره سرش رو انداخت پایین و گفت:

_ من از مهدی یه سری چیزا شنیدم ، مثل اینکه آقا رامتین تو دوره کارشناسیون عاشق یه دختری بودن اما با بی محلی اون دختر دیگه سمت کسی نرفتن ابرو هامو انداختم بالا و لبامو غنچه کردم

_ چه جالب

ترانه برگشت سمت من

_ رامتین خیلی با آدم راحت برخورد می کنه شاید اول جا بخوری ، اما کم کم عادت می کنی. نگاهش کردم ، از حرفاش یک کلمه هم متوجه نشدم

_ یعنی چی؟

_ مثلا تو جمع دست مامان رو می بوسه ، تو جمع کلی قربون صدقه مامان می ره با شیطنت نگاهم کرد

_ تو که دیگه زنتی ، واسه تو فکر کنم بالای مثبت هجده باشه

با این حرف احساس کردم گرم شده، رامتین به من قول داده .مطمئنم پا فراتر نمیذاره.

کمند اومد کنار نشست

_ دلارام جون می شه شمارتو داشته باشیم ؟ شاید خواستیم دخترونه بریم و بگردیم، باهامون

میای؟

به همشون نگاه کردم و لبخند زدم

_ من هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر خاکی باشین و باهام مثل یه آشنا صحبت کنین

ترانه پرید وسط حرفم

_ توام باید با ما همینطور باشی .راستش رامتین بلده چطور حقش رو بگیره اما من که

خواهرش هستم طرف تو رو میگیرم. دوست ندارم وقتی میای اینجا فکر کنی غریب موندی و

کسی دوست نداره .باشه؟

خدایا اینهمه محبت رو چطور هضم کنم ؟ چرا این خانواده اینجور بار اومدن و خونه ما تو

سکوت و سرما یه جور دیگه س؟ چرا این آدما حتی با غریبه ها راحت صحبت می کنن و من

برای صحبت با پدر و مادرم باید جون بدم؟ چرا اینجا احساس میکنم آدم بزرگی هستم و تو

اون خونه احساس حقارت میکنم؟ این آدما چی دارن ؟ خدایا واسه اولین بار آره واسه اولین

باره حسادت میکنم به نوع بزرگ شدنشون !اینکه اینطوری هوای همدیگه رو دارن.

ساعت هفت رامتین زنگ خونه رو فشار داد و ازم خواست حاضر شم تا من و به خونه

برسونه.

با تک تکشون خداحافظی کردم و لبخند به لب به سمت ماشین رامتین رفتم

_ سلام

_ سلام دلارام خانوم .خوش گذشت

نگاهش کردم . می ترسیدم ازش اما نه مثل صبح .چقدر بابت اینکه منو آورد اینجا مدیونش شدم .لبخند به لب آوردم

_ آره خیلی، مثل خواهرای نداشتم باهام رفتار می کردن

یه لبخند روی لب اش نشست

_ خوشحالم که اینو میشنوم

یه نیم نگاه بهم کرد و با شیطنت گفت:

_ حالا نری باهاشون بشینی نقشه قتل منو بکشی !

با این حرفش لبخندم پهن تر شد .یاد حرف ترانه افتادم که گفت پشت من ، طرفدار من

_ رامتین

نگاهم کرد

_ جانم؟

چه میدونست وقتی "جانم" رو میگه چه حالی میشم؟ اینکه سراپا گوش میشه تا حرفم رو بزنم. امروز از خودم بدم اومد وقتی بهم گفت: "دلارام می خوام من برم بیرون وقتی دخترا اومدن با اونا پیام"

باید بهش عادت کنی، آره دلارام باید عادت کنی، اینبار زوره .اینبار متلک نیست که هدفون بذاری تو گوشت .این آدم هم با اونا فرق داره، خانوادش محترم هستن .این کجا ، اونا کجا؟
_ از اینکه منو آوردی خونتون ممنونم ازت

یه لبخند جواب حرفم بود .نه بیشتر و نه کمتر ، با خودم فکر کردم اگه کسایی که هر روز به دنبال ناموس مردم هستن این حرف رو بشنون چی میگن؟ میگن پس از فردا هر روز بیا !

من و رسوند و منتظر شد تا وارد خونه شدم و بعد رفت . خدایا چی کار میکنی؟ خدا داری با دل ندیده من چی کار میکنی؟ من محبت ندیده با این کارا به کجا میرسم خدایا؟ نذار . تو که از مشکلم باخبری نذار .

به گوشیم نگاه کردم " مامان " نوار سبز رنگ رو کشیدم و تماس وصل شد

_ سلام مامان

_ سلام

_ خوبین

_ مرسی ، دلارام کجایی؟

_ خونه ام ! چطور؟

یه نفس عمیق کشید

_ ظهر کجا بودی؟ زنگ زدم خونه نبود!

یه پوزخند ناخواسته رو لبم شکل گرفت، از کی نگران من میشی؟ قبلا هم بلد بودی نگران

شی؟ بلد بودی و نگران نشدی؟ من دخترم، همون دختری که مردم می گن باید مثل گل

مراقبش بود

_ بعد از آزمایش اومدیم خونه اما رامتین از جلوی در من و برگردوند ، برد خونه خودشون

.گفت تنها تو خونه فشارت بیوفته من چی کار کنم!؟

آره از قصد گفتم ، عقده ای شده بودم . منم مثل بقیه دخترا درد ماهانه م که شروع می شد

دوست داشتم مامانم باشه، به جای قورت دادن قرص دوست داشتم مادرم کم مرم رو ماساژ

بده ، حوله گرم بیاره

_ کی خونشون بود ؟

خدایا من بی اراده نیستم اما چرا نگه داشتن این پوزخندها سخت شده ؟ سختتر از کوه
کندن. خودشون میان، من نمی خوام اما خودشون میان ...

_ چگونه؟

سکوت کرد ، بازم نگفت .بازم نگفت دختری ... بازم نگفت نگرانم اتفاقی که نباید برات
بیوفته...نگفت که دختر بودن و پاک بودن به یه موضوع بند نیست ... نگفت که خیلی ها
دخترن اما از همه دخترای سرزمینم بدترن ...نگفت ... نگفت شاید خیلی ها اذیت بشن
...شاید دختر نمونده باشن اما پاکن ...نگفت روحشون پاک ... نگفت قضاوتشون نکنم... بازم
نگفت

_ همین طوری. کاری نداری؟

چرا چشمام سنگینه ؟ چی به این پلکهام وصل کردن که میل به بسته شدن داره؟ بستم، آره .
بستم و گفتم :

_ نه، مراقب خودت باش

چقدر شوره ، واسه همه به این شوریه ؟ اشک همه شوره یا واسه من شور شده؟ از نمکهایی
که هر روز روی زخمام پاشیدن شور شده !

نفسم و مثل آه دادم بیرون.گوشی و روی میز تحریرم گذاشتم و خم شدم جلو .چرا قلـبم
انقدر درد میکنه ؟ دستم و به سمتش بردم و چنگ زدم قلـبم.آروم باش ... آروم باش...

مگه نمی گفتمی خدا هست ؟ پس کافیه ...خدا هنوز هم هست ...به گوشه اتاقم نگاه کردم به
سقف اتاقم ...چقدر خوبه که تو آدما رو قضاوت نمی کنی... چقدر خوبه اون طرف تو قاضی

هستی .دوباره صدای گوشیم بلند شد. به اسمش نگاه کردم " ترانه "

آ..آ... اُهم ... آ .. آ

صدام صاف شد.نوار سبز رنگ رو کشیدم

_ سلام ترانه جون

_ سلام عزیز دلم، نرفته دلم برات تنگ شد

چنگ زدم به پاهام ، چنگ زدم که صدام در نیاد

_ شما لطف دارین

_ دلارام جون فردا صبح کاری داری؟

_ نه ، چطور؟

از اون طرف صدای همه‌مه میومد

_ فردا همگی میایم دنبالت بریم واسه جشن لباس بخری، گفتم شاید مادرت کار داشته باشه

ناخونامو تو گوشتم فشار دادم ... به سقف نگاه کردم ... خدایا ...یه لبخند زوری زدم... قورت

دادم بغضی که خفم می کرد

_ آره ، خیلی خوشحال میشم باهم بریم.آخه مامان کار داره، فردا مطب خودش . روم نمی

شه با آقا رامتین برم

_ قربون اون خجالتت بشم. مامان سلام می رسونه، می‌گه فردا نهار مهمون خودشی

اشکهام تند روی صورتم لیز می خوردن... مگه مسابقه اس؟ آرومتر بیاین ... این بیرون

هیچی نیست...

_ مزاحم نباشم؟

_ این چه حرفیه؟ تو عزیز همه ما هستی .پس منتظرمون باش

_ چشم ، به همه سلام برسونید

_ بزرگیتو میرسونم .

قطع تماس مساوی شد با حق هقم .روی تخت مچاله شدم تو خودم ... قلبم آروم باش

گفت تو عزیز دلشونی.. عزیز دل همشون ...

واسه اولین باره یکم آرایش کردم . قرار بود دخترونه بریم خرید، چه اشکالی می تونه داشته باشه؟ تو آینه اتاق به تیپم نگاه میکنم. یه مانتوی مشکی تنم اما کار شده روش .از پشت تا کم-رم و از قسمت جلو هم بالا تنش.با یه شال لیمویی و شلواری که مامان برام خریده بود به رنگ لیمویی بود.کیف مشکیم رو هم به دست گرفتم .صدای زنگ در من و به خودم میاره .از پله ها دویدم پایین.

اومده بودن . لاله داشت زنگ رو فشار میداد ، آیفون رو برداشتم :

_ بفرمایید بالا

انگار داشت حرص می خورد

_ نه زودی بیا منتظریم

شالم رو مرتب کردم و نگاهم به رژ صورتی کم-رنگم افتاد.منم دخترم و حق دارم از احساساتم استفاده کنم، الان هم تنها نیستم که ...سریع رفتم بیرون .سوار ماشین شدم .کمند ، لاله، لیلا و ترانه اومده بودن .ترانه پشت فرمون بود ، همین که نشستم راه افتاد

_ سلام

_ سلام عزیزم خوبی؟

_ مرسی ، چرا عصبی هستین ؟

ترانه یه پوف کشید و گفت :

_ رامتین از صبح کلافه کرده ما رو

با تعجب به لاله که پیش من نشسته بود نگاه کردم !

یه سر از روی تاسف تکون داد

— میگه لباس پوشیده بخرین ، یکی نیست بگه آخه اخوی ، برادر جشن عقدت . کی تو جشن عقد با کیسه نشسته که دلارام دومی باشه ...

فهمیدم اگه حرفی بزنم حرفم تو این زمینه برو نداره ، چهار نفر به یه نفر میشدیم . امیدوارم حداقل یه لباس بتونیم پیدا کنیم که زیاد هم باز نباشه . به مرکز خرید رسیدیم . ترانه ماشین رو برد پارکینگ و به ما ملحق شد

— بریم که تا شب وقتمون پره و با لبخند من و نگاه کرد

طبقه اول بیشترین مغازه ها لوازم آرایش و بهداشتی بودن . لاله دستم و کشید سمت یکی از مغازه ها که بهمون نزدیکتر بود

— اول بریم واسه خوشگل خانوم لوازم نقاشی بخریم

از حرکتش و حرفش خندم گرفت . وارد شدیم و ترانه رو به روی فروشنده ایستاد

— خانوم از بهترین مارکتون همه لوازم رو برامون بذارید .

به من نگاه کرد و به جعبه های آرایشی اشاره کرد

— کدوم و دوست داری ؟

به سمت جعبه ها رفتم ، یکیشون چشمم و گرفت . طراحی قدیمی و سنتی داشت . نشونش دادم که با لبخند انتخابم و تایید کرد . لاله دستم رو گرفت و به سمت ویتترین لاکها برد

— اینجا رو ببین چقدر خوشگله . دخترونه ی دختر ونست

نگاهش کردم و گفتم :

— خوب بخر توام . قرار نیست که فقط من خرید کنم

لب لاشو غنچه کرد و مظلوم شد

— آخه بی پول بی پول شدم

لبخند زدم و رو بهش گفتم :

_ حالا از کدوم رنگ خوشتر میاد؟

صورتی جیغ و آبی رو نشون داد، برشون داشتم و گفتم:

_ از طرف من به عنوان هدیه

با لبخند نگاهم کرد، منظور نگاهش رو نمی فهمیدم. اما این رو مطمئنم که برای خرید دو تا لاک ارزون اینطوری نگاهم نکرد. بعد از اینکه ترانه بر خلاف اصرارهای من، پول خریده‌ها رو پرداخت رفتیم طبقه دوم. کمند رو به ما گفت:

_ من یه آشنا دارم بریم پیش اون، جنساش حرف نداره

سر تکون دادیم و به دنبالش رفتیم. حق با کمند بود، به قدری تنوع در جنساش داشت که همه ما از چند تا پیراهن خوشمون اومد و من و فرستادن برای پرو. بین پیراهن‌هایی که به تن کردم همه از یه پیراهن خوشمون اومدم. من خیلی دو دل بودم چون خیلی باز بود

_ ترانه جون می‌خوای جای دیگه هم بریم بگردیم؟

_ این چه حرفیه آخه؟ اولاً که سر عقد که اینطوری نمی‌شینن، یه چیزی تنت می‌کنی. دوما رامتین شوهرت همیشه و محرمت. می‌خوای جلوش چادر بپوش.

اصرار بیشتر جایز نبود و به ناچار کوتاه اومدم. یه پیراهن دکته سفید رنگ که روی

قسمت سینه‌ش کار شده بود و تن خورد عالی داشت. به صورت نا مرتب از پایین بعضی قسمت‌ها تا مچ پام می‌رسید و بعضی از قسمت‌هاش تا زانوم بود.

ساعت دو بعد از ظهر برگشتم خونه. خسته شده بودم اما از اینکه تنها نبودم و هر چهار نفر خواهرانه کنارم بودن حس خوبی داشتم. با لبخند به سمت اتاقم رفتم و وسایلم رو که به زور تو دستم نگه داشته بودم رو تخت گذاشتم.

اول از همه بسته لوازم آرایش رو باز کردم، منی که هیچ وقت آرایش نمی‌کردم، این کار برام پر بود از هیجان. در ریمل رو باز کردم و روی مژه هام کشیدم، بعد از اینکه کارم تموم

شد چند بار چشمم و باز و بسته کردم و به خودم تو آینه نگاه کردم. مژه های بلندم حالا مشکمی شده بود و پر تر دیده میشد .

یه لبخند به خودم زدم و چند تا رژ لب رو تو دستم گرفتم . صورتی، قرمز ، گلبهی ، نارنجی !
کدوم رو بزنم ؟ دستم به سمت رژی رفت که معلوم نبود استفاده بشه یا نه . قرمز ! روی لـ
بم کشیدم ، سریع دوربینم رو برداشتم و تنظیم کردم . موهامو بیرون ریختم و چیک—
به عکسم نگاه کردم ، چرا هیچ وقت سمت این لوازم نرفته بودم ؟

تو همین فکرا بودم که زنگ خونه بلند شد ! کی می تونست باشه ؟ مامان و بابا که کلید
داشتن !؟ از پله ها پایین اومدم و همزمان موهامو زیر شالم مخفی کردم ، رو به روی آیفون
ایستادم . میلاد !

اینجا چیکار میکرد ؟ با این قیافه که نمی تونم برم ! دوباره صدای آیفون بلند شد . از روی
میز نشیمن یه دستمال بیرون کشیدم و به سمت جا کفشی رفتم . یه صندل پام کردم و
دستمال روی لـ بم کشیدم تا رژم پاک شه ... اما پاک بشو نبود. تو آینه خودم و نگاه کردم و
لـ بم رو به دندونم کشیدم اما بی تاثیر بود . دوباره صدای آیفون بلند شد. در واحد و با کلید
باز کردم و سریع به سمت در کوچه رفتم. در و باز کردم و با سر به زیری رو به روی میلاد
ایستادم

— سلام

— سلام دلارام

منتظر بودم حرفش رو بزنه اما سکوت کرده بود. بعد از چند دقیقه گفت :

— دعوت نمی کنی پیام داخل ؟

وای خدایا ! چی کار کنم ؟ اگه می گفتم نه کلی تعجب می کرد از این رفتارم

— هیـ ...

_ سلام

با صدای سلام سرم و بلند کردم و به رامتین نگاه کردم ، اول با تعجب به صورتم نگاه کرد و کم کم نگاهش به سمت ل-بم اومد . اخماش در هم شد . از نگاه رامتین ، میلاد هم برگشت سمت من و نگاهش خشک شد .

با صدای لرزون گفتم :

_ سلام

رامتین جلو اومد و فقط سر تکون داد و منتظر به میلاد چشم دوخت . خیلی جو بدی بود . مخصوصا اینکه میلاد هم به صورتم خیره شده بود . رامتین با اخم زل زد به میلاد . میلاد هم بعد از نگاه کردن بهم سر به زیر انداخت و گفت :

_ من بعدا میام، هر وقت عمو و زن عمو بودن .

این رو گفت و رفت .

نگاه رامتین خیره شد به من ، عصبی بود اما از چی؟ من که کاری نکرده بودم ! بازوم رو محکم تو دستش گرفت

_ این چه قیافه ای ؟ جلو من بندری میزنی بعد جلوی پسر عموت اشکالی نداره اینطوری باشی ؟

براش سوتفاهم ایجاد شده بود . اومدم حرف بزنم که نگاهش رفت به سمت رژ ل-بم و عصبانیتش بیشتر شد، این و از فشاری که به بازوم وارد کرد فهمیدم . در نیمه باز کوچه رو هول داد و وارد شد . صدای بلند در نشون می داد که داره عصبانیتش رو به جوری خالی میکنه، در حیاط به خونه هم باز بود که وارد شد و من و برد جلوی آینه ی کنار در _ نگاه کن خودتو

به خودم نگاه کردم . رژم نصفش پاک شده بود و نصفش رو لـبم مونده بود . چونمو هم تو دستش گرفت

_لبت چی شده ؟ چرا رژت این شکلیه ؟

خدایا کمکم کن . چشمام پر شده بود ، کل بدنم می لرزید از فکری که دربارم کرده بود . احساس حقارت دوباره به ذهن و قلبم حمله کرد... هر لحظه منتظر بودم بزنه تو صورتم ، فشار دستش بیشتر شد ، از درد اخمام و تو هم کشیدم .

دست راستم و بالا آوردم و جلوی چشمش باز کردم . دستمال قرمز رنگ مچاله شده تو دستم بود . معلوم بود که داشتم باهاش رژمو پاک می کردم . نگاهش از چشمم به سمت دستم رفت ، اول تعجب رو تو نگاهش دیدم . فشار دستاش کمتر شده بود

_ این چیه ؟

صدام می لرزید ، باید حرف میزدم

_ داشتم ... داشتم رژم ... رژ پاک می کردم .

بازوم و رها کرد و ازم دور شد . به زور روی پاهام ایستاده بودم . از لرزش زانو هام همونجا نشستم و اشکم ریخت . شالمو تو دهنم گیر دادم که صدای هق هقم بلند نشه . هر دو دستش رو تو موهاش کشید که آروم بشه . برگشت سمتم و بهم نگاه کرد ، از چشماش می خوندم پشیمونه . به سمتم قدم برداشت که خودم و رو زمین کشیدم که ازش دور شم . کاش بره بیرون ، آره . شالمو از دهنم بیرون کشیدم

با صدای بم شده گفتم :

_ برو بیرون

_ دلارام ببخشید دل ..

رمان لب های ساکت

صدامو بالا بردم و داد زدم

_ برو بیرون ... برو بیرون

هر دو دستش و بالا برد

_ باشه ... باشه میرم اول آروم شو

ساعدم و گذاشتم رو زانو هام و سرم و روش تکیه دادم، خدایا مگه چی کار کرده بودم ؟

_ دلارام ببخشید... به خدا دست خودم نبود

صدای هق هقم مانع از این میشد که صداش رو واضح بشنوم . دستش و رو شونه م حس

کردم، سرمو آوردم بالا که حرف بزنم

_ بزن تو صورتم ... داد بزن ... فحش بده اما اینطوری نریز تو خودت . سر به زیر اشک نریز

به دستش نگاه کردم که سریع از روی شونه ام برش داشت . با زانوهای لرزونم از جام بلند

شدم و به سمت پله ها رفتم . دستم و به دیوار می کشیدم که نیوفتم . در اتاقم و باز کردم و

دنبال یه چیزی می گشتم، چی بود ! گیج شده بودم .

به سمت میز تحریر رفتم و کثو رو بیرون کشیدم ، همین جا بود . به سمت پله ها رفتم . به

دیوار تکیه داده بود . آروم به سمتش قدم برداشتم ، جلو رفتم و پرت کردم جلوش . با

تعجب نگاهم می کرد

_ این چیه ؟

به زمین چشم دوختم . جلو اومد و از زمین برش داشت

به صورتش نگاه کردم . اول با اخم بازش کرد و بعد صورتش پر شد از تعجب

_ دلارام ... این

_ برو بیرون

ابرو هاش بالا پرید

_ بذار حرف بزیم

_ برو بیرون.. گمشو نمی خوام باهات حرف بزیم

حالمو دید، یه نگاه دیگه به برگه کرد و گذاشت رو میز.

_ مقصر منم. اما قبول کن کسی که آرایشی تو صورتش نمی بینی، کسی که تو تنهایی باهات

اونطور به خودش می لرزه ، این آرایش ...اون رژ ...

گیج شده بود. بدتر از من .از در رفت بیرون و منم به سمتش قدم برداشتم .کلید رو توی قفل

چرخوندم ، و به سمت برگه رفتم .

نگاهش کردم .سند بود ، سند دختر بودم ...سند دست نخوردگیم ... سند ...به سقف چشم

دوختم ... هیس دلارام ...هیس !

_ ترانه مگه نگفته بودم اومدنی، دلارام رو برای نهار بیاری اینجا ؟

برای صدمین بار بود که ترانه داشت توضیح می داد

_ مامان جون گفتم که خسته بود ، گفت برم دوش بگیرم دیر می شه.منم که زنگ زدم غذا

درست نکنی

مامان هم دلخور گفت:

_ درست نکردم، مگه نگفتی مامانش خونه نیست ؟

_ خوب؟

_ تنها تو خونه ! غذا درست می کنه که بخوره ؟

کلافه شدم و رو به مامان کردم

_ مامان دلارام بچه که نیست اینطوری حرف می زنی! بیست و شش سالشه.

مامان چشماش و ریز کرد

_ چته ؟ از وقتی اومدی تو خودتی ؟

ترانه و لاله هم خیره شدن به من . کمند به شوخی گفت :

_ حتما با خانومش دعواش شده

با این حرفش مامان با اخم نگاهم کرد

_ رامتین به خدا ...ببین دارم خدا رو قسم می خورم . صدا رو دختر مردم بلند کنی ساکت نمی

مونم .

پوف کشیدم و انگشت شست و اشاره م رو روی چشمم کشیدم

_ چی شده حالا ؟ انقدر طرفداریش رو می کنی!

ترانه به حرف اومد

_ رامتین این دختر ماه ، لنگه نداره

ابروهام بالا پرید . تعجبم رو که دید ادامه داد

_ معلومه از این دخترا نیست که هر روز با یه پسر دوست بودن

به کمند و لیلا نگاه کرد

_ مگه نه ؟ نظر شما چیه؟

لیلا گفت:

_ راست میگه ترانه ، از حرف زدن و راه رفتنش گرفته تا اخلاقش داد میزنه

ذهن خودم هم درگیر شده بود. از وقتی نامه سلامتیش رو دیدم حال خودم رو نمی فهمم. برم

به کی حرفم و بزnm ؟ از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم .

آخه یه دختر با تحصیلات ، با خانواده ، خوشگل و سالم چرا باید دنبال یه مهر طلاق باشه؟!

شاید نظر مسعود درسته که میگه مشکل داره.

گوشیم و از جیبم درآوردم و شماره مسعود رو گرفتم

_ سلام مسعود

_ سلام

_ مسعود کجایی؟

_ دارم میرم خونه ، چطور؟

_ نرو

_ رامتین حالت خوبه؟

_ نه ، باید باهات حرف بزنم

_ باشه .پاشو بیا خونه ی ما

_ نه اونجا زنت هست .بریم بیرون .

_ باشه پس منتظرتم

_ مسعود تو ماشین بیار .حوصله رانندگی ندارم

_ پس بذار من میام دنبالت ، چه کاری اینهمه راه بکوبی بیای اینجا

_ باشه ، زود بیا .

چی بهش بگم ؟ سر درد گرفته بودم . شلوارم و عوض کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم .

رامتین قضاوت کردی؟ مگه آقا جون نهی نمی کرد؟ اونم درباره یه دختر! آقا جون چند بار

گفت درباره دختر قضاوت نکن بهشون تهمت نزن که عرش خدا میلرزه ، با یه آه !

صدای مامان بلند شد که آقا مسعود منتظرته

از اتاق رفتم بیرون و یه راست به سمت کوچه قدم برداشتم. در و باز کردم و نشستم

_ سلام

یه نگاه به صورتم انداخت

_ سلام ، اتفاقی افتاده ؟

شیشه رو کشیدم پایین .دستم و بهش گیر دادم و با انگشتم ، لبم رو لمس کردم .راه افتاد

_ مسعود

_ بله

_ نظرت درباره تابلوهای دلارام چی بود ؟

یه نیم نگاه بهم انداخت

_ مگه نگفتی دنبال زندگی زناشویی نیستی؟

نگاهش کردم

_ آره . تو نظرت رو بگو

یه پوف طولانی کشید

_ همه تابلوهاش درباره یه موضوع بود، اینکه پسره داره به دختره پیشنهاد میده یا مزاحم

دختره شدن و یا دخترا مزاحم پسرا شدن

دوباره یه نگاه بهم کرد

_ و آخریش هم که دیدی ! درباره تجا اوز بود

_ نگفتم بگو تابلوهاش چی بود. خودم دیدم ، میگم به نظرت چرا دنبال این موضوع بود ؟

ماشین و پارک کرد و به بیرون اشاره کرد

_ بریم تو پارک حرف میزنیم

از ماشین پیاده شدم و منتظرش شدم

_ رامتین ، آدمها درباره چیزی که فکرشون رو به خودش مشغول کرده حرف میزنن

دستم و تو جیبم فرو کردم

_ یعنی چی ؟

به اطراف یه نگاه کرد

_ مثلا یکی عاشق فوتبال ، پیشش که بشینی همش درباره بازی های فوتبال حرف میزنه و حتی تو مثال هاش ، از فوتبال کمک میگیره.

یکی پشت کنکوری ، پیشش که بشینی درباره دانشگاه و درس و تست و کلاس کنکور حرف میزنه .

شونه بالا انداختم

_ خوب؟ چرا دلارام باید درباره این موضوع عکس بگیره ؟

به رو برو نگاه می کرد

_ چیزی که فکرش رو مشغول کرده

ایستاد، منم ایستادم و نگاهش کردم

_ چرا به این موضوع پيله کردی؟

سرم و انداختم پایین. دودل بودم بگم یا نه ! یه سنگ رو شوت کردم . سرم و بلند کردم و تو

چشمات نگاه کردم

_ مسعود ، دلارام ... دلارام واسم برگه سلامت آورد

چشمات از تعجب باز موند و لب اش تکون خورد . می فهمیدمش، مثل خودم که یه فکر

دیگه دربارش کردم

_ غیر ممکنه

سرم و تکون دادم

_ برگه مهر دکتر داشت، با جزئیات بود . مگه میشه از خودش برگه داشته باشه

اخمهاش در هم شد

_ پس ... پس دلیلش چیه ؟ اگه دختره از چی نگرانه ؟

سرمو تکون دادم و به سمت نیمکت رفتیم .

با صدای آروم گفتم :

_ اون خودش مطمئن بود که دختره و مشکلی نداره

رو نیمکت نشستیم ، نگاهم کرد

_ منظورت چیه ؟

_ من جلسه اول که همدیگه رو دیدیم ازش خواستم . استرس داشت اما دنبال بهانه نبود ،

نگفت اینکارو نمی کنه .

به آسمون نگاه کردم .داری چی کار میکنی؟ می خوای منطق من و زیر سوال ببری؟ می

خوای بگی همه دخترا خراب نیستن ؟ صدای مسعود من و به خودم آورد

_ حالا می خوای چی کار کنی؟

_ نمی دونم

دستی به موهاش کشید

_ رامتین بی خیالش شو. بهش بگو پیشمون شدی

اخمام و کشیدم تو هم

_ می فهمی چی میگگی؟

_ رامتین اون دختره! حق نداری با آیندش بازی کنی

چیزی که مغز خودم رو داشت می خورد از دهن مسعود بیرون اومده بود .آره ، با مهر طلاق

زندگیش بهم می ریخت . به مسعود نگاه کردم

_ اون مشکل داره، اینو مطمئنم که مشکل داره از رفتاراش از لرزشاش از اینکه نگاهم نمی

کنه از اینکه کنار میکشه .

_ یعنی چی؟

_ با هم رفتیم واسه آزمایش واسه خرید حلقه
نفس گرفتم

_ مسعود اون مشکل داره، اصلا حالت عادی نداشت
مسعود هم تو فکر رفت و سکوت کرد .

خدایا به خیر بگذرون ... به خیر

در کوچه رو باز کردم و برای مسعود دست تکون دادم ، یه بوق زد و راه افتاد. مسعود
اعصابش بیشتر خورد شده بود، بالاخره اون بود که دلارام رو معرفی کرده بود . قدمهام رو
آروم کردم ، دوست نداشتم

برسم داخل خونه. گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم، دلارام ... دلارام ... شمارشو گرفتم ، یه
بوق ... دو بوق ... سه بوق ... قطع کردم دوباره شماره گرفتم .باز هم جواب نداد. صفحه
پیامکم رو باز کردم و تایپ کردم "جواب بده کار فوری دارم"

دوباره زنگ زدم ، باز هم جواب نداد. قهر کرده ؟ گفتم که به جای قهر کردن حرف بزن !
دست تو موهام کشیدم

_ پوف ، چی بگم بهت آخه ؟

دوباره صفحه پیامک رو باز کردم " جواب ندی میام در خونتون "

دوباره شمارش رو گرفتم که با اولین بوق جواب داد

_ سلام خانومی

سکوت کرده بود ، بعد از چند دقیقه جواب داد

_ سلام

_ هنوز ناراحتی ازم ؟ گفتم که اشتباه از من بود

جواب نداد ، فقط صدای نفس کشیدنش به گوشم می رسید

_ دلارام

... _

_ دلارام!

_ بله؟

_ فردا میای حرف بزیم؟

_ درباره چی؟

یه نفس عمیق کشیدم و به آسمون نگاه کردم

_ آخه دختر خوب ، من بهت چی بگم؟ هان؟

... _

_ از ظهر تا الان بهم ریختم

.... _

_ دلارام

_ بله؟

_ چرا؟ جوابم رو بده .چرا داری این کارو می کنی؟

... _

صدای گریه ش میومد ، لعنتی .گفتم جواب بده نه که گریه کنی آخه .دست تو موهام کردم و

موهام و به عقب کشیدم و نگه داشتم

_ چرا گریه میکنی؟

_ می شه قطع کنم؟

_ نه ، قطع کنی میام جلوی خونتون دنبالت .کدوم و دوست داری؟

گریه اش شدید شد .

_ میام بریم با هم حرف بزیم .منتظرم باش ، به مادرت هم اطلاع بده با منی .

با قدم های بلند خودم و به داخل ساختمون رسوندم . از سر و صداها معلوم بود دخترا هنوز نرفتن خونشون

_ مامان

_ رامتین برگشتی

سمت پذیرایی قدم برداشتم، پیش کمند نشسته بود

_ سلام ، مامان من بیرون یه کاری برام پیش اومده . شامتون و بخورین منتظرم نمونین

از جاش بلند شد و رو بروم ایستاد

_ چی شده ؟ واسه کسی اتفاقی افتاده؟

_ نه مادر من

زل زدم تو چشماش که حرفم و باور کنه

_ همه حالشون خوبه.یه کار پیش اومده باید یه سر برم پیش یکی از دوستانم

سر تکون داد. از خونه زدم بیرون و ماشین و روشن کردم .باید امشب بفهمم چی شده ؟

برای چی داره این کار رو می کنه؟ اگه خواهر خودم بی دلیل این کار رو می کرد قبول می

کردم ؟ غیر ممکنه .باید همه چی روشن بشه .پوست ل ب م و به دندون گرفتم . جلوی

خونشون ترمز کردم و به گوشیش زنگ زدم .

_ بله ؟

_ دلارام جلوی خونتونم .بیا

و سریع قطع کردم که بهانه ردیف نکنه برام . تو آینه به خودم نگاه کردم، موهام به هم

ریخته رو پی شونیم بود و از صورتم هم معلوم بود خسته ام .در خونشون باز شد و بیرون

اومد . بهش خیره شدم ، خوشگل بود نمی تونستم انکار کنم مخصوصا امروز با اون آرایش
...در باز شد و روی صندلی نشست

_ سلام

_ سلام خانوم ، به مامان خبر دادی ؟

سر تکون داد

_ آره، الان خونه بودن

یه نفس عمیق کشیدم و راه افتادم .

_ بریم واسه شام ؟

سرش همچنان پایین بود

_ اشتها ندارم

ترافیک بود و ماشینا کیپ به کیپ ایستاده بودن . نگاهش کردم

_ شام خوردی؟

جواب نداد

_ دلارام ، خانوم جواب بده . حرف بزن، از سکوت و قهر بدم میاد

بند کیفش رو به دست گرفت و فشارش داد

_ ازم ناراحتی ؟

سر تکون داد

_ چی کار کنم ببخشی؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد. یه پوف بزرگ کشیدم و ماشین رو چند سانت جلو
بردم.

_ بگم غلط کردم خوبه ؟ راضی میشی ؟

اشکش چکید

_ دلارام بریم شام بخوریم ، آشتی کنیم .پس فردا قراره عقد کنیم ! دوست ندارم ازم ناراحت باشی

به چشمام نگاه کرد و به زور لبخند زد . بعد از یک ساعت معطلی راه ها باز شد و جلوی " پدر خوب " ایستادم

_ امشب بریم فست فود بخوردیم، پیاده شو

ماشین و چک کردم و پیاده شدم و دزدگیر رو فشار دادم . رفتم سمتش و راه افتادیم

_ چی می خوری؟

_ مخلوط

با لبخند نگاهش کردم ، پس بخشید . سر تکون دادم و وارد شدیم . بعد از پرداخت مبلغ و سفارش پشت یه میز نشستیم .

نگاهش کردم و گفتم :

_ دخترا هنوز خونمون بودن اما چون نمیومدی اونجا بهت نگفتم

با لبخند نگاهم کرد

_ خیلی دخترای خوبی هستن

سر تکون دادم و گفتم :

_ اونا هم همین نظر رو درباره تو دارن

با ساعتش بازی می کرد

_ دلارام ، می شه یه سوال بپرسم

با تعجب نگاهم کرد . ساعدم و گذاشتم رو میز تا بهش نزدیکتر شده باشم :

_ راستش برای اولین بار که دیدمت ، اونم تو اون نمایشگاه ! برام آدم عجیبی بودی. دختری که تو این دوره زمونه ساده ترین مانتو و شلوار رو به تن داشت . تو دوره زمونه ای که بچه های دبیرستانی هم آرایش می کنن ، هیچ آرایشی تو صورتش نبود .

مکت کردم و به صورتش نگاه کردم، به میز نگاه می کرد

_ به معذرت خواهی دیگه بهت بدهکارم ، با دیدن تابلوهات یه فکر دیگه دربارت کردم سرش و انداخت پایین

_ دلارام من واقعا به خاطر مشکلم جلو اومدم ، من فکر می کردم تو مشکل داری. واسه اینکه آبروت پیش خانوادت نره می خوام اینطوری ازدواج کنی و یه مهر طلاق تو شناسنامه باشه تا دیگه باهات بد برخورد نکنن.

با انگشتش بازی می کرد ، لبش و به دندون گرفته بود . یه مشکلی داره ... مطمئنم .

دستم و جلو بردم و هر دو دستش رو گرفتم و از هم جدا کردم، سرش رو بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد.

_ به جای اینکه این انگشتت و داغون کنی حرف بزن . دلارام از ظهر دارم دیونه میشم ، تو دختری من این حق رو ندارم با زندگیت با آیندت بازی کنم معلوم بود از حرفم ترسید

_ نه ، رامتین من خودم می خوام اینطوری ازدواج کنم تو چشمات خیره شدم

_ چرا ؟

_ نمی تونم بگم

_ دلارام اگه خواهر من قرار بود اینکار وبکنه اینقدر لطیف باهش برخورد نمی کردما.

سرش و پایین انداخت ، بعد از چند دقیقه سرش و بالا آورد و به اطراف نگاه کرد ، با چشمش به میز رو نگاه کرد

_ نظرت درباره اون آدمایی که پشت میز نشستن چیه ؟

بدون اینکه کسی رو متوجه کنم ، به میز بغلی نگاه کردم .چند تا دختر جلف با آرایش خیلی زیاد و پوشش بد

_ از چه نظر؟

_ کلا نظرت چیه ؟

بازدمم رو دادم بیرون

_ نظر خوبی ندارم

_ یعنی چی که نظر خوبی نداری !

_ یعنی به نظرم دخترای سالمی نیستن

_ از کجا به این نتیجه رسیدی؟

تو چشمات نگاه کردم ، دنبال چیه ؟ چرا این حرف و پیش کشید

_ از ظاهرشون ، از پوشش و آرایش و خنده های جلفشون

همیشه همینطور بودم ، از این دخترا بیزار بود که می خوان جلب توجه کنن و با به نمایش

گذاشتن بدنشون نگاه ها رو به خودشون خیره کنن

_ منم همین نظر و دارم

ابروهام بالا پرید

_ یعنی چی ؟

به چشمم خیره شد

_ منم درباره مردا همین نظر و دارم، مردا همشون خراب و آشغالن

مات شدم ، نمی دونستم چی کار کنم. با دهن باز نگاهش می کردم ، همه ما آشغال بودیم !
_ چرا... چرا این نظر رو داری؟

روی میز ویبره رفت ، دستگاه رو برداشتم و به سمت مسئول دریافت رفتم ، پیتزا ها رو گرفتم و برگشتم . حالم گرفته بود ، از حرفش و از اون بدتر از نگاهی که همراه حرفش بود
_ دلارام چرا ؟ چرا این نظر رو داری ؟
دستش و مشت کرد .

_ می خوای بدونی ؟ غیرتی نمی شی ؟
فهمیدم اوضاع قراره بدتر از این بشه . دندونام و بهم فشار دادم
_ بگو

_ تو دختر نیستی که حرفم و بفهمی ، اینکه تو خیابون خلوت نگران این باشی نکنه یه مرد از راه برسه و اذیت کنه. مرد سرزمین من ... کسایی که رفتن و جنگیدن ... اونا مرد بودن ...
اینا خیانتکارن ... دختر نیستی که بفهمی ... وقتی تو خیابون راه میری و لباسی به تن داری که دوستش داری . می خواد تنگ باشه ، اصلا رنگش صورتی باشه ... من دخترم ، من با این رنگا بزرگ شدم ... اما وقتی از کنار یه مرد رد میشم و دستش رو روی جای جای بدنم حس میکنم اشکش چکید و فک من قفل شد . نفسام داشت تند می شد

_ وقتی تو تاکسی میشینی و دست مرد بغل دستیت رو کنار بازوت حس میکنی ... زیر بازوت حس میکنی ..

_ دستمو بالا آوردم و رو ل بجم کشیدم . محکم ... دلارام داشت می لرزید

_ وقتی از ترس مردایی که صندلی پشت می شینن .. ماشین رو انتخاب میکنی که صندلی جلوش خالی باشه ... بعد دست راننده رو زیر پاهات حس میکنی ..

داشتم عصبی می شدم ، سرم داغ کرده بود و قل بجم تند می زد

_بسه!

حس کردم قرمز شدم ، اگه اون آدما جلوم بودن . می زدمشون ... اسم مرد و به لجن کشیدن داشت می لرزید. یه دستمال از روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم

_ گریه نکن . سرد شد ، غذا تو بخور

به زور داشت خودش رو کنترل می کرد ، چقدر خجالت کشیدم. واسه اولین بار از اینکه مردم شرمم شد . از پیتزاش یه تیکه جدا کردم و گرفتم سمت لبش

_ بخور

دست لرزونش و جلو آورد و پیتزا رو ازم گرفت .

_ فردا مامان واسه ناهار منتظرت . امروز نیومدی ناراحت شده بود که تنها نباشی

سکوتش بیشتر اذیتم می کرد، از وقتی که راه افتادیم یه کلمه هم حرف نزده . زیر چشمی نگاهش کردم .

_ دلارام خوبی؟

سرش و تکون داد و به گفتن "اهم" اکتفا کرد . شاید بغض داشت ، اصلا بلد نیستم آدما رو دلداری بدم . از طرفی هم خودم داشتم عصبی می شدم ، یکی بشینه جلوت و از جنسیت و

آدمای همجنست حرف بزنه اون هم به حق! چه حس بدی دارم . دوست دارم یه نفر و

بگیرم و در حد مرگ بزمنش . من واسه خاطر اشتباه یه دختر تو کل زندگیم از جنس مونث

ببزار شدم اونوقت دلارام چی کشیده ؟ این حرفارو به مادرش هم زده ؟ چرا می خواد

آیندش رو خراب کنه ؟ مگه نمی دونه با مهر طلاق همه ، جور دیگه ای نگاهش میکنن! هر

چی سن بالا و دو زنه س میره خواستگاریش . باز اعصابم داره خورد میشه .

راهنما زدم ، ماشین و نگه داشتم . لـ بـم و به دندون گرفته بودم ، اگه تو ماشین نبود پیاده می شدم و راه میرفتم تا آروم بشم .

_ مامان منتظرم

سرم و چرخوندم و نگاهش کردم

_ می دونم ، می شه اجازه بدی یکم آروم بشم بعد رانندگی کنم؟

از لحن آرومم یه لبخند کم جون زد ، سر تکون داد و به بیرون خیره شد . دوست داشتم یه آهنگ باشه تا آرومم کنه اما هر چی آهنگ دارم آهنگ شاده . دلارام نگاهم کرد و گفت :

_ می خوای یه آهنگ که خیلی دوشش دارم بذارم ؟

نگاهش کردم ، سرم و تکون دادم . گوشیش و درآورد و رو کرد بهم

_ آهنگش قدیمی اما خیلی دوشش دارم

آهنگ آروم شروع شد ، آهنگ خواجه امیری که عاشقش بودم . برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم

گریه نمی کنم نه اینکه سنگم

گریه غرورم و بهم میزنه

مرد برای هضم دلتنگیاش

گریه نمی کنه ، قدم میزنه

یعنی نمی خواست عصبی باشم ، نمی خواست خورد شدنم و ببینه . مرد ! مردایی که آزارش داده بودن .

حق داشت ، نداشت ؟ مردای واقعی رفتن جبهه که از ناموسشون حمایت کنن، که کسی نگاه بد به ناموسشون نداشته باشه

گریه نمی کنم نه اینکه خوبم

نه اینکه دردی نیست نه اینکه شادم

یه اتفاق نصفه نیمه ام که

یهو میون زندگی افتادم

اما مردای ما چرا اینطوری شدن ؟ مگه به فکرشون نمی رسه اگه خودشون بد باشن دیگران

هم بلدن بد باشن ! بلدن به ناموس اونا چشم داشته باشن . یادمه تو اوایل جوانی بودم که بابا

منو کشید کنار و گفت :

_ رامتین میدونی که خواهر داری ؟

تو چشمش نگاه کردم و سر پایین انداختم

_ آره

_ میدونی ، ناموس یعنی چی ؟

_ نه

_ یعنی آبروی آدم ، یعنی خود آدم . یعنی همه چیز آدم

به چشمش نگاه کردم که گفت :

_ نگاه بد به ناموس کسی نندازی که خودت مادر داری ، خواهر داری.بعدا ازدواج میکنی

همسر دار میشی .اگه خدا بهت لطف داشت بهت برکت زندگی رو میده، دختر برکت زندگیه

.

به دلارام نگاه می کنم، اشکش از چشمش شروع میشد و به چونه اش میرسید .

یه ماجرای تلخ ناگزیرم

یه کهکشونم ولی بی ستاره

یه قهوه که هر چی شکر بریزی

بازم همون تلخی ناب و داره

برگشت سمت من و نگاهم کرد

_ رامتین ، میشه پیاده بریم ؟ میشه راه بریم ؟

یه لبخند رو لبم نشست .

_ آره ، بعدا میام ماشین و میبرم . پیاده شدم و دزدگیر و زدم .

قدمامو آروم کردم که بهم برسه ، به اینطرف و اونطرف نگاه می کرد .

_ چیزی شده ؟

به چشمم نگاه کرد

_ نه ، هیچوقت جرات نداشتم این موقع بیرون از خونه باشم

از صداقتش خندم گرفت

_ حالا دوست داری؟

لبخند زد و سرش رو تکون داد

_ آره ، هوا خنکه . آفتابی نیست که اذیت کنه . این ساعت هم آدمای کمتری بیرونن

سکوت کردم و به رو برو نگاه کردم

_ رامتین

سمتش برگشتم

_ جانم ؟

از " جانم " گفتم لذت میبرد، فهمیده بودم از لبخندش .

_ شنیدم قبلا عاشق یه دختر بودی !

اخماف رفت تو هم ، از کی شنیده ؟ به چشمش نگاه کردم

_ خب؟

_ چی شد که از دخترا بدت اومد ؟

آسون نبود گفتنش ، یاد آوری اون روزا بدترین حسها رو تو قلبم می ریخت . با شیطنت نگاهش کردم

_اگه بذاری دستت و بگیرم که گم نشی بهت میگم
لباش آویزون شد ، خندم گرفته بود .

_دلارام الان اکثرا مردا بیرونن ، دوست ندارم اذیتت کنن یا جا بمونی
سرش و انداخت پایین ، منم اصرار نکردم .داشتم اطراف رو نگاه میکردم که دستای یخش
دور دستم پیچید .سریع ایستادم و به دستامون نگاه کردم ، هنوز هم سرش پایین بود.
دستش میلرزید

_ چرا دستمو گرفتی ؟

تو چشمام نگاه کرد

_ می ترسم اذیتت کنن، به تو بیشتر اعتماد دارم تا به این مردای تو خیابون
یه حسی زیر پوستم رفت ، مثل همون وقتایی که همه می گفتن من و مهدی چون پسریم باید
هوای کمند و ترانه و لیلا رو داشته باشیم. مثل همون وقتا که از مرد بودنم لذت می بردم .
فکر میکردم بزرگم

نگاهش کردم ، همین کارش برام یه دنیا ارزش داشت .کسی که از تنهایی باهام می ترسه
حالا داره غیر مستقیم میگه می خواد بهم تکیه کنه .چرا انقدر خوشحال شدم ؟ مگه دلارام
چه فرقی با بقیه داره ؟

راه افتادم و دلارام باهام هم قدم شد.

_ وقتی دانشگاه قبول شدم خیلی خوشحال بودم . اینکه با یه رتبه خوب بتونی دانشگاه خوب
قبول بشی کار آسونی نبود. اون موقع خبری از پیام نور و علمی کاربردی و ... نبود. چند تا
دانشگاه مطرح فعالیت می کردن . از لحظه ورود فهمیدم رتبه یک رشته تحصیلی من یه

دختره . دختری که غرورش سر به فلک گذاشته و همه از خوشگلی و نجابتش حرف میزنن . خیلی مشتاق بودم ببینمش ، اما خب اون فقط سر کلاسا حاضر می شد و سریع به خونه بر میگشت . ترم دوم باهاش هم کلاسی شدم ، دقیقا مثل گفته هم دانشگاهی ها بود . خوشگل و مغرور و معدل بالا ، استادا خیلی تحویلش می گرفتن و دوست صمیمی هم تو دانشگاه نداشت .

از همون اول ترم سعی کردم بهش نزدیک بشم ، اما دریغ از کوچیکترین نگاه . به بهانه جزوه سر راهش سبز میشدم اما محلم نمی داد و می گفت از دیگران جزوه بگیرم . یه ترم گذشت ، هر روز بیشتر ازش خوشم میومد . از غرورش که به احدی محل نمیداشت . ترم سوم بودیم که باز ، هم کلاسی شدیم . از اول ترم میدیدم که یکی از پسرای دانشگاه دم در می ایسته و نگاهش میکنه . جلو نمی رفت فقط از دور نگاهش می کرد و بهش سلام می داد . آمار پسر رو در آوردم . اهل شیطنت بود ، دوست دختر هم زیاد داشت اما دلیل این رفتارش ! عجیب بود . مخصوصا مدل موهاش و لباساش . موهاشو یه وری شونه می کرد و لباسای ساده می پوشید .

یه نفس عمیق کشیدم و به دلارام نگاه کردم ، با دقت گوش میکرد
_بعد از دو ماه دختره با همون پسره دوست شد ، اون روز بدترین روز زندگیم بود . اینکه من و به یه آشغال فروخت اما نمی دونستم ماجرا به اینجا ختم نمی شه . دیگه به دختره نگاه نکردم دیگه سمتش نرفتم . عادت نداشتم به مال دیگران چشم بدوزم . هنوز شاگرد اول کلاسمون بود .

یکسال گذشت و ترم پنجم بودیم که دیدم داغونه و بهم ریخته ، محل ندادم . اون ترم مشروط شد . واسه همه جای تعجب داشت که چی شده ؟ چرا شاگرد اول کلاس مشروط

شده ؟ گندش در او مد که رفته خونه پسره و اون آشغال هم آبروش رو برده . رفتم سراغ پسره و یه دل سیر کتکش زدم .

یه هفته بعد فهمیدم پسره با دوستاش شرط بندی کرده بود که من نه تنها می تونم با این دختر دوست شم ، بلکه می تونم آبروش رو ببرم .

فشار دست دلارام نشون میداد ناراحتی . سرش پایین بود .

_ اما دلارام من یه عقیده ای دارم

سرش و بلند کرد و بهم نگاه کرد

_ چی ؟

_ تا وقتی یه دختر خودش محکم باشه ، خودش این اجازه رو به پسر نده . باور کن پسره

هیچ کاری نمی تونه بکنه

فقط نگاهم کرد

_ می دونی از کجا فهمیدم دختره هم مقصر بوده ؟

_ از کجا ؟

_ خیلی اتفاقی پشت در مشاوره دانشگاه صدایش رو شنیدم . از این می گفت ، که پسره گفته :

الان بگیر و ببره ، اگه تو خیابون قرار بذاریم ما رو میگیرن و به خانواده اطلاع میدن . دختره

ساده هم با خودش فکر کرده یکسال با هم دوست بودیم و اون دست منو نگرفته ، معلومه

برم خونشون هم اتفاقی نمی افته . با گریه می گفت یه راه بهش بگن که پسره فقط باهاش

عقد کنه و طلاق بگیره تا آبروش نره .

برگشتم سمت دلارام :

_ اون روز با خودم گفتم ، اون که دختر مغرور کلاس بود با اون حجابش وضعیتش اینه . وای

به حال بقیه دخترا . بعد از اون که بزرگتر شدیم دوستام از دخترایی تعریف کردن که

حاضرین با سی هزار تومن خودشون رو بفروشن . گاهی پنج تا از دوستانم جمع میشدن و پنجاه هزار تومن میشد کل پولشون و یه دختر رو انتخاب میکردن . پنج تا آدم با یه دختر! بهم حق بده که حالم ازشون بهم بخوره . این دنیا خیلی کثیفه خیلی ...
صداش بلند شد

_ تو تا حالا با کسی بودی؟

_ منظورت دوستی؟

سرش و انداخت پایین

_ نه ، از اون یکیا !

حتی اسمش رو به زبون نیاورد ! این دختر چقدر جالبه

_ نه هیچ وقت . این کارا از لحاظ سلامتی هم ضرر داره . بابام همیشه میگفت وقتی داری فکر میکنی که خیلی زرنگی ، که بری سراغ دختر مردم یاد خواهر خودت بیوفت ؛ اونوقت دیگه پشیمون میشی که بخوای نگاه بد به کسی بندازی .
دستم و آروم فشار داد . انگار آروم شده بود !

برای اولین باره دست یه مرد رو گرفتم ، آره ... برای اولین بار! چرا بهش اعتماد کردم ؟ شاید به خاطر مشت گره کردش ، به خاطر صورت قرمزش ، به خاطر اعصاب داغونش که نتونست رانندگی کنه . رد نکرد! نگفت دارم دروغ می گم ، فقط تو خودش ریخت . سرم و بلند کردم و به چهره اش نگاه کردم . همیشه ته ریش داشت ، بهش میومد . مرد نشونش میداد ، بر خلاف صورت مردای سرزمینم که هر روز از صورت من تمیزتر و سفیدتر میشدن ، ابروهایش پر بود بر خلاف ابروی پسرای سرزمینم که هر روز یه ردیف ازش کم می شد . به دستش نگاه کردم ... یه لبخند رو لبم نشست ، دستش مو داشت . چقدر دستم کنار دست مردونش ظریف بود ، معلوم بود من جنس لطیفم . قدماش محکم بود ... دلارام چرا دیگه

دستت نمی لرزه ؟ چی تو این مرد دیده که لرزشش یادش رفته ؟ مسیر زیادی رو پیاده
اومده بودیم . از وقتی خاطره اش رو برام تعریف کرد از حماقت دخترا بدم اومد ! چرا ما
انقدر ساده ایم ؟ چرا به ظاهر نگاه میکنیم ؟
بهم نگاه کرد
_ خسته شدی ؟ این همه راه پیاده آوردمت
لجم کش اومد ، از اینکه من و آدم حساب می کرد از اینکه به من حق می داد ناراحت بشم ،
خسته بشم ، دلخور بشم ...
_ نه . خودمم دوست داشتم پیاده راه برم ، کسی رو ندارم که باهاش پیاده این طرف و
اونطرف برم .
جلوی در خونه ایستاد
_ فردا یادت نره خونه ی ما دعوتی ، پیام دنبالت ؟
_ نه خودم میام ، ماشین هست
سر تکون داد و به خونه نگاه کرد
_ دلارام
به صورتش نگاه کردم ، جدی بود
_ بله ؟
_ همیشه از این به بعد به جای گریه ، به جای قهر با هم حرف بزنیم ؟
سرم و انداختم پایین
_ دلارام، نه من بچه ام نه تو . تو دیگه خانومی هستی واسه خودت ، انتظار دارم حرفت رو به
زبون بیاری به جای اینکه ازم ناراحت باشی و دلیلش رو ندونم . باشه ؟
سرم و تکون دادم ، لحنش رو مهربون کرد

– زبونتو موش خورده ؟

خدایا داری باهام چی کار میکنی؟ خدایا من محبت ندیدم نذار دلم بلرزه با هر حرفش با هر حرکتش .

– باشه ، از این به بعد حرف میزنم .

تو صورتم نگاه می کرد ، انگار واسه اولین باره داره من و میبینه .

– می شه از این به بعد مثل دو تا دوست باشیم ؟ از هم فرار نکنیم ؟

یه لبخند نا خودآگاه رو لـ بم نشست . سرم و تکون دادم . دستش و تو جیبش جا کرد و به خونه اشاره کرد .

– برو تو ، به مامان و بابا هم سلام رو برسون . دیر وقته بهتره مزاحمشون نشم .

در و باز کردم و سرم رو به عقب بر گردوندم ، دست راستم و بالا آوردم و براش تکون دادن . یه لبخند زد و سرش و تکون داد . در و بستم . به آسمون نگاه کردم ، به کارگردان زندگیم که فکر میکردم اون بالا نشسته . داری چی بازی می کنی ؟ چه نقشی رو برام رقم زدی؟ تو که میدونی نمی شه ، از لرزشم و از ترسم خبر داری ! مگه نه ؟

قرار بود با ماشین خودم برم ، ترجیح دادم یه مانتوی روشن بپوشم ، مانتو سفیدی که هیچ وقت به تن نکردم . همون مانتو رو برداشتم با یه شلوار مشکی که از بقیه شلوارام جذبتتر بود . یه تونیک هم برداشتم که اونجا مانتوم رو در آوردم به تن کنم ، یه روسری سفید با ردهای بهم ریخته ی طلایی و مشکی برداشتم که به سرم کنم . یه رژ کم رنگ برداشتم که به لـ بم بکشم .

لباسام رو به تن کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم ، کم-ربند مانتوم و رنگ تیره شلوارم به روسریم میومد . یه لبخند زدم و کیف دستی کوچیکم رو برداشتم ، موهامو زیر روسریم جا دادم و از پله ها رفتم پایین

_ مامان

از تو آشپزخونه صدات بلند شد ، به همون سمت رفتم

_ مامان من دارم میرم

یه نگاه بهم کرد و گفت :

_ لباسات خوبه ، یکم آرایش کنی خدا قهر نمی کنه

یه اخم مهربون کردم

_ مامان ، رامتین منو اینطوری پسندیده

یه سر تکون داد

_ خدا کنه پس نفرسته !

با حرص گفتم :

_ مامان!

خندید و گفت :

_ باشه ، خوبی . راضی شدی؟ سلام من و هم برسون

سرم و تکون دادم و خداحافظی کردم باهاش . به سمت گل فروشی رفتم ، باید یه چیزی می

خریدم . سری قبل هم بدون برنامه به خونشون رفته بودم . یه دسته گل جمع و جور خریدم

و به سمت خونشون رفتم . صدای شاد لاله پیچید

_ دلارام جان بفرمایید

در با صدای تیک باز شد، استرس داشتم . از پله ها بالا رفتم ، مادر رامتین اومد استقبالم

_ سلام عزیزم

_ سلام

به دسته گلم نگاه کرد

_ این چه کاری دخترم ؟

کفشامو درآوردم

_ نا قابله ، ببخشید تو رو خدا. نمی دونستم چی بگیرم بهتره

صورت‌م و بـوسید و گفت :

_ خودت گلی ، همین که اومدی بهترین کادوی واسه من

با هم وارد شدیم . ترانه هم صورت‌م رو بـوسید و و لاله با صدای شادش سلام داد و از گردنم

آویزون شد . کلا این خونه همه چیزش فرق داشت ، انگار سالهاست می شناسمشون . به

سمت پذیرایی رفتیم ، پدر رامتین هم اونجا بود

_ سلام آقای مجد .خوبین ؟

با چشمای مشتاق و پدران‌ه نگاهم کرد

_ سلام دخترم ، خوش اومدی

_ ممنون

روی یکی از مبلا نشستم ،لاله گفت :

_ الان بقیه هم میان ، دیشب اینجا بودیم . رفتن یه سر به خونه و زندگیشون بززن و برگردن

.

لبخند زدم و به مادر رامتین نگاه کردم

_ مزاحم شما هم شدم

یه اخم کوچیک کرد

_ این چه حرفیه ؟ تو واسم مثل ترانه ای ، شاید نزدیکتر باشی اما دورتر نه. قراره همسر
پسر من باشی .

لبخند زدم و به ترانه نگاه کردم ، با خودم گفتم حتما از حرف مادرش ناراحت شده اما ... با
لبخند به مادرش نگاه می کرد . نگاهم و که متوجه خودش دید گفت :

_ مامان راست میگه ، تو دل همه ما نشستی .

چقدر این خانواده با محبت بودن ! مادر به سمت آشپز خونه رفت و گفت:

_ دلارام جان یه لحظه میای ! کارت دارم .

به ترانه نگاه کردم که سر تکون داد، یعنی برم . کیفم رو روی مبل گذاشتم و به سمت
آشپزخونه رفتم .

_ جانم کارم داشتین ؟

به صورتم نگاه کرد و گفت :

_ آره ، صدام بزن مادر ! چرا غریبی میکنی ؟ بریم اتاقم یکم با هم حرف بزنیم ؟

سر تکون دادم

_ حتما ، بفرمایید مادر جون

لبخند زد و جلوتر راه افتاد.

اتاقشون بزرگ بود و رنگ دیوارا کرم رنگ بود. رو تخت نشست و با دست روی تخت
زد . کنارش نشستم و به صورتش نگاه کردم

_ راستش دخترم می دونم این حرفا رو مادرت بهت زده ، اما بذار من بی سواد هم بگم . من
به دختر خودم هم گفته بودم به توام که مثل دخترم هستی میگم .

به لب اش چشم دوخته بودم

_ رامتین من زیادی راحت ، شیطونه . بالا بری پایین بیای اونم مرده مثل همه مردا . مرد جماعت از زنی که راحت به دستش بیارن خوششون نمی یاد .

سرم و انداختم پایین ، دستش و گذاشت رو دستم

_ فردا روز عقدتونه ، نگران بودم نرسم اینارو بهت بگم . دلارام جان ، تو زمان عقد ...عروسی نگیرین .

احساس میکردم گرمه ، نمی دونستم چی بگم

_ می دونم عاقلتر از این حرفا هستی ، اما من موهامو تو آسیاب سفید نکردم . یه چیزایی واسه بعد عروسی . میدونم محرم هم هستید ، میدونم حلال هم هستید . جشن عروسی فقط یه جشن دهن پر کنه ، اما عرف اینه ... نمی خوام شرمنده پدر و مادرت بشم .

خدایا ، واسم مادر فرستادی؟ اشک توی چشمم نمی داشت نقش های روی فرش رو تشخیص بدم . دست مادر به سمت سرم اومد و برم گردوند سمت خودش ، به چشمم نگاه کرد و روی پیـ شونیم رو بـوسید . احساس میکردم اشکم روی صورتمه

_ گریه واسه چیه دخترم ؟

به چشمات نگاه کردم

_ ممنونم ، واسه اینکه مثل مادر باهام حرف زدین ممنونم

منو کشید تو آغـوشش ، دستش رو روی سرم می کشید . آروم شدن یعنی این ؟ اینکه با خیال راحت تو آغـوش غریبه نفس بکشی ؟ کسی که فکر می کرد بی سواده اما ...

_ پاشو لباساتو عوض کن

نگاهم کرد

_ همراهت داری ؟ از ترانه بگیرم برات ؟

سرم و تکون دادم

_ همراهم هست ، تو ساک دستی گذاشتم با خودم آوردم .

سر تکون داد، پشت سرش به سمت پذیرایی رفتم ساک دستی رو از کنار مبل برداشتم . به ترانه لبخند زدم و به اتاق برگشتم.تونیکم و به تن کردم . از اتاق که بیرون رفتم شراره ، بچه به بغل وارد شد .با لبخند به سمتش رفتم

_ سلام شراره جون

نگاهم کرد

_ سلام خانوم خوشگله ، خوش اومدی

به بچه اش نگاه کردم

_ اون سری اومدی اینجا همراهت نبود

قیافش رو مچاله کرد

_ مریض شده بود ، مادر شوهرم خونمون مواظبش بود .

لبخند زدم و به سمت راهرو رفتم . کمند داشت با پسرش سر و کله میزد

_سلام کمند جون

سرش و بالا آورد

_ سلام عزیزم خوبی ؟

_ مرسی

اسم پسرش کیان ، به اسم خودش میاد .

_ سلام آقا کیان

لبخند زد و با دست کوچیکش زد به دستم . با هم به سمت پذیرایی رفتیم ؛ ترانه رو کرد به

سمت کمند

– پس لایا کجاست ؟

– نمی یاد ، گفت خیلی کار داره و نمی رسه .

به پذیرایی نگاه کردم ، لبخند زدم . چقدر شلوغ شده بود ، چیزی که تو خونه خودمون تجربه نکرده بودم . ساعت نزدیک به دو بود ، داشتیم میز رو حاضر می کردیم که رامتین هم رسید . با لبخند نگاهش کردم :

– سلام ، خسته نباشی

همه به ما دو تا نگاه می کردن ، اومد سمتم و دستم و تو دستش گرفت

– سلام خانومی خودم ، خوش اومدی عزیزم

لبخندم پر رنگ شد ، خیلی راحت نقش بازی می کرد .

– مرسی .

لاله بلند گفت:

– داداش رامتین ، مادر زنت عاشقته

همه بهش چشم دوختیم که به میز ناهار اشاره کرد ، زدیم زیر خنده .

ناهار با اذیت کردن رامتین و شوخی لاله ، با خنده های ریز مادر جون و با سر تگون دادن

پدر جون یه مزه ی دیگه داشت . از خوشی بیشتر از همیشه خوردم و رامتین با مهربونی

نگاهم می کرد ، ترانه دیس غذا رو به سمتم می گرفت و کمند با خنده یادآور می شد مراقب

باشم دل درد نگیرم .

این جمع میدونست تنهایی یعنی چی ؟ اصلا میدونستن ترس چه معنی داره ؟ اشک برایشون

تعریف شده بود ؟ خوشبختی یعنی چی ؟ همین خوشبختی نبود ؟ اینکه کسی به فکر مدل مو

و رنگ لباسش نیست ! همه به فکر این بودن بیشتر بخندن ، بیشتر مهربون باشن ، بیشتر

درک کنن...

سنگینی نگاه رامتین رو حس کردم، نگاهش کردم . تو چشمام دنبال چیزی می گشت ، لبخند زدم . با لبخندم نفس آرومی کشید و لبخند زد . دلارام ... آرامش یعنی این ...

آماده شدم منتظر ترانه م تا بیاد و با هم بریم آرایشگاه ، اول قرار بود مینا باهام بیاد اما خودم ترجیح می دادم یا تنها باشم یا ترانه همراهم باشه . پیامکش رسید " جلوی خونتونم بیا "

ساک دستی بزرگم و به دست گرفتم و به سمت در حیاط رفتم . در ماشین و باز کردم و نشستم

_ سلام ترانه جون

_ سلام عروس خانوم

به دستم نگاه کرد

_ اینا چیه ؟

_ چند تا وسیله آوردم شاید به دردم بخوره

لبخند زد و راه افتاد

_ آخرش هم نگفتی کجا برام وقت گرفتی

_ واسه عروسیم پیش همین آرایشگره رفتم ، دوست دوران دبیرستانم . یه سالن داره ، کارش عالی .

به رو برو نگاه کردم ، استرسم زیاد بود. دیشب یه لحظه هم چشم رو هم نذاشتم ، دوست داشتم با یکی درد و دل کنم اما با کی ؟ جز من و رامتین کسی از این ماجرا با خبر نیست ! نمی تونستم با آقای کیانی حرف بزنم، یه جورایی دوست نداشتم باهاش برخورد داشته باشم . ترانه ماشین رو پارک کرد ، با هم به هم قدم شدیم . " سالن آرایشی مارال " .

از پله ها پایین رفتیم و وارد در سمت چپ شدیم ، یه سالن بزرگ و مدرن بود که دیواراش پر بود از عکس عروس . یه حس شیرین وارد قلبم شد ، منم قرار بود نو عروسی باشم که زیر دست آرایشگر می رم. بعد از سلام و احوال پرسوی ترانه و معرفی من ، لباسمو عوض کردم و روی صندلی منتظر شدم .

با هر بندی که روی صورتم حس می کردم دوست داشتم جیغ بزنم اما به فکر آبروی ترانه بودم، واقعا درد داشت . بعد از اصلاح صورتم ، سراغ ابرو هام رفت . بهش گفته بودم نازک نکنه ، دوست داشتم مرتب شده باشه . مو هام رو باز و بسته درست کرد و آرایش مات برام کار کرد. خودم و که تو آینه دیدم خیلی خوشم اومد ، رنگ چهره ام باز شده بود و ابرو هام از حالت پراکنده و دخترونه تبدیل شد به ابروهای پهن و کوتاه و مرتب .

ترانه هم آرایش غلیظی داشت با موهای شینیون بسته ، بهش میومد . ساعت سه بود که به خونه رسیدیم و من سریع به اتاقم رفتم تا قبل از اینکه مهمونها برسند لباسم رو به تن کنم . برای اینکه قسمت بالای پیراهنم زیادی باز بود یه مانتو شلیته ی سفید روی دوشم انداختم ، دکمه ای نداشت که بخوام ببندم . یه شال هم به سر کردم . صدای همهمه از سالن پایین باعث میشد اضطراب من هم بیشتر بشه، اینکه انتخابم درسته ؟ نکنه پشیمون بشم ؟ نکنه اخلاق رامتین تغییر کنه ؟ و هزاران نکنه ی دیگه .

یه ضربه به در خورد و لاله سرش و آورد داخل

– بیا بیرون عروس خانوم ، عاقد اومده

به همراه لاله از پله ها پایین می رفتم ، نگاه سنگین میلاد رو تمام مدت روی خودم حس می کردم . چقدر خوشحالم که با سر باز نیومدم بیرون و مانتو به تن کرده بودم . با کفشی که پام بود قدم بلندتر دیده می شد. رامتین با لبخند از روی مبل بلند شد و به صورتم و حجابم نگاه کرد، می دونست خانواده من اهل این کارا نیستن. کنارش روی مبل جا گرفتم . منو نگاه کرد

_ خیلی خوشگل شدی

لبخند روی لبم نشست و به سمتش برگشتم . داشت به دستام نگاه می کرد . لبخندم و

خوردم

_ دلارام ، دوستیم ؟

سرم و تکون دادم

_ پس آروم باش ، باشه ؟

_ باشه

یه پارچه سفید بالا سرمون گرفتن و ترانه شروع کرد به قند ساییدن ، به یاد ندارم عاقد چی گفت ، ترانه در جوابش چی گفت ، فقط وقتی نگاهها رو روی خودم دیدم حرف رو تو دهنم مزه مزه کردم و بلند گفتم:

_ به نام الله ، به یاد زهرا ، با اجازه بزرگترا، بله

نمی دونم جواب متفاوتم بود یا بله ای که به زبون آوردم اما همه جور دیگه نگاهم کردن. اینکه تو اون لحظه اول اسم خدایی رو آوردم که تو تنهایی و ترسهایم تکیه گاهم بود، مونسم بود، دوستم بود . بعد از بله ی رامتین حلقه ها رو به سمتمون گرفتن ، اول رامتین حلقه من و برداشت و با آرامش وارد انگشتم کرد و بعد من این کار رو تکرار کردم. لیلیا با ظرف غسل به سمتمون اومد

_ خوب آقا دوماد ، دهن خانومت رو شیرین کن

دهنم و جمع کردم و گفتم :

_ غسل دوست ندارم

رامتین با خنده گفت :

_ اینبار زورِی و انگشتش رو تا ته تو عسل فرو کرد و جلوی لبم گرفت. دهنم و که باز کردم احساس کردم دارم خفه می شم، انگشتش و از دهنم درآورد و سرش و انداخت پایین، از خنده قرمز شده بود. فقط چپ چپ نگاهش کردم و منم عسل تو دهنش گذاشتم. یه دفتر بزرگ جلوی رومون قرار گرفت و شروع کردیم به امضا کردن، دیگه از خودکار و برگه و حتی از امضای خودم بدم اومده بود. بعد از تموم شدن امضاها مهمونا به همراه کادوها جلو اومدن.

اول پدر خودم و پدر جون اومدن و بعد از بوسیدن پیه شونیم کادوم رو دادن، هر کدوم یه حساب بانکی برام باز کرده بودن. مادرم برام سرویس طلا خریده بود و مادر جون برام ساعت طلا به همراه دستبند.

کادوی بقیه هم یا طلا بود یا سکه تمام بهار، بعد از انداختن عکس خانوادگی رامتین از بابا اجازه گرفت تا بریم آتلیه و عکس دو نفره بندازیم. همین که تو ماشین نشستیم غر غراش شروع شد

_ مگه می خوایم چی کار کنیم اینهمه امضا، پدر آدمو در میارن
لبخند زدم، بهم نگاه کرد

_ دلارام به جز خونه هیچ جایی آرایش نکن

با تعجب نگاهش کردم که ماشین و روشن کرد

_ آخه خوشگلی، با آرایش فوق العاده میشی

سرم و انداختم پایین، مگه میشه کسی ازم تعریف کنه و خوشم نیاد؟ منم یه دخترم مثل همه دخترا. دوست دارم از موهام تعریف کنن از چهره ام تعریف کنن.

جلوی آتلیه نگه داشت و با هم وارد شدیم. عکاس ما رو به سمت اتاق راهنمایی کرد و ازم خواست مانتو و شالم و در بیارم و آماده بشم. بعد از در آوردن مانتوم برگشتم سمت رامتین

که بهم خیره شده بود، تا نگاهم و دید خودشو با گوشیش مشغول کرد . بعد از پنج دقیقه عکاس وارد شد و شروع کرد به دادن ژستهای مختلف، از بعضی هاشون واقعا خجالت می کشیدم . حس گرما به سرم هم رسیده بود ، رو به رامتین اعلام کرد که با شماره سه من رو ببوسه تا عکس بگیره ، تپش قلب و استرسم بالا رفته بود
رامتین با آرامش نگاهم کرد و گفت :

_ دلارام ، دوستیم ؟

این چه سوالی بود تو این اوضاع ؟ به چشمات نگاه کردم
_ آروم باش ! بهم اعتماد کن .

چشمام و بستم که صداش و کنار گوشم شنیدم

_ لبخند بزن و نفس عمیق بکش که آروم شی

به حرفش گوش دادم و یه لبخند روی لبم آوردم ، آروم نفس میکشیدم که این استرس کم بشه و با شماره سه حس کردم . با بوسه ای که روی پیشونیم زد آرامش و حس کردم .

چشمام و باز کردم و بهش نگاه کردم ، لبخند رو لب داشت . چقدر تا اینجا ، تا همین لحظه مدیونش بودم ! بودم ... از اینکه اجازه داد با خانوادش آشنا شم ... از اینکه اجازه داد تو این همه بی اعتمادی بهش اعتماد کنم ... خدایا می تونم جبران کنم ؟ ... نه ، نمی تونم .

مانتوم رو به تن کردم و خودم رو تو آینه نگاه کردم ، هنوز گرمی بوسه ای که روی پیشونیم گذاشت حس می کنم، مگه چه فرقی بین این بوسه با بوسه ی پدرم بود ! شالم رو مرتب کردم و جلوی منتوم رو روی هم قرار دادم تا پاهام مشخص نباشه . از اتاق رفتم بیرون ، رامتین با لبخند گفت :

_ دلارام بیا ببین کدوم عکس رو بزرگ کنن بهتره ؟

به سمتش رفتم و به مانیتور رو به روم خیره شدم ، عکسها رو یکی یکی رد میکرد . سه تا انتخاب کردم ، تا اینکه رسید به عکس آخر . واقعا قشنگ شده بود ، مخصوصا اینکه من لبخند به لب داشتم ، داشتم آرامش رو به بیننده نشون می دادم . صدای آرامش رامتین کنار گوشم بود

_ اینم بزرگ کنیم ؟ خیلی قشنگ شده

نگاهش کردم ، خیلی نزدیکم بود ، از پشتم دستش رو به میز تکیه داد. سرم و پایین انداختم و گفتم :

_ آره منم از این عکس خوشم اومده

در گوشم گفتم :

_ از موضوعش هم خوشت اومد ؟

بدنم مور مور شد از نوع حرف زدنش ، دستم و روی سینه ش گذاشتم که کمی بره عقب اما با لبخند نگاهم می کرد . به چشماش نگاه کردم

_ کاری نکن وسوسه بشم یه جور دیگه ش رو هم امتحان کنم .

گرم شده بود، مادر جون واقعا راست میگفت که رامتین راحتته. بعد از انتخاب عکسها به خونه رفتیم . صدای آهنگ بلند بود ، با ورودمون لاله به سمتمون اومد و ازم خواست لباسام و در پیارم . می خواستم بگم اول مردا رو بیرون کنه اما اگه اینکار و می کردم باید جواب مامان و بابا رو هم پس میدادم. منتوم و درآوردم و به دست لاله دادم ، رامتین لبش رو به گوشم نزدیک کرد

_ از کنارم جایی نمی ری

دستش رو روی کم- سرم گذاشت و وارد سالن شدیم . آقای کیانی هم به جمع ما اضافه شده بود ، با رامتین به سمتش رفتیم و بعد از سلام و احوال پرسی روی مبل دو نفره نشستیم. نگاه میلاد باز هم روی من قفل بود . دست رامتین جلو اومد ، دستم و گرفت و بین دو دست خودش قرار داد .

_ دلارام فردا پیام دنبالت بریم خونه ی منو ببینی؟

سرم رو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم

_ تنها میریم ؟

اخم کوچیکی بین ابروهاش نشست

_ گفته بودم سادیسم ندارم ؟ دلارام این مسئله یه طرفه نیست ، دو طرفه س

سرم و انداختم پایین که کنار گوشم گفت :

_ میام دنبالت ، خودم چند نوع دکوراسیون تو ذهنم هست . بریم با هم مشورت کنیم بعد

وسائل رو بخریم .

نمی تونستم مخالفت کنم ، چی بگم ؟ بگم نمیام ؟ اگه رامتین ، من و به زور می بره . تازه الان

باهاش نرَم ، یه ماه و نیم دیگه بعد عروسی چی کار کنم ؟ صدای میلاد باعث شد سرم و بالا

بگیرم

_عروس خانوم افتخار یه دور رقص میدین ؟

با این حرفش فشار دست رامتین بیشتر شد ، سرم و انداختم پایین. خودم هم دوست نداشتم

باهاش برقصم ، به چشماش نگاه کردم

_ من هنوز با همسرم هم نرقصیدم ، فکر نمی کنم درست باشه این کار!

رامیتن فشار دستش رو کم کرد و اخم بین ابروهای میلاد نشست . چرا به رامیتن اعتماد داشتم اما به میلاد ... سرم درد گرفت ، چشمام رو بستم و یه خاطره یادم اومد . سی دی ... آره سی دی که به اشتباه فکر کرده بود مال خودمه ... کی بود ؟ دوران دبیرستان ... آره !
_ دلارام

با گیجی به رامیتن نگاه کردم

_ چرا دستت یخ کرد؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم

_ هیچی ؟

با مهربونی نگاهم کرد و گفت :

_ به چیزی فکر نکن ، من اینجام ... کنارت .

یه کلید از دسته کلیدش جدا کرد

_ دلارام بیا جلو ! چرا از دور تماشا میکنی ؟

دو قدم بهش نزدیک شدم که به زنگ های کنار در اشاره کرد

_ اگه گفتمی کدوم زنگ خونه ماست ؟

به بیست تا دکمه و بیست شماره نگاه کردم ، نمی دونم کدوم رو بگم . ابروهامو انداختم بالا و
با لبخند نگاهش کردم

_ نمی دونم !

خندش گرفت ، بی هوا لپمو کشید

_ تنبل ، یکم فکر کن خب !

تعجبم بیشتر شده بود ، دستم و بالا آوردم و روی صورتم گذاشتم ! رامتین واقعا مثل یه دوست باهام رفتار می کرد . ازش پرسیده بودم که رابطه باز با جنس مخالف داشته یا نه ، اما دوستی ! به سمتش برگشتم که با لبخند نگاهم می کرد

_ یه راهنمایی میکنم توی اعداد زوج ده به بالا دنبالش بگرد .

به دوازده ، چهارده ، شونزده و هجده و بیست نگاه کردم . بیست رو نشون دادم . سرش رو به چپ و راست تکون داد

_ نه . هجده .

در و باز کرد و وارد شدیم . حیاط روبه رومون بزرگ بود و مسیر رسیدن تا در ساختمون سنگ فرش تیره داشت . وارد راهرو شدیم که تم نارنجی و قهوه ای به چشم میومد . به سمت آسانسور رفتیم و منتظر شدیم تا به طبقه پایین برسه ، با انگشت به در انتهای سالن اشاره کرد

_ اونجا به حیاط پشتی می خوره ، حیاط بزرگیه . بعدا می ریم اونجا رو هم نشونت میدم . استرس داشتم ، مگه میشه با یه مرد تنها پیام به خونه اش و استرس نگیرم . با حرفاش می خواست سرگرم کنه اما تپش کوبنده قلبم مدام بهم یادآوری می کرد . در آسانسور و باز کرد و سوار شدیم . طبقه پنجم رو فشار داد ، خیلی زود متوقف شد و پیاده شدیم . از آسانسور که خارج شدیم اولین در سمت چپ خونه ی رامتین بود ، آره خونه ی رامتین ... نه خونه ی ما . در و باز کرد و اشاره کرد وارد بشم ، دستام و تو هم گره کردم و وارد شدم . با دهن باز به اطراف نگاه می کردم . با صدای در به عقب برگشتم

_ خب می تونی قشنگ بگردی و نظرت رو بگی

تعجب رو که تو چشمام دید گفت :

_ باشه ، خودم راهنمایت می کنم . این کمدهای کوچیک تو دیوار همشون جا کفشی هستن

به در سمت چپی اشاره کرد

_ دستشویی و روشویی مهمان

رفت سمتش و درش رو باز کرد . سرم و بردم داخل ، خیلی بزرگ بود . در و بست و به دو تا راهروی ورودی اشاره کرد

_ راهروی سمت راست به پذیرایی می رسه و راهروی سمت چپ به آشپز خونه . البته از داخل هم این دو تا بهم راه دارن اما برای راحتی مهمونا ترجیح دادم اینطوری ساخته بشه . وارد سالن پذیرایی شدیم . حدود صد متر بود که هر قسمت کاغذ دیواری مخصوص به خودش رو داشت . دیوارای سمت چپ به رنگ کرم با گلهای ریز قهوه ای رنگ بود و سمت راست کاغذ دیواری کرم رنگ ساده . مستقیم جلو رفتم و در شیشه ای رو باز کردم ، یه بالکن کوچیک بود . صدای رامتین بلند شد

_ دلارام بیا داخل بقیه رو هم ببین

به داخل برگشتم و در رو بستم ، سمت راست سالن شومینه کار شده بود و کنارش یه راهروی باریک وجود داشت . با اشاره دست رامتین به اون سمت رفتم ، سمت راست راهرو کتابخونه بود که به جای دیوار کار شده بود و سمت چپ با کاغذ دیواری قرمز تزئین شده بود . از راهرو خارج شدیم . سمت راستم آشپز خونه ، رو به روم یه سالن کوچیک که به احتمال زیاد به عنوان نشیمن استفاده میشد . سمت چپ نشیمن یه راهروی دیگه بود . سمت راست نشیمن هم در بود ، به سمتش رفتم . یه اتاق خواب مجهز ، در داخل اتاق خواب رو باز کردم ، حمام و دستشویی بود . حمام با دیواره شیشه ای از دستشویی جدا شده بود . برگشتم به اتاق نشیمن و راهروی سمت چپ رو نگاه کردم . صدای رامتین بلند شد

_ اونجا هم یه سرویس بهداشتی و دو تا اتاق خواب دیگه اس ، بیا آشپز خونه رو ببین .

آشپز خونه هم یه ورودی از این سمت و یه ورودی از سمت جا کفشی داشت . کابینها به رنگ تیره بودن و مدل آشپزخونه بیشتر شبیه به مثلث بزرگ بود . به رامتین نگاه کردم

_ اینجا چند متره ؟

چشماشو ریز کرد و ابروهاش و حالت داد

_ تقریبا سیصد و پنجاه میشه

با دهن باز نگاهش می کردم ، از قیافه م خندش گرفت .

_ اونوقت من چقدر باید جهیزیه بخرم که اینجا پر بشه ؟

یه لبخند رو لبش نشست

_ شما قرار نیست این خونه رو پر کنی که ، شما به اندازه یه جهیزیه معمولی خرید کن . بقیه اش با من .

_ یعنی چی ؟

به سمت سالن پذیرایی رفت و من هم به دنبالش رفتم

_ ببین دلارام ، قسمت ورودی سالن رو یه میز ناهار خوری باید بذاریم برای مهمونا، اون رو

شما قرار نیست بخری . شما یه میز ناهار خوری دو نفره واسه خودمون میاری .

وسط سالن ایستاد

_ اینجا رو هم باید مبل شیک و راحتی بذاریم و یه تلویزیون پنجاه اینچ که بهش بخوره ، اما

باز هم قرار نیست شما این رو بخری . شما یه تلویزیون واسه نشیمن میخری که قراره

خودمون استفاده کنیم .

به روبروی شومینه اشاره کرد

_ این قسمت هم مبلائی رسمی میذاریم و باز هم قرار نیست شما بخری ، شما یه دست مبل

میخری واسه اتاق نشیمن که قراره خودمون استفاده کنیم .

اومدم حرفی بزنم و رد کنم پیشنهادش رو که جلو اومد و انگشتش رو روی لبم گذاشت
_ هیس ... حرفم و گوش کن دختر خوب . درباره اتاق خوابها همه چی به سلیقه خودت ...
باشه ؟

یه قدم عقب رفتم و به زمین نگاه کردم
_ باشه ، اما اینطوری که بیشتر خرج به گردن تو میوفته
لبخند زد

_ اشکال نداره ، اینطوری منم راحتترم . حالا گشتت شده یا نه ؟
_ نه

_ پس بریم بستنی بخوریم ؟ یه جای خوب سراغ دارم
_ رامتین
بهم نگاه کرد
_ جانم ؟

دلم ریخت ... یه بذری تو قلبم کاشته شد به اسم اعتماد ... اینکه با یه مرد تنها بودم و بد
نگاهم نکرد ... حلالش بودم ... نبودم ؟ ... این جانم گفتنهاش باعث می شد قلبم تندتر بزنه
... نگو ... نزن از این حرفا ... دل من جنبه ی این حرفا رو نداره وای ... امان از روزی که
پیشش نباشی ... اون روز ... دمار از روزگارم در میاره ... نزن از این حرفا ... به کل یادم رفت
چی می خواستم بهش بگم .

به سمت بستنی فروشی اسکان رفتیم ، منم اینجا اومده بودم و کلی خاطره بد ... بستنی
مخصوص سفارش دادیم و من به فکر گذشته ها افتادم ، من و هم کلاسیم همین جا ، روی
همین صندلی نشسته بودیم که دو تا دختر وارد شدن .

یکی نگران و یکی با چشمای گریون ، میز کنار ما نشستن و شروع کردن به حرف زدن . شرمم شد از حرفهاشون و شاید یکی از دلایل دوری از جنس مخالف ... دخترک با چشمای گریون از این می گفت که مجرد و چطور این موضوع رو به مادرش بگه ... که بارداره ! ... مو به تنم سیخ شد ... همراهش با گلایه گفت : مگه نگفتم از اول مادرت رو در جریان دوستیت قرار بده ، اگه از اول در جریان بود وقتی به مشکل خورده بودی یه راه حل منطقی جلوی پاهات میذاشت . الان چی ؟ ... دختر با صدای بم شده گفت : می خواستم واسه خودم نگهش دارم ، فکر میکردم اگه به خواستش تن بدم باهام میمونه . الان یه ماه باردارم ... اون روز چی کشیدم از این حرفا ؟ وقتی رسیدم خونه چقدر گریه کردم ؟ از سادگی و حماقت هم جنسای خودم ... دختر سرزمین من ذلیل نیست ! ... دختر سرزمین من باید به انتظار باشه تا منتش کشیده بشه . یه دختر مجرد با بچه یه ماه ... به دنبال جایی برای سقط جنینش ... دلارام ، راحت بود ؟ ... نه ... خدایا چرا این دنیات وارونه شده ؟ وحشتناک شده ...

دست رامتین روی دستم قرار گرفت

_ دلارام چرا دستت یخ ؟ حالت خوبه ؟

فقط سر تکون دادم ، سکوت کردم و نگفتم از دردم تا بیشتر از این از جنس من حالش بهم نخوره . آره مهر سکوت به لبهام زدم و بغضم و با بستنی سرد پایین فرستادم . رامتین اصراری نداشت که حتما از راز دلم بگم اما با حرفاش مسیر فکر کردنم رو عوض کرد ، از خاطره های خنده دارش گفت ، از دوستاش و شیرین کاریهاشون . باز هم مدیونش شدم و این دین رو روی شونه هام خوب حس میکردم .

با قاشق افتاده بودم به جون ژله تو لیوان ، رامتین با لبخند نگاهم می کرد . یه زور یه تیکه از ژله قرمز رنگ رو بالا آوردم و خوردم

_ می خوام یکی دیگه سفارش بدم ؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

_ نه ! مزه اش به همین آخرشه

از روی صندلیش بلند شد و به سمت صندوق رفت ، منم شالم رو مرتب کردم و از جام بلند شدم .

_ بریم ؟

سر تکون دادم

_ آره ، بریم

از کافی شاپ که خارج شدیم ، رامتین به سمت مخالف ماشین قدم برداشت .

_ کجا میری ؟

برگشت و نگاهم کرد ، دستش رو گرفت بالا، به دستش چشم دوختم

_ بدو دستم و بگیر ، می خوام بریم سرویس خوابی این خیابون رو ببینیم.

جلو رفتم و آروم دستم و روی دستش گذاشتم ، دستش رو بست و راه افتاد

_ نگفتی از چه تختی خوشت میاد ؟

با تعجب خیره شدم بهش

_ مگه قرار نیست دو تا تخت یه نفره بخریم ؟

لباش و جمع کرد ، چپ چپ نگاهم کرد

_ نخیر، یه دونه تخت دو نفره واسه خودمون و دو تا تخت یه نفره واسه اتاق مهمان

اومدم دستم رو از دستش خارج کنم ، بلند زد زیر خنده

_ دلارام ، رفتیم سر خونه و زندگی خودمون نمیدارم پیشم بخوابیا ! دختر بد

رومو ازش برگردوندم

_ آخه خانوم خوشگله ، مامان من و مادر خودتون نمی گن ما چطوری رو تخت یه نفره جا میشیم .

_ بم و به دندون گرفتم ، سرم و پایین انداختم . راست می گفت ، قرار بود خانواده ها هیچی نفهمن . برگشتم سمتش

_ کدوم اتاق مال من میشه ؟

جدی نگاهم کرد

_ از کدوم خوست اومد ؟

از اون اتاق بزرگ با سرویس بهداشتی و حموم خوشم اومده بود ، اما خب ... دستم و یه فشار کوچیک داد

_ اتاق بزرگه مال تو ، من از صبح بیرونم ... بتونم واسه نهار هم نیام ، می تونی راحت باشی .

وارد یکی از مغازه ها شدیم و درباره سرویس خواب هاش و قیمتهاشون نظر دادیم . تصمیم گرفتیم که نشیمن رو با مبل و بوفه که از چوب طبیعی ساختن دکور کنیم ، یه جورایی قدیمی می شد و جالب . میز نهار خوری دو نفرمون هم از همون مدل طبیعی باشه و یه جورایی اون قسمت خونه سبک قدیمی داشته باشه .

برای پذیرایی میز نهار خوری 24 نفره سفارش دادیم ، چون با تعداد جمعیت خانواده رامتین و اینکه همیشه با هم همه جا میرن ، دوازده نفره پاسخگو نبود . رنگ پرده های اتاقا بر اساس کاغذ دیواری هاشون انتخاب شد ، اتاقی که قرار بود برای من باشه پنجره نداشت . تقریباً دو هفته خرید های بزرگمون طول کشید ، به ماه رمضان رسیده بودیم . با زبون روزه بازار و گشتن و خرید کردن کار راحتی نبود ، مامان که می گفت روزه بگیر اما من ! به هیچ عنوان راضی نمی شدم که روزمو بشکنم .

از روز سوم ماه رمضان دعوت من برای افطار شروع شد ، اول از همه عموی خودم من و رامتین رو برای افطار دعوت کرده بود. برای اولین بار توی اون مهمونی معنی معذب بودن رو درک کردم ، مبینا باهام سر سنگین بود و میلاد زیر چشمی منو نگاه می کرد و این کارش رامتین رو کلافه کرده بود . زن عمو دلخور بود ، من همیشه می گفتم ازدواج نمی کنم اما حالا رامتین رو انتخاب کرده بودم و شاید عمو تنها فرد حاضر در جمع بود که مثل همیشه پدران بهام رفتار کرد. شاید بهم حق می داد که بین میلاد و رامتین انتخاب من ، رامتین باشه. میلاد چهره معمولی داشت و یکی از علت هایی که دوست نداشتم بهش به عنوان گزینه ی ازدواج فکر کنم شغلش بود ، پزشک ! من همیشه تو خونه تنها بزرگ شدم و تفریحی نداشتم چون پدر و مادرم خودشون رو وقف کارشون کرده بودن ... انتظار بی جایی بود که خودم بخوام دوباره اون زندگی رو داشته باشم ، و از طرفی نمی تونستم به میلاد بگم که به سمت من نیاد ، بهم نگاه نکنه ، باهام کاری نداشته باشه .

تو این دوهفته به رامتین نزدیکتر شده بودم و دیگه مثل قبل از تنهایی باهاش وحشت نداشتم ، درسته تو حرفاش شیطنت موج میزد اما تو رفتارش هیچ وقت از حدش تجاوز نمی کرد . از این درک و فهمش خیلی خوشم میومد ، دیگه بهش عادت کرده بودم . هر روز از خواب بیدار بشم و ساعت یازده منتظر تماسش باشم ، نگران تنهاییم باشه ... نگرانی تنها چیزی بود که درک نمی کردم ! ... می گفت دو تا دوست باید هوای همو داشته باشن اما احساس می کردم این رامتین ، با اون رامتینی که تو رستوران فرانسوی جلوم نشست فرق داره ... اون آدم صمیمی صحبت می کرد اما نگاهش بهم سرد بود ، اما این آدم ... دلنگرانم بود . سه هفته از عقد ما میگذشت و اواخر تیر ماه بود که دل درد من شروع شد ... به خاطر فعالیت های زیاد این چند وقت بدنم ضعف داشت . دو تا قرص خوردم و روی تخت تو خودم

مچاله شدم ، همیشه دردش برام وحشتناک بود . تنها بودم . گوشیم روی میز تحریر صورتی رنگ اتاقم بود که صدای زنگش بلند شد ، توان اینکه از جام بلند شم و گوشی رو جواب بدم نداشتم . سه بار زنگ خورد و من هر سری کلافه دست روی گوشم میذاشتم بلکه صداش قطع شه و دقیقه ای آرام بگیرم .

صدای زنگ خونه عصییم کرد ، سر جام نشستم از طرفی اشکم صورتم و خیس میکرد و از طرفی دلم رو فشار میدادم تا این درد لعنتیم تموم شه . صدای زنگ قطع نمی شد ، به زور از جام بلند شدم و با کمک نرده ها به طبقه پایین رفتم . چهره عصبی رامتین از آیفون معلوم بود ، در و باز کردم و به سمت در ساختمون رفتم ، کلید رو چرخوندم و قفلش و باز کردم ، همونجا رو زمین نشستم ..اونجا نشستن کار درستی نبود ... می خواستم وایستم ... نمی تونستم ... فکر اینکه دوباره این پله ها رو برم بالا به نظرم محال میومد . با باز شدن در ساختمون صدای بلند و محکم رامتین به گوشم رسید

_ معلومه کدوم گوری هستی ؟ چرا جواب تلفنتو نمیدی ؟ نمی گی دلم هزار راه میره ؟
سرمو بلند کردم ، ساکت شد . به سمتم اومد و جلوم نشست

_ دلارام چته ؟ دلارام ...

دستش رو روی صورتم کشید ، اشکام و پاک کرد

_ چرا تب داری تو ؟ مریض شدی ؟

بیست و شش سالمه اما تو این چهارده سالی که هر ماه این درد به جونم میوفتاد ، هیچ کس اینطور باهام حرف نزده بود . بغضم ترکید و همین باعث شد رامتین بیشتر وحشت کنه .

شونه هامو تو دستش گرفت و تو چشمم نگاه کرد

_ چی شده ؟ کسی اذیت کرده ؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم .

– پس چی؟ حرف بزن دلارام...

با حق حق گفتم:

– کمکم می کنی برم تو اتاقم؟ راهش طولانیه، جون تو بدنم نیست

دستش و رو پیپ شونیم گذاشت

– بریم دکتر؟ تب داری.

سرم و تکون دادم

– نه، خوب میشم. بخوابم خوب می شم.

زیر بازوم و گرفت و بلندم کرد، زیر دلم تیر کشید... ابرو هام گره خورد... خم شدم و دستمو روی دلم گذاشتم... تا به خودم پیام روی دستاش بلندم کرد... تپش قلبم شروع شد... چشمامو بستم تا بتونم خودم رو کنترل کنم... چقدر خوب شد... دیگه دردم هم کمتر شد... دستم و دور گردنش حلقه کردم، از پله ها بالا رفت و من و روی تخت گذاشت. پتو رو روم مرتب کرد

– دلارام خوبی؟ چرا انقدر ضعیف شدی؟

چشامو باز کردم، هنوز نگران بود. به زور لبخند زدم

– آره، ببخشید جواب تلفن و ندادم.

یه لبخند بی جون زد

– می دونی چقدر نگران شدم؟ با خودم گفتم روزه ای، تنها موندی خونه، ضعف کردی.

دلارام پاشو لباس بپوش بریم دکتر

خندم گرفت، واسه همچین قضیه ای برم دکتر چی بگم. با تعجب به خندم نگاه کرد

– خوب میشم. فردا حالم بهتر میشه، قول میدم

پتو رو کشید پایین و دستش رو از روی لباسم آروم حرکت داد، یه لرزش خفیف کردم... رامتین به روی خودش نیاورد ... پس میدونست دردم چیه! بهش نگاه کردم، معلوم بود خسته اس. این روزا کارش زیاد شده بود، از طرفی مراقب من هم بود. خودم و کشیدم گوشه تخت و بهش اشاره کردم کنارم دراز بکشه. با تعجب نگاهم کرد، خودم هم از کارم متعجب بودم، دلارام این تویی؟ تویی که از تنهایی باهاش می ترسیدی؟ جوابی واسه این کارم نداشتم. چند تا دکمه بالای لباسش رو باز کرد و کنارم دراز کشید. پتو رو روم مرتب کرد. صداش آروم و مطمئن بود:

— دلارام، جدیدا عوض شدی!

دوست نداشتم حرف بزنه، خودش هم عوض شده بود. چرا اینطوری شدیم؟ به سمت راست دراز کشید. با صدایی که معلوم بود می خواد حرص منو در بیاره گفت:

— می خوای خونه ی خودمونم تو یه اتاق باشیم؟ دیگه نمی ترسی؟

سرم رو به چپ برگردوندم و بهش چشم غره رفتم، صدای خندش بلند شد.

— مگه چی گفتم؟ من که کاریت ندارم. مثل الان پیش هم دراز میکشیم، می خوابیم.

از صدای شیطونش معلوم بود کاریم نداره! چشمام و بستم، خودم رو به خواب زدم. لرزش بدنم کمتر شد اما تپش قلبم هنوز ادامه داشت، حس کردم سرش بلند شد، با انگشتش روی پیه شونیم کشید، موهامو کنار زد و لب اشو روی پیه شونیم گذاشت. شوکه شدم ... گرم شدم ... چشمامو باز کردم و نگاهش کردم ... یه لبخند زد و به چشمام نگاه کرد

— خوب بخوابی

بلد بود آرومم کنه بدون اینکه حس بدی بهم دست بده ... من فکر می کردم رامتین تغییر کرده، دیگه رک نیست... اون فکر میکنه من عوض شدم؟ نشدم؟ دلارامی که می ترسید جنس مرد دستش رو بگیره ... نگاهش کنه ... بهش چشم داشته باشه ... اون دلارام کجاست

؟ چرا دیگه مثل قبل، پیشش نمی لرزیدم! دستش و از پتو رد کرد و کشید رو شکم. نمی دونم کی خوابم برد. فقط میدونم دردم کم شده بود و آروم شده بودم ...

از صدای نفسای آرومش فهمیدم خوابش برده ، دستم و از روی شکمش برداشتم و روی پیـشونیش گذاشتم . تبش بالا بود ، از جام بلند شدم . به سمت آشپزخونه رفتم و یه ظرف پلاستیکی برداشتم ، با آب ولرم پرش کردم . کشو های کابینت رو بیرون کشیدم ، دنبال حوله می گشتم . کشوی آخری چند تا دستمال و حوله بود، برشون داشتم و از پله ها بالا رفتم . در اتاقش رو باز کردم ، هنوزم رنگ اتاقش به نظرم عجیب بود . ظرف رو روی زمین گذاشتم و پتو رو از روش برداشتم . یکی از حوله ها رو خیس کردم و آبش رو گرفتم و روی پیـشونیش قرار دادم . شلوارش رو تا زانو بالا زدم . یه دستمال رو خیس کردم و آروم روی پاهاش کشیدم ، ظرف رو روی تخت گذاشتم و پای راستش رو تو آب فرو کردم . داشت هذیون می گفت ، پای چپش رو هم شستم و ظرف و به زمین برگردوندم . به صورتش دست کشیدم ، یکم تبش کمتر شده بود ، پتو رو روی پاهاش گذاشتم و از رو تخت بلند شدم .

کتابخونه نظرم رو جلب کرد ، جلوش ایستادم و به کتابها نگاه کردم . از کتابهای دوران راهنمایی تا دانشگاه ؛ به عنوان کتابها نگاه میکردم که یه عنوان نظرم رو جلب کرد " بلوغ دختران "

در کتابخونه رو باز کردم و کتاب و از قفسه بیرون کشیدم . رو صندلی میز تحریرش نشستم و صفحه اول باعث شد با دقت بخونمش . با خط بچگونه نوشته شده بود " امروز سه روز که بزرگ شدم ، سیزده به در سال هفتاد و نه . امروز مامان بعد از سه روز فهمید که خانوم شدم . این سه روز فکر می کردم یه مریضی دارم که قراره بمیرم . به مامان

نگفته بودم ، ازش می ترسم. می ترسیدم دعوا مکنه . امروز این کتاب رو بهم کادو داد تا یاد بگیرم چطوری خانوم شدم . "

با تعجب به نوشته ها نگاه کردم ، یعنی مادرش بهش توضیح نداده بود ؟ مگه همچین چیزی ممکنه ؟

کتاب و به قفسه برگردوندم ، چشماش رو باز کرد
_ دلارام خوبی؟

به چشمام نگاه کرد و سر تکون داد. با چشماش به حوله ی رو سرش نگاه کرد .

_ تب داشتی ، گفتم اینطوری تبت رو پایین بیارم .

سرجاش نشست و حوله رو به دستش گرفت

_ کاری داری بگو برات انجام بدم

لبخند زد و گفت :

_ نه کارم خصوصیه، نمی شه تو انجام بدی

دستم و بردم جلو ، بینیش رو کشیدم

_ دلارام امروز شیطون شدی ! یه کاری نکن خطرناک بشما

از رو تخت بلند شد و با صدای آرومش گفت :

_ می دونم که نمی شی

از اتاق بیرون رفت ، دوست داشتم باهاش حرف بزنم . به کتابخونه نگاه کردم و از جام بلند

شدم ، به سمت نشیمن رفتم و تلویزیون و روشن کردم . از پله ها پایین اومدم ، اشاره کردم

بیاد پیشم بشینه .

کنارم نشست ، دستم و دور شونه اش حلقه کردم و کشیدمش تو بغلم . به برنامه

تلویزیون نگاه می کردیم که سوالم رو پرسیدم

_ دلارام همیشه همینقدر درد داری؟

سرش رو پایین انداخت و پاهاشو تو شکمش جمع کرد ، دستش رو دور پاهاش حلقه کرد .
_ اوهوم

خجالت می کشید درباره این موضوع حرف بزنه . کوتاه نیومدم
_ از چند سالگی شروع شد ؟

خواست بلند شه که جلوش رو گرفتم . کشیدمش تو بغلم و گفتم :

_ موضوعی نیست که خجالت بکشی ، محرمتم . فقط هم تو این مشکل رو نداری که چیز
عجیبی باشه . من پسرَم از این موارد سر در نیارم ، خودت بهم توضیح بده .

سرش رو روی سیئه م گذاشت

_ سیزده به در رفته بودیم بیرون شهر ، اون موقع دوازده سالم بود . با خانواده عموم بودیم ،
وسطی بازی کردیم ... کلی بالا و پایین پریدیم ... بعد از ناهار بود که حس کردم لباسم خیس
شده ... ترسیده بودم .

بازوش رو نوازش کردم که لرزشش آرام بشه

_ به مامان اصرار کردم برگردیم خونه ... تا برسیم خونه بعد از ظهر بود ... همه با هم اومدیم
خونه ما ... رفتم دستشویی و از چیزی که دیدم ترسیدم ... نمی دونستم چی کار کنم ... یادم
اومد تو یکی از کمد های دستشویی یه چیزی دیده بودم ... بدون اینکه بدونم چطور استفاده
کنم ... مبینا و میلاد هم مدام به در دستشویی میزدن که بیا بیرون ... چیکار میکنی اون تو ..

_ دلارام آرام باش ، چرا می لرزی ؟

_ رامتین ، من ... رام ..

_ هیس ، آرام باش .

کشیدمش تو بغلم ، روی موهایش و بسیدم .

_ رامتین ... مامانم هیچ وقت باهام حرف نزد ، دلم خیلی درد می کرد . نمی دونستم باید چیکار کنم!

اشکش لباسم و خیس می کرد ، چطوری باید آرومش می کردم ؟ مگه میشه دکتر زنان باشی و از دختر خودت غافل بشی ؟

_ بعد از سه روز پد بهداشتی تموم شد ... نمی دونستم چی کار کنم ... رفتم بیرون و از یکی از مغازه ها خریدم ... وقتی رسیدم خونه مامان همه چی رو فهمید ... رامتین ، باهام حرف نزد ... فقط یه کتاب بهم داد و گفت : " بخون تا بدونی این موضوع چیه "

چشمام و بستم ، باورم نمی شد همچین رفتاری ! مگه میشه ؟ یه مادر با بچه ی خودش انقدر غریبه باشه ؟ از خودم جداش کردم و به چشمای خیسش نگاه کردم
_ دوست داری برای شام بریم بیرون ؟ هر چی تو بخوای می خوریم
به چشمم نگاه کرد و گفت :

_ بریم دیزی بخوریم ؟

ابروهام بالا پرید

_ دیزی؟

سرش و تکون داد

_ آره ، سه سال نخوردم . یهو دلم خواست

لبخند زدم و گفتم :

_ پس پاشو برو حاضر شو، خوشتیپ کن که پیشم کم نیاری

چشم غره رفت و به سمت پله قدم برداشت. چرا انقدر برام مهم شده ؟ دست خودم نیست کارام ، انگار واقعا شوهرشم . از فکر خودم خندم گرفت ، چشمام رو بستم . سرم و به مبل تکیه دادم، تا دلارام حاضر شه وقت می بره .

با قطع شدن صدای تلویزیون چشم باز کردم ، دلارام حاضر و آماده رو مبل کناری نشسته بود ، من رو نگاه می کرد . لبخند زدم
_ از حرفم پشیمون شدم ، زیادی خوشگل شدی
سرش رو پایین انداخت ، از روی مبل بلند شدم . سوئیچ و موبایل رو از روی میز برداشتم .
کفشام رو پوشیدم ، به دلارام گفتم :
_ به مامانت خبر بده با منی ، زنگ زدن به خونه نگرانت نشن
گوشیش و از توی کیفش درآورد ، منم منتظر تماسش نمودم . به سمت ماشین رفتم و
روشنش کردم تا دلارام بیاد .
در ماشین که باز شد بهش نگاه کردم ، اولین باری بود که وقتی با من بیرون میومد رژ روی
لب اش می دیدم . لبخندم رو خوردم .
_ کجا بریم ؟ جای خوب سراغ داری ؟
لب اش و غنچه و چشماشو ریز کرد ، مثلا تو فکره . امروز خیلی شیطون شده
_ بریم م-ستر دیزی ؟
سرم و به معنی " چی " تکون دادم
_ سمت ولیعصر یه رستوران با غذاهای سنتی هست اسمش " م-ستر دیزی " خیلی غذاهاش
خوشمزه س
یه نگاه به هیکلش کردم و گفتم :
_ دلارام تپل که نیستی ! این همه رستوران و از کجا میشناسی ؟
_ اینهمه ؟
دور زدم و از کوچشون فاصله گرفتم
_ اون سری هم پیش رستوران مامان پز قرار گذاشتی

خندید و گفت :

_ اونجا هم خیلی دوست داشتم غذا بخورم اما معمولا آقايون اون رستوران رو انتخاب ميکنن ، سالن غذا خوريش هم کوچيکه براي همين نتونستم غذاش رو امتحان کنم

_ اين جواب من نبود، اينهمه رستوران و از کجا پيدا کردی ؟

فقط خودم می دونستم چرا اين موضوع برام مهمه ، از وقتی برگه سلامتاش رو ديدم يه فکر مثل خوره تو مغزم افتاده و بيرون نمی ره . اون هم اين که نکنه دوست پسـری داشته و از لحاظ روحی بهش لطمه وارد شده ، مگه ميشه دختری چشم و گوشش بسته باشه ، اينطور از مردا فراری باشه ؟ هر جا ميريم مشخصه که يه سری خاطره داره ، ميره تو فکر ... دستاش يخ ميکنه . با صداش به خودم اومدم .

_ من هر وقت تو تاکسی ميشينم ، بيرون رو نگاه ميکنم . به آدما ، تپپهاشون ، همراهاشون ، مغازه ها، ويترين ها .خب اسم رستوران ها رو همينطوري حفظ می کنم .

با چشماي ريز شده و مشکوک نگاهش کردم ، صداي خندش تو ماشين پيچيد .

_ چرا اونطوري نگاهم ميکنی؟

رک بودن بهتر جواب می داد ، يه سرفه کردم و گفتم :

_ يعني می خواي باور کنم تا حالا با کسی کافي شاپ و رستوران نرفتی ؟

با چشماي گرد شدش نگاهم کرد

_ کی همچين حرفی زدم ؟ من هم کافي شاپ رفتم ، رستوران و سيـنما و تئاتر رفتم

_ با کی ؟

از لحنم جا خورد ؛ نمی دونم چرا جدی شدم، احساس خطر می کردم . لحنش شيطون شد

_ معلومه ، با دوستم رفتم

فرمون و فشار می دادم تا بیشتر از این کنجکاوی نکنم. از جوابش می ترسیدم ، چرا ؟ مگه برام مهمه ؟ با حرص دنده رو عوض کردم . با صدای آرومش گفت :

_ اسم دوستم پرینا بود .

نگاهش کردم ، لبخند زد . نفسم و بیرون فرستادم و فشار دستم رو کم کردم .

_ دختر خوبی بود اما...

_ اما چی ؟

_ چون دوست پسـر داشت ، دیگه باهاش بهم زدم .

رسیدیم به ولیعصر و با دستش نشون می داد که به کدوم سمت برم . پیاده شدیم ، یه نگاه به لبش کردم . پر رنگ نبود ، دستش رو گرفتم و با هم وارد شدیم . هر دو دیزی سفارش دادیم . پشت میز نشستیم ، گفتم :

_ این روزا همه دوست پسـر دارن ! باید کلا تارک دنیا بشی ؟

دو دل بود که حرف بزنه با انگشت شستش بازی میکرد ، نیم نگاه بهم کرد و با دو دلی جوابم رو داد

_ آخه با پنج نفر همزمان دوست بود

دهنم از حرفی که زد باز موند ، چند بار پلک زدم تا مطمئن بشم الان دلارام رو بروم نشسته و همچین حرفی زده !

_ مگه میشه ؟ چطوری با پنج نفر همزمان دوست بود ؟

کف دستش شکلهای مختلف می کشید

_ مثلاً با یکیشون دعوا می کرد می رفت سراغ اون یکی ، همین طوری ادامه داشت

پس دلارام هم می دونست هم جنسای خودش مریم مقدس نیستن . استرس الانش هم برای بازگو کردن همین واقعیت بود . خوبی این بحث، این بود که تا حدودی فهمیدم دلارام با کسی دوست نبوده و خیالم کمی ، فقط کمی راحت شد . غذاهامون رو آوردن و ما هم شروع کردیم به خوردن ، واقعا خوشمزه بود . اگه ترانه الان باهام بود می گفت : دیزی چیه ؟ اسم به غذای عجیب رو می گفت ، اصرار میکرد که حتما بریم و همون رو بخوریم . از فکرم به لبخند روی لبم نشست . این دختر خلقتش هم با همه ی دخترا فرق داره ! لاله و ترانه تو پر حرفی معروفن و کمند و لیلا تو آرایش کردن و به روز بودنشون ، اون وقت زن من هیچ کدوم رو نداره که بهش دل خوش کنم .

_ به چی می خندی ؟

به صورتش نگاه کردم ، چشماش معصوم بود و همین باعث می شد فکر کنی به بچه جلوت نشسته

_ به این فکر می کردم بعد از یه ماه اولین باره با من بیرون اومدی و رژ زدی

سرش و انداخت پایین و دست راستش به سمت لبش رفت

_ پاک نکنیا ...

نگاهم کرد ، به لبخند پهن زدم

_ خودش داره پاک میشه .

_ آخه رنگم پریده بود

وسط حرفش پریدم

_ اگه می خواستم ایراد بگیرم تو ماشین می گفتم که پاکش کنی . الان هم دلیل لبخندم رو

پرسیدی ، جوابت رو دادم .

دیگه سکوت کردیم . بعد از حساب کردن صورتحساب از رستوران بیرون اومدیم .

_ مامان و بابات ساعت چند میان ؟

_ معلوم نیست ، گاهی نصف شب ... بعضی وقتا هم صبح

اخمام تو هم گره خورد . پشت فرمون نشستم و سوپیچ رو چرخوندم . تو سکوت راه افتادم

_ رامتین !

_ جونم ؟

_ کجا داری میری ؟

نیم نگاه بهش انداختم

_ خونه ی ما

با ترس گفت :

_ دور بزن رامتین ، الان که وقت مهمونی نیست

_ مگه داریم مهمونی میریم ؟ حالت خوب نیست .

صداش بالا رفت

_ حالم خوبه ، دور بزن

ماشین و کنار کشیدم ، خاموشش کردم . کم-ربندم رو باز کردم و به طرفش چرخیدم

_ حالت خوب نیست ، بعد از ظهر تو تب داشتی میسوختی . مامان و بابام هم هستن ، اگه

مشکلت اینه باهام تنها نباشی ... نیستی .

گوشیم و برداشتم ، شماره مادرش رو گرفتم . با بوق چهارم جواب داد

_ سلام مامان ، خوبین ؟

_ سلام پسرم

_ ببخشید بد موقع مزاحم شدم

_ این چه حرفی ؟ مراحمی

_ می خواستم اجازه بگیرم دلارام امشب بیاد خونه ما بمونه
مکث کرد ، بعد با تردید گفت :
اتفاقی افتاده ؟
دلارام هم به دهنم زل زده بود .
_ نه . تب داره ، تنها نباشه بهتره .
راضی نبود این رو از لحنش فهمیدم ، اما مخالفت هم نکرد .
_ باشه ، فقط بهش بگین فردا تا ظهر خونه باشه
_ حتما ، ممنونم . شب خوش
دلارام بادش خالی شد ، تو صندلیش کز کرد . با دستاش بازی می کرد .
راه افتادم سمت خونه خودمون ، وارد شدیم . مامان و بابا داشتن سریال ماه رمزون رو نگاه
می کردن ، با سلام دلارام از جاشون بلند شدن .
_ سلام ، ببخشید بد موقع مزاحمتون شدم
مامان جلو اومد و صورتش رو بـوسید
_ سلام به روی ماهت ، این چه حرفی ؟ مگه دختر جاش تو خونه ی پدر و مادرش نیست ؟
بابا هم پیـشونیش رو بـوسید و دعوتش کرد که بشینه
_ مامان
مامان نگاهم کرد و با سر ازم پرسید چی شده ؟ با دستم اتاقم رو نشون دادم . دنبالم اومد ،
در اتاقم رو بستم که صدا به بیرون نره
_ مامان ، دلارام تب داشت . مامان و باباش شیفت بودن ترسیدم تنهانش بذارم
یه لبخند روی لب مادرم نشست ، سر تکون داد
_ اگه حالش خوب نیست ببرمش اتاق ترانه استراحت کنه .

دستش روی دستگیره در بود که گفتم :

_ اونجا چرا ؟ تخت من بزرگ ، با هم همین جا می خوابیم

یه چشم غره رفت تا حساب کار دستم بیاد

_ جلوی بابات دست دلارام و بگیرم بگم برو با رامتین بخواب ؟

از حرفش خندم گرفت ، با صدای آرام جوری که فکر کنه دارم با خودم حرف میزنم گفتم :

_ حالا خوبه کار هر شب بابا همینه که جلوی من دستت رو بگیره بگه بیا برو بخواب

مامان از بازوم یه نیشگون گرفت و زیر لب یه " پرو " گفت و از اتاق خارج شد.

لباسام و عوض کردم ، به پذیرایی رفتم . کنار دلارام نشستم

_ فیلمش قشنگه ؟

شونه بالا انداخت

_ من تلویزیون نگاه نمی کنم ، اولین بارمه این فیلم رو می بینم

سرمو جلو بردم و کنار گوشش گفتم :

_ پس چی کار می کنی ؟

صداش و پایین آورد

_ پشت لب تاپم میشینم ، کارام رو انجام میدم . اینترنت هم میرم

_ همش تو اینترنتی؟

_ آره خب، زیاد میرم

به سمتش برگشتم

_ اونوقت کدوم سایت میری؟

به چشمام نگاه کرد

_ زیاد می گردم ، نمی تونم دقیق بگم تو کدوم سایتها هستم .

_ چت هم میکنی؟

با این حرفم لب اش رو جمع کرد و سرش رو از روی تاسف تگون داد

_ می خوای از زیر زبونم حرف بکشی ؟ فکر کردی جوابت رو می دم ؟

پس چت می کرد ! من که وقت اینکارا رو نداشتم اما امشب باید برم بینم محیط چت روم

چطوری . زیر چشمی نگاهش کردم، انگار نه انگار که من و پیچونده ! نکنه تو اون محیط با

کسی دوست شده ؟

_ نمی خوای بخوابی؟

همونطور که به روبرو خیره بود ، گفت :

_ مادر جون گفت اتاق ترانه رو برام آماده میکنه

دستمو مشت کردم و به مامان چشم دوختم . به جای اینکه طرف پسرش رو بگیره رفته طرف عروسش . لبم و به دندون گرفتم ، بلند شدم

_ من میرم بخوابم ، شب همگی بخیر

هر سه نفر جوابم رو دادن . در اتاق و بستم . کاش اینجا نمیومدیم ، خونه خودشون فقط ما دو تا بودیم . عجب اشتباهی کردم . بعد از ظهر که کنارم دراز کشید حس خوبی داشتم ، حس میکردم این دختر مال منه . باید جلوی این احساسم و بگیرم ، اگه بریم خونه خودمون دچار مشکل میشم .

لب تاپم رو روشن کردم و وارد یکی از چت روم ها شدم . به جای اسم خودم اسم دختر تایپ کردم تا واکنش پسرارو ببینم . از لحظه اتصال دسکتاپ پر از پیام شد . یکی از پیام ها رو باز کردم .

_ وب میدی ؟

یکی دیگه رو باز کردم

_ سلام ، معرفی میکنی؟

نوشتم : سوگل هستم بیست سالمه . شما ؟

_ علی . بیست و هشت

_ خوشبختم

_ وب میدی؟

چشمام چهار تا شد! اینجا همه وب می خواستن!؟

_ وبکم ندارم

_ اشکال نداره ، خب از خودت بگو

_ چی دوست داری بگم

_ چی تنت

عصبی شدم و از اون سایت بیرون اومدم . فقط دنبال یه چیز بودن ...

چشمامو رو هم فشار دادم و نفسم رو بیرون فرستادم . دلارام اهل چت هست یا نه ؟ از صبح

تو اینترنت چی کار میکنه ؟

خودم رو با نقشه ساختمون سرگرم کردم تا مامان و بابا بخوابن . لای در رو باز کردم ، سالن

تاریک بود . به سمت اتاق ترانه قدم برداشتم ، دستگیره رو پایین کشیدم . آرام به تخت

نزدیک شدم

_ دلارام

جواب نداد ، اتاق هم تاریک بود . کلید برق رو زدم و اتاق روشن شد . دلارام گوشه تخت نشسته بود و دستش رو روی دهنش فشار میداد.

_ دلارام منم !

چشماش باز مونده بود ، کنارش نشستم و شونه اش رو تو دستم گرفتم

_ چت شده ؟ از چی ترسیدی ؟

با صداش که به شدت می لرزید گفت :

_ اینجا چیکار میکنی؟

_ پاشو بریم تو اتاق من

خودش و عقب کشید ، گفت :

_ نه ، اینجا خوبه

_ دلارام ! میگم پاشو کارت دارم

معلوم بود دوست نداره همراهم بیاد ، چراغ اتاق رو خاموش کردم . در اتاقم رو بستم و تخت رو نشونش دادم

__ بشین

__ کارت رو بگو ، می خوام برم بخوابم .

__ همین جا می خوابی، کارم طولانی

با چشمای درشت شده نگاهم می کرد ؛ رنگش پریده بود . چشمام و بستم ، سرم و تکون دادم .

__ من گفتم از اون کارا دارم ؟ آخه تو الان وضعیت مناسبی که من همچین فکری به سرم بزنه ؟

سرش و پایین انداخت ، انگشتاش رو به بازی گرفت . جلو رفتم و بازوش رو کشیدم ، رو تخت نشوندمش

__ دلارام منو نگاه کن

به چشمام نگاه کرد

__ خانومی ، راستش و بگو . چت میکنی ؟

ابروهاش رفت بالا و چشماش درشت شد ، دستش رو بالا آورد و روی دهنش گذاشت .
داشت می خندید! حرف من انقدر خنده دار بود ؟

_ دلارام ؟

_ به خاطر همین سوال من رو به اتاقت آوردی؟

دوباره خندید . کلافه شدم، دست تو موهام کشیدم

_ فکرم مشغول شده بود . جوابم و بده

_ نه ... نه ... نه . اهل چت کردن نیستم

الان که جوابش این بود فهمیدم چقدر فکر خنده دار بوده... یه اوهوم گفتم ، به در و دیوار
اتاق نگاه کردم . پس مشکلتش چی ؟ از خودش هم مستقیم می پرسم جواب نمی ده .

_ می تونم برم ؟

_ نه ، همین جا با هم می خوابیم .

_ رامتین ! تو به من قول دادی .

به چشماش خیره شدم ، بعد از ظهر که خودش خواست کنارش باشم! الان چه فرقی با بعد از
ظهر داشت ؟

_ من قول دادم کاری نکنم ، گفتم کنارت هم دراز نمی کشم ؟

از چهره اش معلوم بود ناراحت شده ، به سمت کلید برق رفتم

_ دراز بکش می خوام خاموش کنم

از جاش تکون نخورد

_ دلارام !

سرش و بلند کرد

_ رامتین تو خونه ی خودتم می خوای اینطوری کنی؟

_ نه ، اینجا که تنها نیستیم . اونجا تو توی اتاق خودت بخواب ، منم وارد حریمت نمی شم .

دراز کشید و پتو رو روی خودش مرتب کرد . منم چراغ و خاموش کردم و یه لبخند رو لبم نشست . به خواستم رسیدم ، فردا یه دعوی مفصل داشتیم . اون هم از طرف مامان ... رو تخت دراز کشیدم ، به سمت راست خوابیدم .

_ دلارام ، یه سوال بپرسم ؟

_ بپرس

_ چرا از مردا فراری بودی و هستی ؟

_ مگه اون سری بهت نگفتم ؟

_ گفتی ، اما مگه فقط تویی که این اتفاقات برات افتاده ؟ این همه دختر توی دنیا ، چرا اونا فرار نمی کنن ؟

صداش آروم بود، اما مشخص بود نمی خواد ادامه بده

_ می شه نگم ؟

_ نه نمی شه . باید بگی

_ از مردا می ترسم

یه لبخند زدم

_ خودم از ترست با خبرم ، چرا می ترسی ؟

_ می ترسم بلایی سرم بیارن .

بازوشو گرفتم که سریع با اون یکی دستش ، دستم و از بازوش جدا کرد

_ عزیزم کاریت ندارم ، بیا نزدیکتر

از جاش تکون نخورد ، دوباره دستش رو گرفتم و تو بغلم کشیدمش . می لرزید ، چیزی نگفتم تا آرام بشه . یکم که حالش بهتر شد گفتم :

_ بقیه دخترا نمی ترسن ؟ دوست دارن یه بلایی سرشون بیاد؟

_ نه

دستم و از زیر گردنش رد کردم و با دست چپم موهایش رو به بازی گرفتم ، خودم عاشق این کار بودم .

_ پس چی ؟ چرا باید بیان یه بلایی سر تو بیارن ؟

سکوت کرد ، انگار نمی دونست چطوری باید بهم توضیح بده تا متوجه حرفش بشم . پیـ
شونیش رو بـوسیدم

_ آروم باش ، دل دردت بهتر شده ؟

_ اوهوم

چشمامو بستم . یاد ترانه و عروسک بازیش افتادم ، چقدر اون عروسکش رو دوست داشت .
یه بار که دستش در اومده بود چقدر گریه کرد ، هر کسی می دیدش فکر می کرد اون
عروسک جون داره و درد میکشه . حسم به دلارام مثل حس ترانه به عروسکش . دوست
ندارم درد بکشه و دلیلش رو نمی دونم ... یه دختر مرموز و مثبت ... کسی که با هیچ کسی
نبوده اما نمی دونم از کجا ضربه خورده !

احساس می کردم یکی انگشتاش رو توی موهام فرو کرد ، با موهام بازی می کرد . دوست
داشتم ، با بوسه ای که روی صورتم زد چشمام و باز کردم ، خودم رو عقب کشیدم . به
چشمای زیتونیش نگاه کردم . رامتین اینجا چی کار می کرد ؟

_ بیدار شدی خانوم

گیج بودم ، اصلا موقعیتم رو درک نمی کردم . سر جام نشستم و به اطراف نگاه کردم ، اینجا
کجاست ؟

_ دلارام ، خونه ما هستی . یادت رفته ؟

یه جرقه تو ذهنم زد و همه چی یادم اومد . رامتین هم نشست و بهم نگاه کرد ، خیلی خوابم
میومد . دوباره سرم و روی بالش گذاشتم

_ ا .. دلارام پاشو ، نمی خوای بیرمت خونتون ؟

چشمام رو بستم ، دستم و روی گوشم گذاشتم

_ پنج دقیقه بخوابم بیدار میشم

_ دلارام بیدار نشی شیطون میشما

با این حرفش یکی به در اتاق ضربه زد ؛ پتو رو روی خودم کشیدم ، چشمام رو بستم . صدای پای رامتین دور میشد ، چفت در و باز کرد .

_ صبح بخیر مامان

_ صبح بخیر ، دلارام اینجا هست ؟

_ آره

_ شب اینجا خوابید ؟

_ آره ، چطور؟

_ به زور آوردیش؟

_ مامان! مگه ما بچه ایم ؟ از هر دومون سنی گذشته

با این حرفش یادِ کار دیشبش افتادم ، فکر کرده من از صبح تا شب چت می کنم . خندم گرفت ، مثل پسرای بیست ساله می مونه . سنی ازش گذشته؟! آره جون خودش ...
_ از تو آره ، اما دلارام تازه اول جوونیشه .

با این حرف مادر جون نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، بلند خندیدم . نشستم و نگاهشون کردم

_ سلام مادر جون

با لبخند نگاهم کرد

_ سلام قربونت برم ، برو دست و صورتت رو بشور بیا پیشم

این و گفت و از اتاق خارج شد .

_ رامتین !

_ جونم ؟

_ واسه سحری بیدار نشدین ؟

لبخند زد و کنارم نشست

_ بیدار شدیم ، تو که روزه نمی گرفتی ! بیدارت نکردم . به مامان هم گفتم بیدارت نکنه

_ وای ... رامتین آبروم رفت . چرا اینکارو کردی ؟

گیج شده بود ، با تعجب پرسید

_ چرا آبروت رفت ؟

_ جلوی بابات آبروم رفت رامتین ، این چه کاری بود ؟ الان من چطوری روم میشه تو روش نگاه کنم .

موهامو تو دستم گرفتم ، سرم و گذاشتم رو تخت . از صدای نفساش معلوم بود داره می خنده

_ اشکال نداره ، می گم واسه سحری بیدار نشدی

سرم و بلند کردم و بهش چشم غره رفتم

_ الان وسط تابستون ، مگه میشه بدون سحری روزه بگیرم ؟

به زور جلوی خندش رو گفته بود

_ خب عزیزم روزه نگیر ، اگه خیلی گرسنه ات میشه

با خشونت نگاهش کردم ، از رو تخت بلند شد و عقب عقب به سمت در رفت

_ دلارام ، چرا قیافه ات این شکلی شد ؟

در و باز کرد و فرار و به قرار ترجیح داد . صدای خندش به گوشم می رسید ، یه لبخند زدم .

دیشب واسه اولین بار تو بغلش خوابیدم . دلارام ! چرا مثل زنای متاهل رفتار میکنی ؟

جلوی آینه اتاقش به موهام دست کشیدم و صافش کردم ، با کش بستم . لباسام مرتب بود ، به سمت دستشویی رفتم .

مادر جون برام سینی صبحانه آورده و توی اتاق گذاشته بود . دوست داشتم بمیرم از این آبرو ریزی ، اما قبلش باید رامتین رو می کشتم . بعد از صبحانه حاضر شدم و رژ کم - رنگم رو ، روی لبم کشیدم .

رامتین وارد اتاق شد و یه نگاه به سر تا پاهام کرد

_ دلارام راه افتادی ، قبلا رژ نمی زدی ؟ الان بدون رژ بیرون نمی ری !

محلش ندادم . به سمت کمدش رفت ، لباساش رو از کمد خارج کرد . تیشرتش رو از تنش بیرون کشید ، پشتم و بهش کردم .

_ مشکلی ندارم اگه دوست داری نگاه کن

_ رامتین !

بلند خندید

_ جونم ؟ بده می گم خودت و اذیت نکنی ؟

کلافه پوف کشیدم و گفتم :

_ به فکر خودت باش ، نمی خواد غصه من و بخوری

_ من که به فکر خودم بودم ، تو خواب ...

داد زدم

_ رامتین

جلوی آینه اومد و به موهایش برس کشید .

_ دلارام انقدر حرص نخور ، واسه بچه ضرر داره

به سمتش برگشتم و با مشت به سینه اش کوبیدم

_ بسه ... بسه

مشتتم و گرفت ، تو چشمام نگاه کرد

_ شوخی میکنم ، ناراحت نشو عزیزم

به رژم نگاه کرد

_ از این پررنگتر حق نداری رو لبات بمالی

مشتتمو از دستش بیرون کشیدم و به سمت در اتاقش رفتم ، تو دلم به حرفاش خندیدم . از مادر جون و پدر جون خداحافظی کردیم . تو مسیر دیگه سر به سرم نداشت ، دو - سه بار گوشیش زنگ خورد و از حرفاش متوجه شدم مربوط به کارش میشه . ساعت ده به خونه رسیدم . از کفش مامان و بابا فهمیدم ، خونه هستن ، با قدمای آروم به اتاقم رفتم .

تو این چند روز به دنبال سالن و باغ برای برگزاری عروسی بودیم، هر چی بیشتر می گشتیم کمتر پیدا می کردیم . انتخاب لباس عروس از همه سختتر بود ، ترانه و لیلا همراه من و رامتین اومده بودن و سلیقه ها چهار تا شده بود . لیلا به دنبال مدل های جدید و باز بود ، ترانه از هر لباس یه ایراد می گرفت ، رامتین برای هر لباس تاکید می کرد باید پوشیده باشه چون قراره عروسی مختلط برگزار شه و من تو فکر این بودم که چه کاری برای زندگی خودمون که فردا تموم میشه اینهمه هزینه کنیم و عروسی بگیریم .

یکی از دوستای رامتین یه سالن _ باغ بهمون معرفی کرد ، هم من و هم رامتین خوشمون اومد . تو باغش وسایلی مثل قلیون وجود داشت برای کسانی که سن و سالی ازشون گذشته و حوصله سر و صدا رو ندارن . دی جی رو هم پسر داییش برامون پیدا کرد . ترانه اصرار داشت که برای عروسی هم از دوستش برام وقت بگیره اما کمند و لیلا به شدت مخالف بودن

و این اجازه رو بهش ندادن ، کمند از یه سالن آرایشی معروف برام وقت گرفت و من تصمیم گرفتم برای عروسی موهام رو یه درجه روشنتر کنم .

تاریخ نهایی جشن برای ششم ، شهریور ماه تایید شد و نوشتن اسامی مهمونا روی کارتها به گردن لاله افتاد .

استرس من هر روز بیشتر می شد و همین حال و روز من باعث شده بود از شیطنت رامتین کم بشه و بیشتر منطقی باهام رفتار کنه . حساس شدم ، اگه رامتین روزی پنج بار زنگ نمی زد اعصابم به هم می ریخت و گریه می کردم . بهانه گیریهای بی خودی که خودم هم قبول داشتم بی دلیل هستن . خودم هم از درک خودم عاجز بودم ! اما رامتین سعی می کرد باهام راه بیاد ، کوتاه میومد . کل کل نمی کرد و دنبال راهی بود که آرومم کنه . مامان هنوز هم اون مطب و مریضاش رو به من ترجیح می داد و این موضوع من رو عصبی می کرد ، دوست داشتم برم و در اون مطب رو گِل بگیرم .

این روزا خود خوری می کردم که با مامان دعوام نشه ، حتی الان که باید بیاد و برام از مسائل زناشویی بگه سکوت کرده . نگران بودم ... نگران بودم که دهنم باز بشه و عقده های این همه سال رو یک باره به زبون بیارم . می ترسیدم ... می ترسیدم از عاق والدینی که از کل مسئولیتشون فقط سیر کردن شکمم رو بلد بودن ... می ترسیدم از آه مادری که مدام ارزش نهی شده بودم ، آه مادری که فقط زایمان من رو دلیل بر مادری می دونست . تمام اینا روزی به اوج خودش رسید که مامان در اتاقم رو زد ، خوشحال شدم از تصمیم اشتباه زندگیم ... خوشحال شدم از نوع ازدواجم ... اگه قراره مامان باهام حرف بزنه بدتر از اینها رو به جون می خریدم ... چه فکر کودکانه ای ... وقتی سه تا کتاب روی میزم قرار داد ... وقتی گفت توی اینها می تونم یاد بگیرم چطور زن خوبی برای رامتین باشم ... خورد شدم ... خورد شدن کمترین بود ... له شدم ... باورم نمی شد ... مردد به لب اش چشم دوختم ، برای یه حرف ،

برای یه جمله با چشمام التماسش کردم ... احساس آدما توی کدوم کتاب ثبت شده ؟ ... حس من دختر رو تو کدوم کتاب می تونی پیدا کنی ؟ ... همه دختران سرزمین من اینجوری ازدواج کردن ؟ ... این که غریبانه بود ... وحشتناک بود . از شبی که خونه پدر رامتین خوابیدم شش روز می گذشت ، خسته کننده بود . از صبح تا شب دوندگی برای جشنی که عرووش من بودم ، در اتاقم قفل شد ... از همون صبح که مامان با سه تا کتاب سعی کرد احساساتم و درک کنه . به در و دیوار اتاقم نگاه می کردم ، دیواری که حق مادری به گردنم داشت . چه شبایی که برای گریه هام بهش تکیه نکردم ، چه شبایی که از ترسم به گوشه ی دیوار پناه نبردم . . . یه روزه رامتین رو ندیدم ... مگه رامتین غریبه نیست ؟ چرا بیشتر از پدرم به فکرمه ؟ چرا از مادرم برام دلسوزتره ؟ ... حس می کردم موجود نفرت انگیزیم که همه ازم دوری می کنن .. از تاریکی اتاق فهمیدم شب شده ... ضربه ای که به در خورد باعث شد سرم بچرخه ... پس یکی هنوز یادش هست که من زنده ام ؟

_ دلارام درو باز کن .

صدای رامتین بود ، انقدر بی کس شدم که با صدای رامتین چشمام پر اشک میشه ؟ ... با قدمهای آروم به در نزدیک شدم . قفل و باز کردم ... تو تاریکی بودم و صورتم رو نمی دید ... دست چپش رو به دیوار اتاق کشید و نور همه جا رو روشن کرد ، چشماش بین چشمای من سرگردون بود

_ چی شده ؟

چی گفت ؟ چه حرفی زد که اینطوری داغ دلم تازه شد ! شوری اشک و زیر زبونم حس می کردم . جلو اومد و سرم رو تو بغلش گرفت .

_ عزیزم چی شده ؟ هان !

دستم و بالا آوردم ، لباسش و چنگ زدم تا صدام بلند نشه . بازم سکوت ، حالم از این سکوت بهم می خوره . دوست دارم انقدر داد بزنم که همه دنیا از صدام کر بشن ... دوست دارم به اندازه ی همه سکوتم فریاد بزنم .

_ دلارام ! خانومم چی شده ؟

صدام و می شنید ؟ اصلا صدام بیرون میومد یا تو همون گلوم خفه میشد ؟

_ رامتین من رو ببر

_ کجا ببرمت ؟

_ بریم ، بریم یه جایی که اینجا نباشه

روی موهام و ب-وسید ، با صدای آروم گفت :

_ اومده بودم ببرمت دیگه ، میای بریم ؟

سرم رو از سینه اش جدا کردم ، به چشماش خیره شدم

_ امشب شب قدره ، داریم می ریم مسجد تو هم میای ؟

انگار دنیا رو بهم دادن ، سریع ازش جدا شدم و به سمت کمدم دویدم. درش و باز کردم و

مانتو مشکیم و از چوب لباسی در آوردم ، واسم مهم نبود پاک نیستم ... مهم نبود اجازه ندارم

پا تو مسجد بذارم ... تو حیاطش می تونستم بشینم ... خدا ... آره خدا صدام کرده بود . همون

خدایی که همیشه اون بالا می نشست و نگاهم می کرد . حتی اون هم دلش به حال من

سوخت . حاضر شدنم کمتر از پنج دقیقه طول کشید ، از کتاب خونه مفاتیح برداشتم .

برگشتم ، چشم رامتین به کتابهای رو میز قفل بودن ... اخماش در هم شده بود .

_ دلارام اینا چیه ؟

سرم و تو یقه ام فرو کردم ، شکایت کردن کار من نیست ... بد گفتن کارم نیست .

بازوم رو تو دستش گرفتم ، با دست چپش چونه ام رو گرفت و سرم بلند کرد

_ او نا چیه ؟ خودت خریدی ؟

_ نه

_ پس رو میز تو چی کار میکنه ؟

_ کادوی عروسیمه

اخمش غلیظتر شد

_ کی کادو داده ؟

از اخمش ترسیدم ، از صداش که هر لحظه بلندتر می شد لرز به تنم افتاد

_ مامانم

چشماش رو بست ، سرش رو به چپ و راست تکون داد . نفسش و بیرون فرستاد ، از

صورتش فهمیدم ناراحته

_ حاضرشدی ؟

_ آره

به سمت کتابها رفت و برشون داشت . دستم و گرفت ، از پله ها پایین رفتیم . مامان تو

نشیمن نشسته بود و داشت کتاب می خوند . با صدای پای ما سرش و بلند کرد ، رامتین به

مامان نزدیک شد و کتابها رو بالا گرفت . نشونش داد و روی میز وسط سالن گذاشت

_ ازتون ممنونم مامان که به فکر رابطه ما بودین ، اما واقعیتش اینه که دلارام از این کتابها

هیچی سر در نیاره . خودم همه چی رو بهش توضیح میدم ، کتابها رو به کس دیگه ای کادو

بدین .

شرمم شد، از خجالت داغ شدم . چطور روش می شد انقدر راحت درباره این موضوع حرف

بزنه ؟

دستش و فشار دادم ، بهم نگاه کرد

– بریم؟

سرم و تکون دادم ، به مامان نگاه کرد

– با اجازه ، امشب برای مراسم مسجد می مونیم . دیر وقت مراسم تموم می شه ، دلارام و می برم خونه ی خودمون .

مامان از حرف رامتین ناراحت شده بود ، از چهره اش مشخص بود . اما باز هم رو ترش نکرد و گفت که براش دعا کنیم . یاد اولین بار که با مامان شوخی کردم ، افتادم . کلاس اول راهنمایی بودم ، با بچه ها تو مدرسه جوک تعریف می کردیم و می خندیدیم . یکی از بچه ها یه جوکی تعریف کرد که به نظر همه ما خیلی خنده دار بود ، اون روز با عجله خودم رو به خونه رسوندم و بدون اینکه روپشم رو از تنم دربیارم به سمت آشپز خونه رفتم .

مامان داشت نهار درست می کرد ، با خوشحالی جلوش ایستادم و گفتم :

– مامان یه جوک باحال شنیدم .

برگه رو از کیفم بیرون آوردم .

– یه روز یه دختره به مامانش میگه : مامان من شوهر می خوام . مامانش میگه : تو اصلا می دونی شوهر چه مزه ای؟ دختر می گه : مگه مزه ها فرق داره؟ مامان میگه : آره . ترش و شیرین داریم . دختره ...

قبل از ادامه جوک سیلی مامان به صورتم خورد . گیج بودم ! مگه چه حرفی زدم که لایق سیلی خوردن بودم ! به مامان نگاه کردم .

– آخرین بارت باشه از این چرنديات میگی ، به جای اینکه درس بخونین افتادین دنبال این کارا؟

با فشار دست رامتین به خودم اومدم ، کفشم و به پا کردم و از در خارج شدیم . رامتین دلیل ناراحتیم رو فهمیده بود برای همین با حرفاش اذیتم نکرد . در سکوت به سمت مسجد رفتیم . داشت ماشین رو پارک می کرد که گفتم :

_ رامتین ، بقیه نمیان ؟

دستش پشت صندلی من قفل بود و سرش رو به عقب چرخونده بود

_ اونا زودتر اومدن

_ رامتین من نمی تونم داخل پیام .

_ اشکال نداره ، تا شروع مراسم با هم بیرون می مونیم . مثل اینکه انتهای مسجد یه قسمت هست صیغه نخوندن براش ، میتونی اونجا بشینی .

یه لبخند رو لبم جا خوش کرد ؛ به فکر همه چی بود . با هم قدم زنان وارد شدیم . حیاطش بزرگ و سرسبز بود . روبروی ساختمون مسجد دو تا حوض قرار داشت و کل حیاط هم فرش کرده بودن . یه کیسه مشکی بهمون دادن تا کفشهامون رو داخلش بذاریم . رو به روی مسجد ، کنار حوض نشستیم .

به آسمون نگاه کردم ، دنبال خدا می گشتم تو ظلمت شب ، توی تاریکی مطلق

_ دنبال چی می گردی؟

به چشماش نگاه کردم ، رنگش خوشگل بود و مهمتر از رنگ چشماش و مژه های بلندش ، اون مهربونی تو نگاهش بود .

_ دنبال خدا می کردم

یه لبخند رو لبش نشست

_ گشتم نبود ، نگرد نیست!

به چشماش خیره شدم، دنبال لبخند تو صورتش گشتم اما کاملاً جدی بود

_ خدا رو بیرون از خودت و تو آسمون نگرد ، خدا تو خودت !

_ یعنی چی ؟

_ یه آیه تو قرآن ما اومده که اشتباه معنیش کردن ، می دونی کدوم آیه س؟

لبام و جمع کردم ، چشمام و ریز کردم ، اطراف و نگاه کردم

_ نمی دونم !

_ و نحن اقرب الیه من حبل الوریث

لبخند زدم و گفتم :

_ خدا از رگ گردنتان به شما نزدیکتر است

سرش رو به چپ و راست تکون داد

_ نه اشتباه !

این بار تعجبم بیشتر بود ، مگه میشه معنیش یادم نباشه ؟

_ من مطمئنم معنیش همین بود .

لبخند زد ، دستم و تو دستش گرفت

_ من یه آقا بزرگ داشتم که واقعا مرد بود ، این خانواده ای که می بینی اون دور هم جمع

کرد . اون راه و رسم بندگی رو به پدر و مادرامون یاد داد. تو مسائل اخلاقی خیلی دقیق بود .

همیشه یه تذکری به ما می داد، می گفت :

_ بترسید ... بترسید از روزی که دل یه نفرو بشکنید

همیشه برام سوال بود که چرا آقا جون به این مسئله حساسه، یه روز ازش پرسیدم . میدونی

چی جواب داد؟

سرم و تکون دادم و گفتم :

_ نه

_ گفت : دل آدما خونه ی خداست ، وقتی دل کسی رو میشکنی داری تیشه به خونه ی خدا میزنی. می گفت آیه ی قرآن همیشه یادتون باشه . ورید یه رگ . مگه میشه یه رگ سر خود توی گردن آدما پیداش بشه ؟ همه ی رگای ما از تو قل بمون شروع میشه و به همه جای بدن می رسه و وسیله ای که خون رو تو رگها میفرسته قلبه. منظور خدا این نیست که من تو گردنت هستم ، خدا داره می گه من تو قلبتم .برای پیدا کردن من ، بیرون از خودت رو نگرد . من تو دل خودتم .

از تعبیر قشنگش یه لبخند رو لبم نشست ، چقدر قشنگ یه آیه رو معنی کرد . معنی که شاید ما تو حرفامون میزنیم اما فکر می کنیم خدا بلد نیست انقدر قشنگ حرف بزنه .
به مسجد خیره شد و ادامه داد

_ آقا جون خیلی ما رو نهی می کرد که آه کسی رو در نیاریم . می گفت آه مظلوم عرش خدا رو میلرزونه . به قول امام حسین : بترس از ظلم کردن به کسی که ، جز خدا کسی رو نداره . آروم شدم . به اندازه 26 سال زندگیم آروم شدم ، رامتین اذیتم نمی کرد چون زیر سایه ی کسی بزرگ شده بود که مرد بود.

با صدایی که از بلندگوهای مسجد به گوشمون رسید ، از جامون بلند شدیم

_ دلارام ، این در قهوه ای رو میبینی ! از همین برو داخل . از مسئولش سوال کردم، ورودت به این قسمت مشکلی نداره .

با لبخند نگاهش کردم

_ رامتین ، امشب خیلی برام دعا کن .

_ من محتاج دعای توام خانومی .

به سمت در اشاره کرد ، منم با قدمای شمرده راه افتادم و دستگیره رو کشیدم . به جز من بقیه بچه بودن ، شاید بچه های دبیرستانی و شاید هم بچه هایی که مقطع راهنمایی درس می خوندن . یه گوشه برای خودم پیدا کردم و نشستم ، از داخل مسجد صدای هیاهو میومد. در بین این اتاق و داخل مسجد رو باز گذاشتیم تا صدا واضح بشه .

یه دختر لاغر اندام و محجبه رو به روی من نشسته بود و به مفاتیح توی دستش نگاه می کرد . نمی دونم چی شد که دستش به سمت دکمه ی مانتوش رفت ، دکمه های بالایی مانتوش رو باز کرد و از داخل لباسش یه گوشی درآورد .

چشمام به قدری گرد شده بود که حس می کردم مژه هام داخل ابروم فرو رفتن . به تماسش جواب داد و بعد از تموم شدن تماسش با لبخند به من نگاه کرد.

_ فکر کنم فرکانس گوشی برای قلبت ضرر داشته باشه !

یه لبخند زد و گفت :

_ چی کار کنم ؟ وقتی نمیدارن گوشی داشته باشم باید یه جوری مخفیش کنم .

به چهره اش چشم دوختم ، چهره ی ساده ای داشت .

_ چرا نمیدارن گوشی داشته باشی ؟

_ الان اول دبیرستانم ، پنج ماه پیش بابام برام گوشی خرید . دوستم اصرار کرد با پسر خالش دوست شم ، منم قبول کردم . پسره مدام به گوشیم زنگ می زد ، بابام هم شک کرد و گوشیم رو ازم گرفت .

به چشماش نگاه کردم

_ خوب حتما صلاحته رو می خواست !

یه پوزخند رو لبش نشست

_ الان همه گوشی دارن ، مگه میشه من بدون گوشی باشم ؟

یه نفس عمیق کشیدم و بازدمم رو مثل آه بیرون فرستادم

_ از کجا پول آوردی خودت گوشی خریدی؟

به گوشی تو دستش نگاه کرد

_ همون دوستم یه مقدار پول بهم داد، خودمم یکم پول داشتم .

گوشیش و بالا گرفت

_ اینا زیاد گرون نیستن .

یه لبخند تلخ زدم

_ چطوری شارژش می کنی ؟ خانوادت شک نمی کنن؟

پایین مانتوش رو روی پاهاش صاف کرد و گفت :

_ نصف شب که می خوابن گوشیم و شارژ می کنم . متوجه نمی شن .

_ انقدر داشتن گوشی مهمه که اینهمه سختی به خودت میدی؟

_ آخه با یکی دوست شدم ، نمی شه ارزش بی خبر باشم .

دوست!! با جنس مخالف چه دوستی می تونی داشته باشی؟ اصلا اونا معنی دوستی رو می

دونن؟ اونا فقط به دنبال یه تن مفت می گردن تا از احساسات دخترونت استفاده کنن و

لذتش رو ببرن . بعدش مثل دستمال کثیف بندازنت دور. اینا حرفای دلم بود ... لـ بـم مثل

همیشه ساکت بود ... اگه می گفتم متوجه می شد ؟ ... نه ، مثل من و همه منهایی که سنمون

بالا رفته ... نوجونی سنی نیست که دنبال حرف شنیدن باشی ... دنبال نصیحت شنیدن باشی ...

تو دنبال تجربه هستی ... فکر میکنی بیشتر از عالم و آدم بلدی ... فکر می کنی خیلی زرنگی

فکر می کنی کسی نمی تونه سرت رو شیره بماله ... فکر می کنی قدیمی ها عقب مونده و امل

هستن ... به دنبال به روز بودن و روشن فکری می گردی ... اما دریغ ... دریغ از اینکه هر چی

بیشتر می گردی کمتر پیدا میکنی ... وای به روزی که به جای یه عالمه تجربه قشنگ یه

مشت خاطره تو ذهنت بمونه ... خاطراتی که زندگیت رو به آتیش بکشه ... اون روز چقدر حسرت می خوری؟ ... دلارام چقدر حسرت خوردی؟ ... وقتی برگشتی به عقب چی بدست آورده بودی؟ ... جوونیت و با چی عوض کردی؟ ... به جای جوونی چی نصیبت شد؟ در چوبی حیاط باز شد و دختری با دوستش وارد شدن ، دختر موهای بهم ریخته اش رو با ژل حالت داده بود و شالش به کلیپس روی سرش گیر کرده بود... به این فکر کردم اگه اون کلیپس رو از سرش برداره دیگه شال روی سرش نمی مونه ... همین که نشست گوشیش رو به دستش گرفت و شماره ای رو وارد کرد . صداش که سعی می کرد نازک و پر عشوه به نظر بیاد تو اتاق پیچید

_ سلام

_ آره الان شماره ت رو دادی

_ این شماره ، هر وقت خواستی زنگ بزنی

قلـ بم تیر کشید ، به صورتش نگاه کردم ... شاید هفده ساله بود ... آه کشیدم ... جز این

کاری ازم بر نمیومد . دوستش نگاهش کرد و گفت :

_ تو رو خدا بهش بگو بذاره با پسر خالش دوست شم .

پوزخندی زد که از چشمشون دور نموند . بهم نگاه کردن و گفتن :

_ تفریح ما هم همینه ، مگه چه سرگرمی داریم ؟

یاد خاطره عمو افتادم که می گفت تنها سرگرمی زمان ما هفت سنگ و لی لی بازی و قایم با

شک بود ، تنها داراییمون یه دوچرخه بود و تیله های رنگی ...

_ به نظرتون سرگرمی سالمی هست ؟

دوستش که معلوم بود سنش کمتره گفت :

_ الان دیگه همه همینطوری زندگی میکنن. میگن گر خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو

یه لبخند زدم و گفتم :

اشتباه خوندی ... گر خواهی نشوی رسوا، همرنگ حقیقت شو ... این درسته
به چهره اش نگاه کردم، خیلی خوشگل بود . چشم و ابروی مشکی ... حیف ...
_ تا حالا با چند نفر دوست بودی ؟

_ اگه با این یکی دوست بشم میشه پنجمی !

ابروهام بالا پرید

_ چند سالته ؟

_ کلاس دوم راهنمایی هستم .

افسوس خوردن چی رو درست می کنه ! با افسوس خوردن چی رو می تونم عوض کنم ؟
یادمه وقتی که سوم هنرستان بودم تفاوت بین پسر و دختر تازه برام روشن شد، تازه فهمیدم
چرا بعضی ها موهاشون کوتاه و بعضی موهاشون بلند ، چرا ما مانتو و مقنعه به سر داریم و
پسرا تیشرت و شلوار . خدایا یعنی من عقب مونده بودم ؟

مادرش از این طرف سرش رو داخل کرد

_ روژان ، بیرون نری . بابا و داداش بیرون نشستن .

به مادرش نگاه کرد

_ مامان ، هزار تومن میدی برم شارژ بخرم .

_ مگه چهار روز پیش دو تومنی نخریده بودی؟ بهت گفته بودم هر هفته فقط دو هزار تومن
می تونی استفاده کنی .

_ شب قدر بود پیامک دادم شارژم تموم شد .

پاهام رو جمع کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم ، چقدر بچه های این دوره پیشرفته هستن ! من تو تنهایی و عقب موندگی زمان گم شدم . با صدای یکیشون سرم و بلند کردم

_ توام دوست پس-ر داری؟

لبخند زدم و دست چپم رو جلوشون گرفتم . دختر با موهای ژل زده نگاهم کرد و گفت:

_ چقدر ح-لقه ت خوشگله ، با هم دوست بودین ؟

_ نه ، اصلا نمی شناختمش . یه نفر ما دو تا رو بهم معرفی کرد . یه هفته بعد به خواستگاریم

اومدن

دختر ساده ای که از اول روبروم نشسته بود گفت :

_ خوشگله ؟ عکسش رو داری؟

گوشیم و از جیبم درآوردم و عکسهایی که برای زمان عقد توی آتلیه انداختیم رو نشونشون دادم .

کلی از لباس و چهره ی هر دومون تعریف کردن .

دختر کم سن و سال گفت :

_ دوشش داری؟

رفتم تو فکر ، دوشش داشتم ؟ نمی دونم . نگاهش کردم

_ واسش احترام قائلم . اولین آدمی هست که وارد زندگیم شده ، خیلی بهم توجه میکنه . الان

هم با هم اومدیم . یه جورایی بهش عادت کردم نباشه انگار یه چیزی کمه .

_ مراسم تموم شد ، صبر میکنی با هم بریم ؟

با تعجب نگاهشون کردم که گفتن :

_ از نزدیک ببینیمش .

سرم و تکون دادم .

_ باشه . با هم بریم .

مراسم شروع شد و حرفای من با خدایی که خیلی دوش داشتم . خدایی که دیگه بالا نبود ، خدایی که گوشه و کنار سقف نبود . از اول دعا دستم و گذاشتم روی قفسه سینه ام تا ضربه های تپش قل بدم رو حس کنم . صدای در خونه خدا ...

با دستمال اشکم رو پاک کردم ، چقدر آروم شدم . این مدت خیلی فشار روانی روم زیاد شده بود ، دل نازکتر و زود رنج شده بودم . با سه تا دخترها از در چوبی خارج شدیم . همه بودن ؛ ترانه و لیلا و شراره کنار همسراشون ایستاده بودن و حرف می زدن ، نگاه رامتین به من بود . جلو اومد ، قدمهاش بلند و محکم بود . حالت راه رفتنش هم نشون دهنده اعتماد به نفسش بود .

_ قبول باشه خانومی

لبخند زدم ، دخترا از دور نگاهمون می کردن . احساس می کردم چشمام خسته شدن ، رامتین دستم و تو دستش گرفت

_ من و دعا کردی ؟

به چشماش خیره شدم ، مویرگهای گوشه چشمش قرمز شده بودن . لبخند رو لبم نشست

_ آره ، مگه میشه دعوات نکنم . اگه امشب منو نیاوردی...

_ هیس ... بریم خونه با هم حرف میزنیم . باشه ؟

سر تکون دادم ، با هم کنار بقیه رفتیم . ساعت چهار صبح بود که به خونه رسیدیم ، بعد از خوردن سحری به اتاق رامتین رفتم . دیگه دوست نداشتم مادر جون به خاطر من باهاش بحث کنه ، حوصله لجبازی کردن رو نداشتم . مانتو رو از تنم بیرون کشیدم ، شالم و درآوردم . کش موهامو باز کردم و دستم رو توشون حرکت دادم .

در باز شد و رامتین وارد شد . بهش نگاه کردم و لبخند زدم ، معلوم بود خسته س . به سمت کمدش رفت . رو تخت دراز کشیدم و پتو رو روی پاهام مرتب کردم . از صداهایی که میومد فهمیدم کنار کمد داره لباساش رو عوض می کنه .

_ دلارام چراغ و خاموش کنم ؟

_ آره

با تاریک شدن اتاق تپش قلبم شروع شد ، نمی دونم چرا هیجان داشتم . دفعه پیش ازش می ترسیدم اما این بار ، می دونستم اذیتم نمی کنه . از بالا و پایین شدن تخت فهمیدم دراز کشیده ، منتظر بودم حرف بزنه اما سکوت کرده بود و قصد شکستنش رو هم نداشت . به طرفش چرخیدم ، تو تاریکی فقط حالت خوابیدنش رو میدیدم . دستش رو روی چشمش گذاشته بود

_ دلارام ! چیزی شده ؟

_ نه . فقط ...

_ فقط چی ؟

نمی دونستم چی بگم ، چطور سر صحبت و باز کنم .

_ دلارام چی شده ؟

_ هیچی .

اونم به طرف من دراز کشید

_ چیزی نشده ؟ پس چرا به من خیره شدی ؟

هیچی نگفتم ، خودم رو درک نمی کردم . دوست داشتم مثل سری قبل بفلم کنه و با موهام بازی کنه ، اما انگار چنین قصدی نداشت . دستم و مشت کردم ، یکم جلوتر رفتم .

_ دلارام ! حرف بزنی ، چیزی می خوای ؟

تو تاریکی به چشماش خیره شدم ، کاش اتاق روشن بود و حرفم رو از توی چشمام می خوند . دستم و جلو بردم و روی دستش گذاشتم ، نمی دونم این جرات و از کجا آورده بودم . دیگه حرفی نزد ، بازوم رو گرفت و من رو تو آغوشش کشید . با صدای آرومش تو گوشم گفت :

_ خانومی ! یادت رفته منم مردَم ؟

سرم و تکون دادم . نفس عمیق کشید و پیه شونیم رو بوسید .

_ دلارام

_ بله

_ اینطوری پیش بری برام سخت میشه

منظورش رو فهمیدم ، دستم رو روی سینه اش گذاشتم و خواستم خودم رو عقب بکشم که نداشت.

_ امشب واسه آخرین بار اینجا بخواب ، باشه ؟

دلم گرفت ، از آخرین بارش دلم گرفت . دستم و روی پهلوش گذاشتم ، خدایا من چرا اینطوری شدم ؟ حس می کردم ، بوسه هایی که روی موهام میزد حس می کردم . شونه ام و گرفت ، برم گردون . به دستش تکیه کرد ، صورتش و نزدیک صورتم کرد امشب چت شده ؟ دلارام ، هر چی میگذره بیشتر عوض میشی .

تپش قلبم بیشتر شده بود ، دستم می لرزید اما بی محلی کردم . دوست نداشتم امشب ، این آخرین بار و خراب کنم . گونه م رو بوسید ، چشمام و بستم . روی چشمم و بوسید می دونی عاشق رنگ چشمام ؟

آروم چشمم و باز کردم ، به چشماش نگاه کردم . یه نفس عمیق کشید و دوباره دراز کشید پیشم

_ اگه امشب من و از راه به در نکردی

لبخند روی لبم نشست .

_ خب برات توضیح بدم ؟

به سمتش چرخیدم

_ چی رو توضیح بدی ؟

با لحن شیطون گفت :

_ همون مسائلی که مادرت روش نشده بهت بگه ، همونایی که تو کتاب های رو میز بود

یه مشت به بازوش زدم که گفت :

_ زورت رو به رخم نکش که پیشم مثل جوجو می مونی .

_ رامتین !

_ جونم ؟ دلارام ...

_ بله

_ کمتر از یه ماه تا جشنمون مونده ، می خواستم یه چیزی بگم

_ بگو

_ بیا از جشنمون لذت ببریم . هر جور که شده ، من از آینده خبر ندارم اما بیا واسه خودمون

خاطرش کنیم . بعدا حسرت نخوریم که چرا از دست دادیمش . اگه دوست داری کلاس

رقص برو ... اگه بلدی خوب تمرین کن . بیا یه شب به جای تمام تنهایی و گوشه گیریت شاد

باش ، بلند بخند ، از هیچی نترس . باشه ؟

خودم هم دوست داشتم این مدت وقتم و پر کنم .

_ باشه

_ باید بهم قول بدی

_ قول میدم. قول زنونه...

یه چمدون روی تختم گذاشتم، دیگه باید می رفتم ... آره ... تموم شد ... همه چی تموم شد. چقدر این چند وقت زود گذشت ، از خوشی زیاد متوجه نشدم چطوری روز به روز به آخرش نزدیک میشم. آخرش ؟ ... شاید شروعش ...یه شروع جدید ، به در و دیوار اتاق نگاه کردم ، از گوشه به گوشه اش خاطره دارم . در کمد رو باز کردم ، لباس ها رو دونه به دونه توی چمدون جا می دادم . کمد خالی و چمدونم پر شد ، به سمت کتابخونه رفتم . باید کتابهام رو می بردم ، یه کارتن برداشتم و کتابها رو توشون مرتب کردم . پشت میز تحریر صورتم نشستم و لپ تاپم رو روشن کردم ، کلاس رقص خیلی برای روحیم خوب بود . سر حال شده بودم و از اون مهمتر رقصم بهتر شد ... فایل کلاس ها رو باز کردم و دوباره یه نگاه به خودم کردم ... لبخند زدم ... به رامتین قول دادم روز جشنمون برامون خاطره بشه ... ما که قرار نیست دوباره ازدواج کنیم پس بهتره از تنها جشنی که تو زندگیمون می گیریم لذت ببریم ...دوست داشتم اون روز فقط بخندم ، دوست نداشتم به چشمم اجازه باریدن بدم ، هر اتفاقی هم بیوفته نباید کوتاه پیام شاید بعد از جداییمون فیلم عروسی بشه یه آلبوم خوب از یه تصمیم زندگیمون ... تصمیمی که الان نمی دونم دربارش چه توضیحی بدم ... بگم اشتباه .. یا بگم تصمیم درست ... تو این مدت از رامتین و تک تک اعضای خانوادش خیلی چیزا یاد گرفتم محبت کردن و درک متقابل صمیمیت و قضاوت نکردن دوست خوب پیدا کردمتوی این مدت رامتین دیگه اجازه نداد تو خونشون بخوابم ... ساعت 12 شب من رو به خونه ی خودمون بر می گردوند ... شاید حق داشت ... من فقط دلم یه آغوش پر مهر و محبت می خواست ... اون مرد بود ... با من فرق داشت ... به گفته ی خودش براش سخت می شد

به تصویرم چشم دوختم رامتین رقصم و ندیده بود ... دوست داشتم توی جشن برای اولین بار واکنشش رو ببینم ...بعد از اون روز مامان باهام سر سنگین شد ، مثل سیلی که خوردم و دلیلش رو نفهمیدم اینبار هم دلیل سر سنگینیش رو متوجه نشدم ! ... مامان یه هفته مرخصی گرفت ، قرار بود سه خانواده از اقوام دورمون از آلمان بیان .بعد از عقدمون بابا باهاشون تماس گرفت و ازشون خواست توی جشن من شرکت کنن... مامان و بابا هم از همکارها و دوستانشون دعوت کرده بودن ... دیروز با کمند به آرایشگاهی رفتیم که برام وقت گرفته بود ... از آرایشگرش خیلی خوشم اومد ... پر از انرژی بود ... کلی از چهره ام تعریف کرد و گفت حالت کلی صورتم خوبه و میتونه یه عروس خوشگل تحویل آقای داماد بده . لبخند زدم ... آقای داماد مگه منتظر عروسش؟؟ من و رامتین دوستیم ، نه کمتر و نه بیشتر . کارم که تموم شد شماره رامتین رو گرفتم ، با بوق سوم جواب داد

_ سلام رامتین

_ سلام ، کارت تموم شد ؟

_ آره هم چمدونم آمادست ، هم کارتن ها

با لحن شوخش گفت :

_ عروسکاتو که جمع نکردی؟ دلارام نیای خونه من عروسک بازی کنی

رامتین همین بود ، شوخ ... مهربون ... دلسوز ... و گاهی مغرور ... جدی ... مسئولیت پذیر .

_ نترس ، دارم میام خونه تو کلفتی کنم . خوبه ؟

_ نگو دلارام ناراحت میشم ، اگه من بذارم بیشتر از هفت روز تو یه هفته کار کنی ... رامتین

نیستم

لبخند زدم

_ اگه منم بذارم تو اون خونه آرامش داشته باشی و راحت بخوابی دلارام نیستم

بلند خندید ، صدای خندش رو دوست دارم

_ به نفع خودته بذاری بخوابم ، اگه خوابم نبره ، میزنه به سرم میام سر وقت

میدونستم شوخی میکنه ، همیشه همین بود

_ منم یه چاقو میذارم بالای سرم قیمة قیمة ت میکنم

_ اوه اوه چه خشن شدی ؟ من از راهش وارد میشم که شک نکنی ، از نقشم بویی نبری

_ راهش چی ؟

خندید

_ از بیا بغل عمو شروع میکنم ، می دونم دوست داری...

وسط حرفش داد زدم

_ رامتین

اینبار بلند خندید

_ تو که میدونی کم میاری ، چرا شروع میکنی ؟

_ بیا دنبالم ، وسایلم حاضره تا بریم و تو خونه بچینم وقت میبره

_ دلارام دو ساعت دیگه میام ، منتظر مسعودم .

_ بم و غنچه کردم و با لحن ناراحت گفتم :

_ باشه .

قطع کردم ، هر وقت با رامتین بودم می خندیدم ، شاد میشدم . از خرداد که با هم آشنا شدیم

تا الان که سوم شهریوره چقدر تغییر کردم ، اون زمان به هیچ مردی اعتماد نداشتم . از

تنهایی با مردا به شدت وحشت داشتم ، لرزش دستم زیاد بود ، گوشه گیری و افسردگی جزء

جدا نشدنِ ثانیه هام بود . الان به رامتین اعتماد دارم ، از تنهایی با رامتین نمی ترسم ، لرزش

دستم کنار رامتین از بین رفته و با رامتین افسردگی بی معنی ... اگه از جمله هام رامتین رو

فاکتور بگیرم باز هم همون دلارامم. سرم و تکون دادم ، به اینترنت وصل شدم . سایت های هنری رو نگاه می کردم که یاد رامتین و حرفاش افتادم ، یاد حرص خوردنش برای اینکه بفهمه چت میکنم یا نه ... یاد فکری که دربارم کرد ، اینکه با یه پسر به کافی شاپ رفتم ... دلارام ! چرا همه چی شده رامتین ؟ بهش فکر نکن ...

یکی از کارتن ها که وزن کمتری داشت رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم . داشت وسایلم رو، داخل صندوق عقب ماشین جا می داد

_ اینم آخریش

از دستم گرفت و گفت :

_ فقط زود بشین بریم ، مثل اینکه واسه فردا تو خونه ی ما جشن گرفتن .

_ دو روز دیگه عروسی ! جشن چی گرفتن ؟

در صندوق رو بست و اشاره کرد بشینم . گوشیش رو روی داشبورد گذاشت .

_ به مامان گفتم شما رسم حنابندون ندارین ، گفت مهمون از شهرستان اومده نمی شه که

جشنش رو نگیریم . واسه همین شما میان خونه ما .

به نیم رخش نگاه کردم ، از مردونه بودنش لذت می بردم . از اینکه هر کسی رامتین رو می

دید به انتخابم تبریک می گفت . با صدای آروم گفتم :

_ من اصلا نمی دونم حنابندون چه جشنی ؟ چی کار میکنن؟

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

_ هیچ کاری نمی کنن، بیشتر به خاطر پول اندازیش معروفه .

_ مگه گداییم که بهمون پول بدن ؟

با این حرفم خندید

_ گدا چیه دختر؟ رسم . از قدیم بوده هنوز هم تو خیلی از شهرها وجود داره . خب خانواده ما به این جور رسم و رسوم پایبنده . حنا کف دست عروس و دوماذ میذارن و هر کسی یه هدیه بهشون میده .

_ دستم رنگی میشه که ! حالا باید چی بپوشم ؟

با لبخند سرش و تکون داد

_ سوال همیشگی ترانه رو پرسیدی . یه لباس مجلسی ، شیک و ساده . احتیاجی نیست خودتو با لباس و آرایش به کشتن بدی .

جلوی خونه پارک کرد و کلید خونه رو بهم داد

_ تو برو بالا تا منم وسایلت رو بیارم

سر تکون دادم و به طرف آسانسور رفتم . در واحدمون رو باز کردم ، همه وسایل چیده شده بودن . به سمت پذیرایی رفتم ، میز نهار خوری با روکش قهوه ای . راحتی های دو رنگ کرم و آبی که عاشقشون بودم و مبلهای رسمی کرم و قهوه ای . تم اصلی پذیرایی کرم و قهوه ای بود .

از راهروی باریک به نشیمن رفتم ، مبلای آبی رنگم با رده های قهوه ای اونجا بودن . روبروی مبل تلویزیون و بوفه ی چوبیم قرار داشتن ، انگار با تنه درخت همه چی رو درست کردیم .

بالای تلویزیون به اندازه یه قاب عکس جا داشت ، قرار بود عکس عروسیمون رو نصب کنیم .

روی اپن کوچیک آشپز خونه که سمت چپ قرار داشت ، رو با دکوری های ریز پر کرده بودم ، دستم رو روی دستگیره اتاقم گذاشتم و درش رو باز کردم . عاشق اتاق خوابی شده بودم که قرار بود برای خودم باشه .

یه راحتی سفید با بالش های زرد و نارنجی گوشه ی اتاقم بود . تختم هم سفید بود و روش پر بود از بالش های کوچیک سه رنگ ، سفید و زرد و نارنجی . به سمت میز آرایشم رفتم . پر بود از رژ و لاک با رنگهای مختلف ، ریمل و خط چشم ، رژگونه و سایه، همه چی دخترونه بود . یه عمر آرزو داشتم که ازشون استفاده کنم .

یه رژ بنفش برداشتم و روی لبم کشیدم ، لبخند زدم . یه بار دیگه به اتاقم نگاه کردم و خارج شدم . مانتو و شالم رو درآوردم . رامتین با چمدونم وارد شد
_ دلارام کارتن ها رو داخل گذاشتم ، هر کدوم رو خواستی بگو بیارم وسایلمش و خالی کن .
خواستم چمدونم و بردارم که جلو اومد و دستش رو زیر چونم گذاشت
_ چقدر بهت میاد

فقط یه لبخند زدم ، به چشمم نگاه کرد . دنبال چیزی بود اما معنی نگاهش رو نمی فهمیدم . سرش رو پایین انداخت و به سمت آشپزخونه رفت .
تا وسایل رو خالی کنم و سر جاشون بچینم ، ساعت یک نصف شب شد . کم-ر درد گرفته بودم ، عادت هر ماهم عقب افتاده بود و الان علائمش داشت خبر از رسیدنش میداد. رامتین تو یکی از اتاقها خوابیده بود . دلم می خواست فقط بخوابم ، فکر فردا و جشنی که هیچ اطلاعاتی ازش نداشتم باعث دلشورم می شد . با انگشتم به در اتاق ضربه زدم
_ رامتین

جواب نداد ، وارد شدم و بالای سرش ایستادم

_ رامتین ؟ بیدار میشی ؟

تو خواب گفت:

_ چیکار داری ؟

_ منو ببر خونه ی خودمون .

چشمش و باز کرد ، به صورتم نگاه کرد .حالت خوابیدنش رو تغییر داد

_ بیا اینجا ، از قیافت معلومه حسابی خسته شدی

به حرفش گوش ندادم ، خواستم از تخت فاصله بگیرم که مچ دستم و گرفت

_ گفتم بخواب ، فردا می برمت .

دلم برای آغوشش تنگ بود ، اما ... اما می ترسیدم . اینجا دیگه خونه ی خودشون نبود ،

فقط ما دو نفر بودیم .یه فشار کوچیک به مچ دستم وارد کرد . رو تخت دراز کشیدم ، من

رو تو بغلش کشید . روی موهام بوسه می زد

_ دلارام

قلبم محکم و تند خودش رو به قفسه سینم ام می کوبید ، احساس می کردم صدای

تپشش توی گوشم می پیچه

_ بله

سرش رو تو موهام فرو کرد و نفس کشید

_ همیشه یکم شیطونی کنم ؟

ترسیدم ، واقعا ترسیده بودم . می خواستم از کنارش بلند شم که نداشت

_ دلارام !

به چشمش نگاه نمی کردم ، دوست داشتم ازش فاصله بگیرم . کاش وارد اتاقش نمی شدم

_ نگفتم می خوام اذیتت کنم که !

به صورتم چشم دوخته بود ، سرم و توی یقه م فرو کردم

_ من رو نگاه کن

چشام و بستم . از ترس داشت گریه م در میومد . پیـ شونیم و بـ وسید ، می خواست مثل همیشه بهش اعتماد کنم . چاره ای نداشتم ، زورم بهش نمی رسید . نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم . چشمم رو بـ وسید

_ از چی ترسیدی ؟ من همون رامتینم !

خودم و تو آغـ وشش مخفی کردم ، به دستش تکیه داد و سرم رو روی بالش گذاشت
_ دلارام ! یکم . باشه ؟

به چشماش نگاه کردم ، معلوم بود حالش خوب نیست . چشمام و بستم ، این کارم رو به معنی موافقتم خوند . از پیـ شونیم شروع کرد به بـ وسیدنم . جلو نرفت ، مثل همیشه . حرمت نگه داشت ، مثل همیشه . فقط چیزی که مثل همیشه نبود بـ وسیدن گوشم و لبـ ام بود . بلد نبودم ، حتی همین کار کوچیک رو بلد نبودم تا جوابش رو بدم . گرم شده بود ، اما این لرزشام داشت اعصاب رامتین رو بهم می ریخت، اینو از نفساش می فهمیدم . لرزشم داشت بدن گرم شدم رو یخ می کرد.

نفس عمیق کشید ، دستش رو دورم حـ لقه کرد و کنارم دراز کشید . می لرزیدم ، احساس سرما می کردم . حس کرد ، روی موهام رو بـ وسید
_ ببخشید اذیتت کردم

سرم رو به سینه ش چـ سبوندم . آخرین چیزی که یادمه این که با موهام بازی کرد ، از خستگی خیلی زود خوابم برد .

به چهره اش چشم دوختم . قول یه زندگی بدون رابطه رو دادم ، چی کار کردم ؟

حتی با یه بـ وسه اونطور به خودش می لرزید . پریدن رنگش ، تپش قلبش و سردی بدنش ...
از کاری که کردم پشیمونم کرد . روی ابروهایش رو با انگشتم کشیدم ، خوش حالت بودن ...

به مژه های بلندش نگاه کردم ، بدون هیچ آرایشی هم خوشگل بود ... تو زندگی می خوام چی کار کنم ؟ هر سری با دیدنش بخوام تو آغوشم باشه . آروم از کنارش بلند شدم ، به اتاقش رفتم .

با خودم فکر می کردم الان این اتاق رو با وسایل صورتی پر می کنه ، از فکرم یه لبخند زدم . به سمت میزش رفتم ... لوازم آرایشی که ترانه خریده بود . دو روز دیگه یه مرد متاهل می شدم ، چیزی که ازش فراری بودم .

از وقتی با دلارام آشنا شدم احساس می کنم تغییر کردم ، به قول مامان مرد شدم . گوشیم توی جیبم ویبره زد ، به اسمش نگاه کردم " مامان "

_ سلام مامان

_ سلام ، شما کجایی ؟

_ مامان الان تازه ساعت پنج شده

_ از الان بیاین ، ما که قرار نیست جشن واقعی بگیریم .

به ساعت تو دستم نگاه کردم ، لبم رو با زبونم به بازی گرفتم

_ مامان ، دلارام خوابه .

_ رامتین برو بیدارش کن

_ الان نمی رسیم ، تا دوش بگیره و حاضر بشه وقت می بره .

_ برای ساعت هشت اینجا باشین . دیر نکنین

_ باشه ، فعلا خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به دلارام نزدیک شدم ، موهاشو از صورتش کنار زدم

_ دلارام

تو خواب یه تکون خورد اما چشم باز نکرد

_ دلارام ، خانومی پاشو . دیرمون میشه

_ خوابم میاد

_ از دیشب تا الان خوابیدی ! پاشو دیگه .

چشمش و باز کرد ، به اطراف یه نگاه انداخت

_ ساعت چنده ؟

_ ساعت پنج بعد از ظهر

سر جاش نشست ، با کف دستش چشماش رو می مالید

_ پنج بعد از ظهر ! از دیشب تا الان خواب بودم ؟

سر تکون دادم و با لبخند نگاهش کردم

_ فکر کنم خستگیِ یه ماه دوندگیت رو از تنت بیرون کردی

هول کرده بود ، نمی دونست چی کار کنه . موهایش و تو دستش گرفته بود ، تو اتاق راه میرفت

_ دلارام برو حموم ، لباسات و برات میارم

سر تکون داد و به سمت حمومی که تو اتاقش بود رفت . منم به سمت دراورش رفتم و کشوی اول رو بیرون کشیدم ، از لباساش خندم گرفت . یه تاپ صورتی با شلوارش رو برداشتم . کشوی بعدی رو که باز کردم اول شوکه شدم ، اما بعدش از خنده رو زمین افتادم . بند یکی از لباساش رو گرفتم و بیرون آوردم ، لباس های زیرش با رنگهای فانتزی و شکلهای ریز گربه و خرس بود . خدایا همه زن می گیرن ، من انگار با بچه دو ساله ازدواج کردم .

با لبخند ، خنده دار ترین شکلش رو انتخاب کردم ، لذت داشت وقتی به روش می آوردم و از خجالت سر به زیر می شد . پشت در حموم گفتم :

_دلارام من از اتاقت بیرون میرم ، لباسات رو اینجا گذاشتم . عجله کن تا موهاتو درست کنی
زمان می بره .

روی یکی از مبلهای نشیمن نشستم و به مهدی پیامک زدم ، آمار امشب و مهمونها رو ازش
گرفتم . صدای در حموم که بلند شد سرم و بالا گرفتم . به زور خودم رو کنترل کردم که
نخندم .

_بذار من موهاتو سشوار کنم تو آرایش رو بکن .

سر تکون داد و روی صندلی اتاقت جلوی آینه نشست

_سشوار کجاست ؟

از کشوی آخر دراورش سشوار رو درآورد و به دستم داد. مشغول کرم زدن شد. قبل از

اینکه دکمه سشوار رو فشار بدم ، خیلی جدی گفتم :

_دلارام عاشق لباسهات شدم ، خیلی شکلهاش قشنگ بودن.

از تو آینه بهم چشم غره رفت ، منم سریع دکمه سشوار رو فشار دادم و به موهام دست
کشیدم . آرایش کردنش نیم ساعت طول کشید ، بعد از پوشیدن لباسش از اتاق خارج شد .
منم کت و شلوارم رو به تن کرده بودم .

_بریم ؟

سر تکون داد و کیفش رو به دست گرفت . تو آسانسور به صورتش نگاه می کردم ، با آرایش خیلی خوشگل می شد . کاش بهش می گفتم کمتر آرایش کنه ، مشخص بود به خاطر آرایشش هیجان داره

_ خوشحالی که آرایش کردی ؟

لبخند زد و گفت:

_ آره

_ مگه تو جشن و عروسی هم آرایش نمی کردی؟

_ نه ، من همیشه ساده می گشتم . اولین بار که تو خونه آرایش کردم زمانی بود که به خواستگاریم اومدین . بعدش هم زمان عقد بود که همه آشنا بودن و تو جمع ما غریبه نبود . ابرو هام بالا رفت ، فکر نمی کردم تا این حد خودش رو محدود کرده باشه . نیم ساعت بعد جلوی در خونه بودیم . از ماشین که پیاده شدیم دستش رو گرفتم

_ دلارام الان همه هستن ، شاید آقایون هم داخل باشن . از کنارم تکون نمی خوری سر تکون داد . خونه پر از فامیلهای نزدیک و دور بود . دیگه حوصله م نگرفت نفر به نفر به دلارام معرفی شون کنم . چشمهای مامان به دلارام بود ، می دونستم به خاطر خوشگلیش همه نگاهش می کنن .

بزرگترها یه مبل دو نفره رو برامون خالی کردن . خانواده دلارم نیومده بودن ، فکر کنم اصلا از این مراسم خوششون نمی اومد . صدای آروم دلارام به گوشم رسید

_ رامتین همیشه من برم پیش ترانه ؟

_ چند لحظه بشین بینم چیکار می کنن .

جشن بیشتر دور هم جمع شدن بود ، اصلا شبیه حنابندون نبود . کادوها رو دادن و دلارام که به زور کنارم نشسته بود با یه " با اجازه " پیش دخترا رفت .

اون قسمت سالن آهنگ گذاشتن و هر کسی دوست داشت می رقصید . به دلارام اصرار کردن ، بهم نگاه کرد و از جاش تکون نخورد ! براش پیامک فرستادم " مگه بلد نیستی ؟ " با لبخند پیامکم رو خوند و جواب نداد . بعد از جشن و رقص ، ساعت یک بود که دلارام اشاره کرد برسونمش . از همه خداحافظی کردیم . تو ماشین ساکت بود

_ چرا بلند نشدی برقصی ؟

_ می خوام همه رو برای پس فردا نگه دارم .

_ اوهو ، زیادی خودت رو دست بالا نمی گیری ؟

_ رامتین ، فکر کنم داری اشتباه می ری .

_ مگه قرار نیست بریم خونه خودمون ؟

_ رامتین ! مامان منتظره ، فردا باید برای ابرو و اصلاح به آرایشگاه برم .

دور زدم . بعد از جشن که دیگه بهانه ای برای فرار نداشت ، داشت ؟ ... به بودنش عادت کردم ، سر به سرش بذارم ... جواب دادن هاش ... لجبازیش ... خدا این زندگی رو برای هر دومون به خیر بگذرونه .

با صدای آلارم گوشیم چشمم رو باز کردم ، گوشی رو از روی عسلی کنار تختم برداشتم و به ساعتش نگاه کردم . چهار و نیم صبح ! دوست نداشتم کسی من رو با موهای رنگ شده ببینه برای همین از آرایشگرم خواهش کردم صبح زود موهام رو رنگ کنه ، قرار نبود رنگ روشن به موهام بزنه ، فقط یه درجه روشن تر از موهای خودم . باید برای ساعت یازده و نیم حاضر و آماده منتظر رامتین می شدم . به سمت آشپزخونه رفتم ، مامان هم بیدار بود . ترانه اصرار کرد خودش بیاد دنبالم اما قبول نکردم ، به خاطر من بد خواب می شد . مامان باهام آشتی کرده بود و قرار بود خودش من رو برسونه ، یه صبحونه مختصر خوردم و مسواک زدم . وسایلم رو برداشتم و تو ماشین مامان جا دادم ، ساعت پنج بود که به آرایشگاه رسیدیم .

مامان کلی سفارش کرد که امروز گریه نکنم ، امروز برام تکرار نمی شه و از این حرفا . من به رامتین قول داده بودم ، تحت هر شرایطی باید روی قولم بمونم .

آرایشگرم با حوصله موهام رو رنگ کرد ؛ بعد از رنگ شدن موهام و شست و شو، آرایش صورتم رو شروع کرده بود .همون موقع دو تا عروس هم اومدن که رفتن زیر دست دو تا آرایشگر دیگه . آرایش صورتم تموم شد اما اجازه نداد خودم رو توی آینه ببینم ، از نگاه چهار نفر فکر می کردم قیافه م عجیب شده ! دو تا آرایشگر هم بین کارشون بهم نگاه می کردن . با تموم شدن آرایش صورتم ، درست کردن موهام شروع شد . با هر سنجاقی که تو موهام فرو می کرد احساس می کردم سرم زخم میشه . دستم رو دور دسته ی صندلی محکم کرده بودم تا اعتراض نکنم . بعد از تموم شدن کارش ازم خواست لباسم رو بپوشم تا بعدش تاج و تورم رو وصل کنه ، با کمک خودش لباسم رو پوشیدم . روی صندلی نشستم ؛ احساس می کردم لباس خیلی کیپ شده به تنم و اذیتم می کنه ، از طرفی هم سنجاقهای تو سرم موهام رو می کشید .اول آرایشم رو میکس کرد و بعد سراغ تاجم رفت .در آخر ناخنهام و مانیکور کرد .کارش که تموم شد با لبخند نگاهم کرد و ازم خواست خودم رو توی آینه نگاه کنم .

باورم نمی شد این منم ، انقدر تغییر ! دو تا عروس هم ازم تعریف کردن و با حسرت خودشون رو توی آینه نگاه می کردن . لباس سفید پرنسسی توی تنم فوق العاده بود . با اصرار رامتین به خاطر دکلت ه بودنش یه کت سفید هم سفارش دادم تا توی جشن تنم کنم .

تور سفیدم تا زیر کم-رم می رسید . موهام با فرِ درشت بالای سرم جمع شده بود ، انتهای موهام رو از سمت راست به جلو آورده بود . تاجم مثل یه تل وسط موهام قرار داشت . موهام رو توی صورتم نریخته بود و این موضوع خوشحالم کرد . چشمام با ریمل و خط چشم مشکی

خیلی خودشون رو نشون میدادن و لبام با رژ قرمز رنگ شده بودن . هم آرایشگرم از کارش راضی بود و هم من از انتخاب این آرایشگاه راضی بودم .

ساعت دوازده شد که اعلام کردن رامتین رسیده ، جلو رفتم و منتظر ورودش شدم . با کت و شلوار آبی کاربنیش وارد شد ، خیلی بهش میومد . اولین بار بود صورتش رو بدون ته ریش می دیدم . دست گل رو به طرفم گرفت و به اجزای صورتم چشم دوخت . با لبخند گفت :

_ دلارام خیلی ناز شدی .

از صداش معلوم بود خوشش اومده . سرم رو بین دستاش گرفت و پی-شونیم رو ب-وسید ،

یه لبخند رو لبم نشست و بهش چشم دوختم

_ توام خیلی خوشتیپ شدی .

فیلمبردار داشت از مون فیلم می گرفت . رامتین کتم رو برام گرفت و منم پوشیدمش ، آستین سه ربع بود تا بالای ساعدم رو می پوشوند ، کت هم به لباسم میومد ، یه پوشش برای شونه هام و پشتم بود اما از جلو فقط لباس عروسم دیده می شد . از آرایشگرم تشکر کردم و با کلی انرژی مثبت سوار ماشین شدم . تزئین ماشین هم خیلی خوب بود ، گلهاش با دسته گلم هماهنگی داشت . صدلی عقب پر از بادکنک بود ، با صدای رامتین بهش نگاه کردم

_ اول بریم خونتون خداحافظی کنیم بعد بریم باغ واسه فیلمبرداری ؟

_ آره . اینطوری بهتره تو وقت هم صرفه جویی می کنیم . ساعت چند باید سالن باشیم ؟

راه افتاد و فیلمبردار هم از جلو مشغول فیلم گرفتن شد

_ ساعت هفت باید اونجا باشیم .

_ وقت زیاده .

رامتین یه آهنگ شاد گذاشت ، منم شروع کردم به شیطنت و رقصیدن ، شیشه رو کشیدم پایین و دسته گل رو از ماشین بیرون بردم . دستم و تکون می دادم و با دسته گل می رقصیدم

، هر ماشینی که از کنارم رد می شد برامون بوق می زد و دست تکون می داد. به خونه پدری من رفتیم و مراسم خداحافظی از مامان و بابا شروع شد ، به خودم قول داده بودم امروز گلایه نکنم ، گریه نکنم . فقط و فقط بخندم ... امروز باید با صدای خندم دنیا رو به رقص در میاوردم ... همونطور که اون یه عمر هر سازی زد و من رقصیدم . فامیلهای خودمون هم جلو میومدن و در گوشم از آرایشم تعریف می کردن ، مبینا که با لبخند به چهره ی من نگاه می کرد . در گوشم می گفت "حواسم به رامتین باشه ، نوع نگاهش با شب عقد کنونمون فرق داره." میلاد هم با اخم به رامتین چشم دوخته بود ، اما رامتین محلش نمی داد. بعد از مراسم خداحافظی با فیلمبردار هماهنگ کردیم تا به باغی که برای فیلمبرداری بود ، بریم . همین که رسیدیم من با شیطنت می خندیدم و در گوش رامتین حرف میزدم ، فاصله قدیمون در حالت عادی زیاد بود اما حالا که کفش پاشنه بلند به پا داشتم ، این فاصله کمتر شده بود . ژست های مختلف گرفتیم و عکاس هم کلی از روحیه ی ما تعریف کرد ، اینکه بار اول برای هر ژست خیلی خوب خودمون رو هماهنگ میکنیم ، دلیلی برای تکرار یه عکس نیست . با اینکه عروس و دوماد دیگه ای هم تو باغ بودن اما خدمه ی اونجا هم اطراف ما می گشتن و بهمون می گفتن خوش ذوقترین عروس و دوماد اون باغ ما هستیم . هر جا که قرار بود روی زمین بشینیم لباس من کثیف می شد و رامتین ابرو بالا می داد که من باید روی لباس تو بشینم . ساعت دو و نیم بود که به سمت تخت هاشون رفتیم ، همین که نشستیم کفشهامو درآوردم . رامتین با صدای بلند خندید و گفت :

_ دلارام راحت باش

_ راحتم

عکاس از این حرکت من عکس انداخت ، و با فیلمبردار زیر خنده زدن. غدامون رو آوردن ، کلی سر این غذا خوردن مسخره بازی در آوردیم . رامتین قاشق رو به سمت دهنم می گرفت و من هم با کلی ناز می خوردم . مسئول اون قسمت هم بهمون گفت اولین عروس و دومادی هستیم که انقدر راحتیم !

ساعت سه به آتلیه رسیدیم . ژستهایی که بهمون می گفتن خیلی دوست داشتم ، مخصوصا یکیشون عالی بود . رامتین کم-ر من رو گرفت و من خودم رو به عقب کشیدم ، از جلو برامون پنکه روشن کردن این کار باعث شد تور من حرکت کنه . رامتین لب-ام رو بوسید و این جزو بهترین عکسها شد .

عکسی که برای شب قرار شد حاضر کنن ساده تر بود ، تو این عکس من و رامتین کنار هم بودیم کتم رو پوشیدم . این عکس برای اتاق نشیمن استفاده می شد و رامتین اجازه نمی داد با لباس باز عکس بندازم . دست رامتین از پشت به کم-رم بود و من دست چپم رو روی سینه اش گذاشته بودم . دسته گل هم تو دست رامتین و پشت کم-ر من بود .

ساعت هشت و نیم با کلی تاخیر به سالن رسیدیم ، دیر شده بود اما دلیلی برای نگرانی نداشتم. فیلمبردار بهمون گفت که دست هم رو بگیریم و وارد بشیم اما من مخالفت کردم _ من می خوام با رقص وارد شم ، مهمونا همین الان هم حوصله شون سر رفته .

دسته گل رو به دست چپم گرفتم و رامتین هم پشت سرم بود؛ با رقص وارد سالن شدم . این کارم همه رو به وجد آورده بود ، صدای دستاشون بلند شد . روی سن رفتم ، دست رامتین رو گرفتم و با هم شروع کردیم به رقصیدن ، فیلمبردارمون هم با لبخند از ما فیلم می گرفت . دی جی هم برامون کم نمی داشت ، آهنگ " دوست دارم " تو سالن پخش شد . صدای دست و سوت بالا رفت ، رامتین هم مردونه جلوم می رقصید

دنباله یه حرف تازه

رمان لب های ساکت

توی رویای تو بودم

واسه ابراز علاقم

این ترانه رو سرودم

تو عبور واژه ها که

پشت هم پی یش میگشتم

آخرش رسید به این حرف

دوست دارمو نوشتم

دوست دارمو نوشتم..

من دوست دارم قدره

آسمون پر ستاره

جوری که سمت تو میام

بی اراده بی اشاره

بی اراده بی اشاره

من دوست دارم قدره

قدری که تو نمیدونی

قدری که بگم تا ابد

توی خاطر میمونی

توی خاطر میمونی..

رامتین دستم رو گرفت و من دور خودم چرخیدم ، نور فلاش دوربین به چشمم می خورد .

همه ایستاده بودن و با لبخند برامون دست میزدن

سمت من نشونه رفته

رمان لب های ساکت

تیره عشق تو عزیزم
دخل من اومده انگار
بسته شد راه گریزم
عشق من یکی یدونست
اصلا هم همتا نداره
تا همیشه مثل بارون
روی دل تو میباره
روی دل تو میباره
من دوست دارم قدره
آسمون پر ستاره
جوری که سمت تو میام
بی اراده بی اشاره
بی اراده بی اشاره
من دوست دارم قدره
قدری که تو نمیدونی
قدری که بگم تا ابد
توی خاطر م میمونی
توی خاطر م میمونی...

رامتین دستم رو گرفت و صدای جیغ و دست بلند شد ، بعد از اولین آهنگ به مهمونا سلام دادیم و من باز به سمت سن رفتم . رامتین با لبخند نگاهم می کرد
_ مثل اینکه واقعا قراره امشب بترکونی !

منم با لبخند گفتم : عروسی خودمه .

این بار دخترا هم دورم جمع شدن و هر کدوم برای چند دقیقه باهام می رقصیدن . دی جی به شوخی گفت مثل پاپ کورن می مونم و بهتره یکم استراحت کنم ، کنار رامتین نشستم .

دستم و توی دستش گرفت و فشار داد

_ امشب عالی شدی

بهش نگاه کردم و لبخند زدم ، صورتش به قدری صاف شده بود که دوست داشتم بب

وسمش اما موقعیت خوبی نبود. بعد از یه استراحت کوتاه دی جی ازمون خواست از جای

گرم و نرممون دل بکنیم .

به رامتین گفت بره کنار گروهش ، قرار شد رامتین دی جی بشه و من براش برقصم ، من که

از خدام بود . منتظر آهنگ شدم ، صدای رامتین پخش شد

دلت با من هماهنگه

نگاه تو، تو چشمامه

تنت با من می رقصه

همون حسی که می خوامه

تو این دنیا واسه شبها

جز آغ و شت پناهی نیست

با این حالی که من دارم

جز اینجا دیگه جایی نیست

همین جا با تو می مونم

همین جا که هوا خوبه

نفس تو سیئه می گیره

دلم واسه تو می کوبه
من یه دیوونم وقتشه عاقل شم
تو ته خوبی حق بده عاشق شم
عمرم و گشتم تا که تو پیدا شی
هیچی نمی فهمم ، فقط می خوام باشی
با هر بار چرخش می دیدم همه گوشی به دست دارن از ما فیلم می گیرن ، خندم گرفته بود .
بعد از تموم شدن آهنگِ رامتین ، نوبت من بود .برام صندلی گذاشتن و ازم خواستن بالای
صندلی بایستم ، رامتین هم با لبخند رو به روی من ایستاده بود .
هیچ کس سر جاش نبود ، همه دور تا دورمون ایستاده بودن و فیلم می گرفتن . میکروفون
رو دادن بهم و آهنگ شروع شد
داشتم زندگیمو می کردم
اومدی حالم و عوض کردی
اینهمه راه و اومدی که بری
که خرابم کنی و برگردی
همه چی خوب بود قبل از تو
عشق با من غریبگی می کرد
یه نفر داشت با خودش تنها
زیر این سقف زندگی می کرد
عطر تو ، این اتاق و پر کرده
این هوا اون هوای سابق نیست
اون که با بودنت مخالف بود

حالا با رفتنت موافق نیست

رامتین خندش گرفته بود ، من هم بدتر از رامتین بودم . فیلمبردارمون با هیجان فیلم می گرفت . صدای سوت و جیغ مهمونا بلند شده بود ، دی جی هم با دستش نشون می داد که با

من هماهنگ دست بزنن

واسه چی اومدی که برگردی

برو اما به من جواب بده

سر خود اومدی ولی اینبار

به منم حق انتخاب بده

اون که می گفت تا ابد اینجاست

حالا می گه بذار برگردم

داشتی زندگیتو می کردی

داشتم زندگیمو می کردم

بعد از دی جی شدن من یه آهنگ ترکی گذاشتن و منم با اون پاشنه ها رفتم وسط و شروع

کردم به رقصیدن . حتی با حجاب ترین خانوما هم وسط بودن ، می گفتن جو این عروسی با

همه ی عروسی ها فرق داره ... تو عروسیمون هیچ مشـروبی نبود ... تو عروسیمون من و

رامتین انرژی پخش می کردیم . همه سر ذوق اومده بودن .

یه آهنگ آروم گذاشتن و از مهمونها خواستن که بشینن، تا من و رامتین با هم برقصیم .

رامتین یه دستش رو روی کمـرم گذاشت و یکی از دستام رو به دستش گرفت . اصلا تمرین

نکرده بودیم ، خندم گرفته بود

_ کاش یکم تمرین می کردیم با هم

_ اشکال نداره ، همینم خوبه

به چشماش نگاه کردم ، به صورتم نگاه می کرد . چشماش روی لبم ثابت موند .

_ رامتین ... چشمتو درویش کن

خندش گرفت ، با شیطنت به چشمام خیره شد

_ الان کل سالن شاهدن که زخم شدی ، می خوای چی کار کنی ؟

_ مهم من و تو هستیم ، با کل سالن چی کار دارم !

بازم به لبم خیره شد

_ فکر نکنم بتونم روی قولم بمونم

با پاشنه ی کفشم پاش رو له کردم ، ابروهاش تو هم گره خورد . چشم غره رفت

_ تلافی می کنم . شب که با هم تنها میشیم .

به روی خودم نیاوردم . وقت شام رسید و من تونستم به پاهام استراحت بدم ، لبخند از روی

لب ما دو تا دور نمی شد . فیلمبردارمون هم می گفت اولین جشنی هست که خسته نشده و

دوست داره تا صبح ادامه داشته باشه . من پای قولم موندم ... قولی که به رامتین و به خودم

دادم .

بعد از شام بزرگترا هم اومدن وسط و باهام می رقصیدن و شادباش بهم می دادن ، رامتین هم

از کنارم جایی نمی رفت . آخرای مجلس بود که مراسم آتیش بازی و بریدن کیک شروع شد

، بعد از خوردن کیک سوار ماشین شدیم . بقیه هم دنبالمون راه افتادن ، شیشه رو کشیدم

پایین و بادکنکها رو به سمت ماشین هایی که کنارمون می رسیدن پرت می کردم .

نیم ساعت تو خیابون چرخیدیم و بعد جلوی خونه خودمون ایستادیم . همه همراهمون اومده

بودن ، گوسفند سر بریدن . من و رامتین دست همدیگه رو گرفتیم و از روی خونش رد

شدیم . پدر و مادرامون ما رو دست هم سپردن . بعد از خداحافظی از مهمونا وارد خونمون

شدیم . پاهام درد می کرد ، کفشم و که درآوردم به زور راه میرفتم . وارد اتاقم شدم و در و

بستم ، لباسم رو عوض کردم اما تورم رو نمی تونستم در بیارم . جلوی آینه با سنجاقهای سرم در گیر بودم که صدای در اتاقم بلند شد

_ بله ؟

صدای رامتین آروم بود

_ دلارام لباستو عوض کردی؟

_ آره بیا

وارد اتاق شد و جلو اومد

_ بشین رو صندلی کمکت کنم ، تنهایی نمی تونی

به چشمات نگاه کردم ، از خستگی قرمز شده بودن .

_ نمی خواد، خودم در میارمشون

شونه م رو فشار داد و روی صندلی نشستم ، با حوصله سنجاقها رو بیرون کشید . دل دردم داشت بدتر می شد اما به روی خودم نیاوردم ، از طرفی هم درد پاهام عصیم کرده بود . کل سنجاقها رو درآورد . به سمت حموم رفت و با یه ظرف پر آب برگشت

_ بشین رو تخت

به ظرف نگاه کردم و حرفش رو گوش دادم . پاهام و گذاشت تو آب و ماساژ داد ، آروم شدم . یه لبخند روی لبم نشست ، با اینکه خسته بود اما باز هم به فکر من بود . ساعت

چهار صبح رو نشون می داد، خواستم دراز بکشم که دیدم رامتین دو دل

_ چیزی شده ؟

دستش رو توی موهایش کشید

_ نه

_ کاری داری؟

با گیجی به اطراف اتاقم نگاه کرد ، بعد با صدای آرومش گفت :
شب بخیر ، خوب بخوابی .
بهش نگاه کردم ، چراغ رو خاموش کرد و از اتاق خارج شد . بهترین روز زندگیم تموم شد ،
با لبخند به خواب رفتم .

_ دلارام پاشو

صداش روی اعصابم بود ، دستم و روی گوشم گذاشتم و پشتم رو بهش کردم .

_ مگه با تو نیستم ! ساعت سه بعد از ظهره

_ وای ... چقدر حرف میزنی

روی تخت نشست

_ دلارام پا نشی خودم دست به کار میشم

_ برو ، خودم بیدار میشم

دستش رو به زیر بغلم کشید و شروع کرد به قلقلک دادنم ، دستش ثابت موند

_ دلارام چرا باز تب کردی ؟ برگرد بینمت

کلافه شده بودم ، نشستم و چپ چپ نگاهش کردم

_ چی می خوای یه ریز کنار گوشم حرف میزنی ؟

دستش رو روی پیه شونیم گذاشت ، اخماش گره خورد و به چشمام خیره شد

_ وقتش بود ؟

چشمام رو روی هم فشار دادم تا چیزی بهش نگم ، چقدر راحت درباره مسائل خصوصیم

حرف میزد . دستم و تو دستش گرفت

_ چشمات و باز کن بینم ، می گم وقتش بود ؟

به صورتش نگاه کردم و نگاهم تو چشماش ثابت شد
_ آره

_ با این وضعیت دیروز می رقصیدی ؟

سکوت کردم ، با اخم نگاهم کرد و از روی تخت بلند شد

_ برو دوش بگیر ، زود بیا بیرون

_ الان حوصله ندارم ، گشمنه

چپ چپ نگاهم کرد

_ تا غذا رو گرم کنم دوش رو گرفتی

دوست داشتم از دستش گریه کنم ، به سمت دراورم رفتم و یه دست لباس برداشتم و راهی

حموم شدم . توی آبگرم نشستم ، دل دردم داشت بهتر می شد که رامتین کوبید به در حموم

_ بیا بیرون دیگه ، با اون حالت موندی اونجا بدتر بشی ؟

اینبار داد زدم

_ رامتین چقدر گیر میدی ! اصلا تو به من چی کار داری ؟

_ بیا بیرون دلارام ، از دستت عصبی هستم بدترش نکن

_ فعلا موهام کفیه

_ با شکم گرسنه نیم ساعت داری چی کار میکنی؟

صداش عصبی بود ، سریع دوش گرفتم و لباسام رو به تنم کردم . موهام رو توی حوله

پیچیدم تا آبش بره و سشوار بکشم . نزدیک آشپزخونه بودم که صداش از پشت سرم بلند

شد

_ خوشت میاد با اعصابم بازی کنی ؟

جوابش رو ندادم ، پشت میز نشستم . یه پیاله جلوم گذاشت

_ اول این و بخور ، کاجی .

_ دوست ندارم

_ مامانت درست کرده ، صبح برات آورده بود

به چشماش نگاه کردم

_ دوست ندارم ، از مزه اش بدم میاد

دستش رو روی میز گذاشت و به صورتم نزدیک شد

_ به جای اینکه دیروز بهم بگی مشکل داری لال مونی گرفتی ، دیشب باید به قیافه ت شک

میکردم . الانم به جای بلبل زبونی کردن بخورش ، قبل اینکه خودم اینکارو برات بکنم .

از صداش و حالت چشماش ترسیدم ، قاشق به دستم گرفتم . اولین قاشق رو به زور قورت

دادم

از یخچال پارچ رو درآورد و با لیوان روی میز گذاشت . بهش نگاه کردم ، هنوز اخم داشت

_ همیشه بگی چرا ناراحتی ؟

نفسش رو با پوف بیرون فرستاد و روبروم نشست .

_ دلارام ... دیروز نباید بهم حرف میزدی؟

_ مگه قبلش بهت می گفتم ؟

_ از این به بعد باید بگی

_ چرا ؟

_ چون تب می کنی، چون حالت بد میشه . من باید با خبر باشم یا نه ؟

_ فقط دو روز اول اینطوریه ، بعدش حالم خوب میشه .

به چشمام خیره شد

_ دفعه بعد مخفی کن ، ببین چیکار میکنم .

به ظرفم اشاره کرد

_ همه رو می خوری

_ رامتین ! دوست ندارم

_ بدنت ضعف داره ، بخور واست خوبه

چشمام رو بستم و تند تند قورتشون می دادم ، رامتین دست بردار نبود . فکر می کردم پیام

اینجا راحت میشم اما انگار از امروز یه نگهبان دارم . سیر شدم و از پشت میز بلند شدم

_ بشین نهار و گرم کردم

چپ چپ نگاهش کردم

_ مگه خرسم ؟ سیر شدم ، باید از همون اول چیزی که دوست داشتم به خوردم میدادی

با حالت قهر به اتاقم رفتم ، در رو بستم . انتظار داشتم بیاد و منتم رو بکشه ، بالاخره تو این

مدت یه شناختی پیدا کرده بودم ازش ... اما اصلا به روی خودش نیاورد . نمی دونستم تو اتاق

چی کار کنم ، دور خودم می گشتم . در اتاق رو باز کردم ، تو نشیمن داشت تلویزیون نگاه

می کرد . رفتم آشپز خونه برای خودم چای ریختم . رفتم و روی یکی از مبلها نشستم

_ چای برات خوبه ؟

چشمام رو بستم تا خودم رو کنترل کنم . چند تا نفس عمیق کشیدم و به صورتش نگاه کردم

، اصلا شوخی نداشت

_ رامتین ! می شه بدونم چی شده ؟ با کسی دعوات شده ؟

خم شد و چای رو از روی میز برداشت

_ حوصله ندارم مثل اون سری ضعف کنی و تبت بالا بره

خواستم برگردم به اتاقم که دستش رو روی مبل کوبید

_ بیا اینجا

چشمام درشت شد

_ چرا؟

_ تو اتاق چی کار داری؟ از تنهایی خوست میاد؟

شونه بالا انداختم و کنارش نشستم . دستش رو روی شونه م انداخت

_ دلارام ازم ناراحت نباش ، نگرانتم

_ چرا نگرانی ؟ مگه ما فقط دوست نیستیم

چشماش شیطون شد

_ می خوای دوست نباشیم؟

با حرص گفتم :

_ رامتین

_ جونم؟

روم و ازش گرفتم ، به تلویزیون نگاه کردم

_ اینبار حق با من بود ، انتظار منت کشی رو نداشته باش . هر وقت اشتباه از من باشه منت

رو هم می کشم اما اگه اشتباه از تو باشه این انتظار رو نباید از من داشته باشی

روی موهام رو بوسید و سرم رو روی سینش قرار داد. یه لبخند رو لبم نشست ، کلا

با قهر و دعوا میونه ای نداشت . با داد و بیداد و اشک و ناله به هیچ جا نمی رسیدم . اما وقتی

صحبت می کردم خیلی خوب به حرفام گوش می داد. همین کافیه ... فقط همین

به عکسای پخش شده روی تخته نگاه می کردم

_ اینهمه عکس رو کجا جا بدم؟

یکیشون که عکس دختر بچه ی چهار ساله بود رو بالا آوردم ، چشمهای آبی با لبای کوچیک صورتی، موهای بلندش رو با گیره بسته بود . چرا دختر بچه ها انقدر نازن ؟ رامتین بدون اجازه و در زدن وارد اتاقم شد ، به عکسهای روی تختم به نگاه انداخت

_ رامتین اون در برای چیه ؟

_ من و تو که این حرفا رو نداریم

دهنم از این حرفش باز موند ، از کی صمیمی شدیم که این حرفا رو با هم نداریم

_ از کی ؟

لباشو جمع کرد و گفت :

_ من هر سری باید در بزنم ؟ مگه شرکته ؟

دست به سینه شدم

_ آره . شاید من دارم لباس عوض میکنم

لبخند زد و گفت :

_ این که خیلی خوبه ، تو حالت عادی غیر ممکن همچین صحنه ای رو ببینم

از جا بلند شدم و دنبالش کردم ، از اتاقم به نشیمن رفت ، از اونجا هم به پذیرایی فرار کرد .

_ بالاخره که میگیرمت

_ عمرا ، من می خوام در حال لباس عوض کردن ببینمت . مشکلات چیه ؟

_ رامتین

بلند می خندید و فرار می کرد ، بدی خونمون این که همه جا به هم راه داره . داشت از

راهروی باریک به سمت نشیمن می رفت که از پشت لباس و گرفتم .

سمت من برگشت و دستش رو انداخت زیر بغلم و بلندم کرد ، جیغ و داد من اوج گرفت

_ من و بذار زمین

_ نوچ نوچ ، مگه نمی خواستی منو بگیری

آروم شدم ، به چشمات نگاه کردم

_ سنگینم

دستش و انداخت زیر زانوم و به سمت مبلها رفت

_ تو سنگینی جوجو؟

دستم رو مشت کردم و به پشتش کوبیدم . روی مبل نشست و من رو روی پاهاش نشوند

_ نداشتی حرف بزنی ، فردا بریم خونه پدرت ؟

شونه بالا انداختم و لبامو غنچه کردم

_ نمی دونم

به لبم چشم دوخت ولی سریع مسیر نگاهش رو تغییر داد

_ لباتو اون طوری نکن ، شب بریم کادو بخریم ؟

_ باشه

به اتاقم برگشتم و عکسها رو جمع کردم . یاد میلاد افتادم .

_ میلاد برو بیرون لباس تنم نیست

بلند خندید و از اتاق خارج شد . منم سریع لباسم رو عوض کردم و در اتاقم رو باز گذاشتم .

_ بیا اینم سی دی که دستم داشتی .

با خوشحالی ازش گرفتم . و با هم از پله ها پایین رفتیم . بعد از خداحافظی به آشپزخونه

رفتم و برای خودم از کابینت پفک برداشتم . به اتاقم برگشتم ، کامپیوتر رو تازه کادو گرفته

بودم . معدل سال دوم راهنماییم بیست شده بود و برای تشویقم این بهترین کادو می تونست

باشه . بسته پفک رو باز کردم و روی میز گذاشتم ؛ دکمه کامپیوتر رو فشار دادم ، روشن شد .

سی دی رو داخل دستگاه جا دادم و دستم رو به سمت پفکها بردم . اما دستم بین راه خشک

شد ... چی می دیدم ؟ ... این که فیلم من نیست این که کارتون مورد علاقه م نیست یه دختر با مانتوی مدرسه ... تو خونه یه پسر ... چیزی که می دیدم درک نمی کردم ... این کارا چی بود ... شوکه شده بودم ... بدنم یخ کرده بود ... دستم بی حس شد و روی پاهام افتاد ... گریه های دختر سوهان روح شده بود ... دوست داشتم برق بره ... دوست داشتم کامپیوتر بسوزه ... بدنم بی حس رو صندلی مونده بود ... نگاه پسر به بدن برهنه ی دختر ... نوع نگاهش ... امتناع دختر و گریه هاش ... لباسایی که از تن دختر جدا می شد ... احساس حقارتی که برای اولین بار تو قلبم حس کردم ... چرا باید زورش از پسره کمتر باشه ؟ ... چرا پسره رو نکشت چرا ؟ ... فیلم تموم شد ... بچگی منم تموم شد .

_ مامان تو رو خدا بذار منم پیام .

با اخم نگاهم کرد و آروم گفت :

_ دلارام ! بابا خونه ست . تنها که نیستی

کاش تنها بودم ، استرس به جونم افتاده بود . لرزش دستام ... تپش قلبم ... مرداد ماه بود

اما من احساس سرما می کردم

_ مامان تو رو خدا ... قول میدم اذیت نکنم

_ دلارام داری عصبیم می کنی ، برو سر درس و مشقت . مگه فردا میان ترم زبان نداری ؟ من

زود بر می گردم .

قبل از اینکه مامان از خونه خارج بشه به سمت پله ها رفتم و به اتاقم پناه بردم . در اتاقم رو

قفل کردم ، می لرزیدم ... یاد همکلاسی دوران ابتداییم آزارم می داد . نکنه بابام هم منو اذیت

کنه ؟ پشت در نشستم . دستام می لرزید ، معنی سواستفاده همین بود ؟ یعنی بابای

همکلاسیم اون کارا رو با دخترش کرده بود ؟ !

_ دلارام ! خوابی ؟

_ بله ؟ رامتین چی شده ؟

_ بیا مادرت پشت خط

به رامتین نزدیک شدم و گوشی رو از دستش گرفتم . درباره این سوال کرد که مشکلی ندارم ، همه چی خوبه و ... نمی دونست ما همچین رابطه ای با هم نداریم . به مامان اطلاع دادم که فردا به خونشون میریم و مامان هم گفت برای شام منتظرمون هستن .

گوشی تلفن رو روی دستگاه گذاشتم و وارد آشپزخونه شدم

_ رامتین برای شام چی می خوری ؟

به اپن تکیه داد ، زبونش رو روی لبش می کشید

_ چی بلدی درست کنی ؟

_ همه چی

_ قورمه سبزی درست کن

دست به کم - ر شدم و حق به جانب نگاهش کردم

_ چون از همه سخت تره گفتی ؟

با لبخند وارد آشپزخونه شد

_ نظرم رو پرسیدی منم جواب دادم

در فیریزر رو باز کردم ، یه بسته گوشت و یه بسته سبزی برداشتم . کنار سینک گذاشتم تا

یخشون آب بشه ، لوبیا رو یه دور نگاه کردم آشغال نداشته باشه

_ مگه اونا پاک شده نیستن ؟

پیاز برداشتم و مشغول پوست کندنش شدم

_ من تجربه دارم . یه بار سنگ تو غدام پیدا کردم اشتها کور شد .

پیاز رو خورد کردم و روی گاز قرار دادم . مشغول درست کردن غذا بودم و حواسم به رامتین نبود. برنج توی آب داشتم نرم میشد . دستگیره برداشتم ، خواستم قابلمه رو بلند کنم که رامتین اینکارو کرد ! با دهن باز نگاهش می کردم، لبخند زد و گفت:

_ ته دیگم بذار ، خیلی دوست دارم

یه لبخند رو لبم نشست ، بعضی از رفتاراش برام جدید بود تا بهشون عادت کنم زمان می برد .

برنج رو گذاشتم تا دم بکشه و قورمه رو برای اینکه جا بیوفته روی شعله کم قرار دادم . داشتم به آشپزخونه نگاه می کردم که دست رامتین دور شکمم پیچید و بینیش رو توی گردنم فرو کرد . قلقلکم اومده بود، با خنده گفتم:

_ رامتین چی کار میکنی ؟

به چشمام نگاه کرد

_ میگن زنها بوی قورمه سبزی میدن ، باورم نمی شد

به چشمه‌هاش خیره شدم بلکه خجالت بکشه اما دریغ ، رو که نیست سنگ پای قزوین

_ کی بود گفت درست کنم ؟

گونه ام رو بوسید و ازم فاصله گرفت . خواستم به این کارش اعتراض کنم بحث رو عوض کرد

_ برو حاضر شو تا اینا بپزن بریم خرید کنیم برگردیم .

_ مگه نگفتی بوی قورمه سبزی میدم ؟

بلند خندید

_ شوخی کردم خانومی . زود حاضر شو

یه مانتوی کرم رنگ با شلوار کتان قهوه ای و شال هم رنگش پوشیدم ، گوشیم رو توی کیفم گذاشتم . یه رژ نارنجی هم روی لبم کشیدم . ازدواج با رامتین هیچی هم برام نداشته باشه این مورد رو به همراه آورده بود ، یکی از هزاران عقده ی دلم رو کم کرده بود .
از اتاق خارج شدم ، یه پیرهن قهوه ای با شلوار کتان کرم پوشیده بود بر عکس من ! با دیدن هم خندیدیم

_ دلارام راستشو بگو از پشت در چک کردی چی می پوشم ؟

_ رامتین خیلی حرف میزنی، تا حالا کسی بهت گفته ؟

لپم رو کشید و گفت :

_ راه بیوفت تا یه لقمه چپت نکردم

از طلا فروشی دو تا سکه خریدیم از طرف هر دومون ، رامتین برای مادر من یه کادوی جدا هم خرید . " چاپلوس ... چاپلوس " از دهنم نمیوفتاد، رامتین هم با لبخند نگاهم می کرد . ساعت هشت شب بود که رسیدیم خونه و اولین کاری که کردم به غذاها سر زدم . زیرشون رو خاموش کردم و به اتاقم رفتم .

بعد از اینکه لباسهام رو عوض کردم ،میز رو برای شام چیدم .داشتم برنج رو توی دیس

میکشیدم که رامتین اومد

_ چه کرده این خاله ریزه ما

لبخند زدم ، دیس رو روی میز گذاشتم و خودمم نشستم

_ خجالت بخورم یا غذا؟

_ توش یه زهر ریختم این زبونت و کوتاه کنه

_ دلت میاد ؟ مامانم کلی تخم کفتر و کبوتر و کلاغ بهم داده تا زبون باز کنم

فقط خندیدم . برام برنج کشید و خودش هم شروع کرد به خوردن ، اولین قاشق رو تو

دهنش گذاشت بهش نگاه کردم . سرش رو تکون داد و گفت :

_ هوم ، فکر نمی کردم دستپختت خوب باشه

سینه ام و صاف کردم و گفتم:

_ من اینم دیگه

از این حرکت بلند خندید .

تو سکوت غدامون رو خوردیم . توی خونه ی بابا همیشه تنها بودم ، کسی نبود که باهام سر

یه میز بشینه ... حتی اگه نون و پنیر هم بود دوست داشتم چند نفر باهام باشن ... از فردا

رامتین هم می رفت سر کارش و باز تنها می شدم . سه هفته دیگه دانشگاه شروع می شد و

سرگرم عکاسی و درس می شدم و تنهایی رو احساس نمی کردم .

_ دلارام کجایی؟

بهش نگاه کردم

_ همین جا

_ چرا ناراحتی؟

_ با قاشقم برنجها رو یه طرف می کشیدم

_ از فردا تو خونه تنها میشم ، حوصله م سر میره

_ از الان غصه ی فردا رو می خوری؟ به جای غصه غذات رو بخور که از دهن نیوفته .

میزو جمع کردم .بعد از شستن ظرفها به نشیمن رفتم و کنار رامتین نشستم

_ فیلم چیه؟

_ سریال ، قسمت های آخرشه .

هیچی نگفتم . تیتراژ پایانی پخش شد .

_ میوه داریم ؟

نگاهش کردم ، سرم روتکون دادم و گفتم :

_ دوست داری بری بیاری ؟

با این حرفم چشماش درشت شد

_ من برم بیارم !

_ پس نه من برم ! از صبح غذا درست کردم ، ظرف شستم

با لبخند رفت میوه بیاره ، منم کنترل رو بدستم گرفتم و شبکه های دیگه رو میاوردم بلکه یه

فیلم قشنگ داشته باشه . پیش دستی رو روی میز گذاشت

_ فیلممون دو ماه دیگه حاضر میشه

_ اوهوم، دوست دارم ببینم چه طوری شده ، فیلمبردار که کلی ذوق زده بود.

بعد از خوردن میوه و مسواک زدن ، به اتاق خودمون رفتیم و یه روز دیگه هم تموم شد . یه

روز از عمرمون که نمی دونستیم چند سال ، چند ماه و یا چند هفته دیگه تموم میشه .

زنگ رو فشار دادم ، صدای آروم مبینا به گوشم رسید

_ بفرمایید عروس خانوم ، خوش اومدید.

صبر کردم تا همراه رامتین وارد بشیم . دستم رو تو دستش گرفتم و وارد حیاط شدیم ، توی

راهرو دستش رو روی کم-رم گذاشت و اشاره کرد جلوتر قدم بردارم . به همه سلام دادم و

صورتشون رو ب-وسیدم به جز میلاد که محرم نبود . توی پذیرایی نشستیم ، رامتین کنارم

نشسته بود .

عمو با شوخی به رامتین گفت :

_ پشیمون نشدی ؟ زندگی متاهلی آدم و پیر میکنه .

رامتین تک خنده ای کرد و جواب داد:

_ مادرم میگه از تیر ماه تا الان کلی شکسته شدم ، نمی دونم راست میگه یا نه !

بهش چشم غره رفتم ، همه خندیدن به جز میلاد . با اخم به رامتین نگاه می کرد . رامتین

دستم رو توی دستش گرفت ، به مامان و بابا نگاه کرد

_ جدا از شوخی امروز دوست داشتم ازتون تشکر کنم

همه به من و رامتین نگاه می کردن ، منم از همه جا بی خبر بودم فکر کردم شاید بابا کمکی

به رامتین کرده برای همین داره جلوی جمع تشکر میکنه.

_ از وقتی با دلارام آشنا شدم ، افکارم عوض شده . خانواده ی خودم که میگن بهتر شدم .

ازتون ممنونم که دلارام رو اینطوری تربیت کردین و اجازه دادین همسر من باشه .

حال اون لحظه من قابل وصف نبود ، دهنم باز و چشمهام تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود.

من هیچ کاری برای رامتین نکرده بودم . خودم و خدای خودم شاهد بودیم که رامتین خیلی

ازم بالاتر بود. چقدر مديونش شدم با این کاری که کرد ، کاش پدربزرگش زنده بود و از

نزدیک می دیدمش . پدر بزرگی که حد و حدود رو یادشون داده بود، خیر و شر ، خوبی و

بدی ، احترام و درک متقابل رو براشون سرمشق کرده بود . بابا و مامان هم از این کار رامتین

غرق لذت شدن و با افتخار نگاهم کردن .

همه گرم گفتگو بودن ، منم داشتم با مبینا که روی مبل کناریم نشستته بود صحبت می کردم ،

نگاه خیره میلاد رو روی خودم حس کردم . با تعجب نگاهش کردم ! رامتین دستم رو توی

دستش گرفت و یه فشار کوچیک بهش وارد کرد ، سرم رو پایین انداختم . همیشه حواسش

به همه جا بود . با صدای مبینا نگاهش کردم

_ دلارام بیا بریم تو اتاقت مرور خاطرات کنیم

با خوشحالی از روی مبل بلند شدم . با هم وارد اتاق شدیم ، اتاقی که بچگی و نوجوونی و جوونیم رو دیده بود. روی تخت نشستیم و مینا هم روی صندلی روبروم نشست

_ رامتین خوبه ؟

_ از چه نظر ؟

لبخند زد

_ از همه نظر

به چشماش نگاه کردم

_ آره ، مینا گاهی احساس میکنم خیلی ازم سرتره . مخصوصا با کار الانش بهم ثابت شد که خیلی با شعوره .

_ مگه شک داشتی؟

خندیدم و به کتابخونه نگاه کردم ، خالی بود .

_ شب عروسیتون چطور بود ؟

بهش چشم غره رفتم

_ خجالت نمی کشی همچین چیزی می پرسی ؟

نیشش باز شد و یه "نوچ" بلند گفت ، جواب دادم:

_ هیچ اتفاقی نیوفتاده

ابروهاش بالا پرید

_ مگه میشه ؟ اون شیطنتی که من تو چشماش دیدم ... فکر نکنم بی کار بوده باشه .

_ مینا ! میگم اتفاقی نیوفتاده

_ نکنه مشکلی داشتی نیومده سمتت ، بی خیال شده تا وقت مناسبش برسه

سرم و به چپ و راست تکون دادم و بالش رو از روی تخت برداشتم و پرت کردم

_ چقدر تو فضولی ، آره مشکل داشتم . به جای اینکه رامتین طلبکار باشه تو ازم طلبکاری ؟
بلند خندید

_ اخلاقش چطوره؟

یاد کاراش افتادم ، شیطنتاش . لبخندم پررنگ شد ، این دو روز که سر خونه و زندگی

خودمون بودیم به من خیلی خوش گذشته بود، صدای مبینا با تعجب همراه بود

_ دلارام به خدا عاشق شدی ، چرا با خودت می خندی ؟

_ اخلاقش رو دوست دارم ، اهل قهر نیست ، شوخی ها و شیطنتش هم با مزه س . گاهی

جدی میشه ، گاهی دعوا می کنه ، اما همیشه توی همه ی کارهایش مهربونی وجود رو داره .

روی لب مبینا هم یه لبخند نشست

_ خوشحالم ، فکر می کردم اگه به میلاد جواب رد بدی بعدا تو زندگیت پشیمون میشی .

_ میلاد برام مثل برادر می مونه .

_ نه ، خودت هم میدونی که برات برادر هم نیست . شاید یه فامیل باشه که تو نمی خواهی

بینیش .

_ مبینا این چه حرفیه ؟

_ دروغ میگم ؟ از یه جایی به بعد عوض شدی ، نمی دونم چیزی از میلاد دیدی؟ حرف بدی

بهت زده ؟ میلاد از بچگی تو رو می خواست اما تو ...

آه کشید و ساکت شد . بعد از چند دقیقه با صدای آرام گفت :

_ هنوز باورش نشده ازدواج کردی . شب خواستگاریت بهم می گفت : دلارام چش شده ؟

چرا ازم فرار می کنه ؟ چرا گذاشته یکی دیگه بیاد خواستگاریش ؟ شب عروسیت باورش

نمی شد با رامتین انقدر خوشحال باشی . می گفت دلارام چند ساله اینطور نخندیده ! چند ساله

تو جمع نرقصیده .

به صورتش نگاه کردم ، حق داشت . حرف حق جوابی نداشت که الان بخوام به زبون بیارم .
به زور یه لبخند رو لبش نشوند

_ خانوادش باهات خوب رفتار میکنن؟ جمعیتشون که خیلی زیاد بود .

_ مبینا هر چی بگم کم گفتم . خواهرش بیشتر از اینکه هوای رامتین رو داشته باشه هوای من

و داره ، مادرش به فکرمه و پدرش با احترام باهام رفتار می کنه . خیلی صمیمی و خاکی

هستن . دختر خاله و دختر دایی هاش که مثل دوست باهام رفتار می کنن . هر چی خانواده ما

سوت و کورن و سرشون رو با کار گرم کردن ، اونا جمعشون شاد و سر زنده ان . تو میگی

من و میلاد برادر هم نیستیم ، اما باورت نمی شه رامتین و مهدی

مکت کردم

_ پسر داییش میشه

با لبخند گفت :

_ همونی که شب خواستگاری کنارش نشسته بود ؟

سر تکون دادم

_ آره همون . رامتین و مهدی واقعا مثل برادر رفتار میکنن ، تو خانوادشون حرف اینکه این به

من نگاه کرد و اون با من حرف زد ، نیست .

مبینا با لبخند نگاهم کرد و به زمین چشم دوخت ، شاید اون هم دلش از این خانواده بی

روحمون گرفت . یه ضربه به در اتاقم خورد و بعد از باز شدن در میلاد وارد شد

_ مزاحم نیستم ؟

لبخند زدم و گفتم :

_ نه ، مزاحمی بیا تو

اومد داخل و به اتاق خالی من نگاه کرد . به مبینا نزدیک شد و گفت :

— میشه چند لحظه باهاش تنها باشم ؟

مبینا به من نگاه کرد، می خواستم بگم نه ... می خواستم از جا بلند شم ... مبینا شال روی سرش رو درست کرد و از اتاق بیرون رفت . در اتاق بسته شد... به در خیره شدم .

— چرا به در نگاه می کنی ؟

به صورتش نگاه کردم ، جدی بود . خیلی کم پیش میومد که میلاد با من جدی برخورد کنه .
— دلارام چرا ؟ فقط چراش رو بهم بگو تا آروم بگیرم .

سرم و پایین انداختم و با انگشت پام روی زمین شکل می کشیدم

— رامتین خوشگله ... قبول ، جذابه ... قبول ، درس خوندس و برای خودش کار میکنه ... قبول ، اما چرا یه غریبه رو به آشنا ترجیح دادی ؟ مگه من و تو با هم بزرگ نشده بودیم ؟ مگه از رفتارم از حرفام نفهمیده بودی بهت علاقه دارم ؟

صداش رو می شنیدم اما کل فکرم پیش در بسته اتاق بود ، دستهام رو مشت کرده بودم تا لرزشش رو نبینم . عرقی که از گردنم شروع شد و به کم-رسم رسید رو حس می کردم .

— چرا جواب نمی دی ؟

— من رامتین و دوست دارم .

— الان دوشش داری ، مگه قبلا می شناختیش که انتخابش کردی ؟

نفسم سنگین شده بود ، از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم . میلاد هم پشت سرم از پله ها پایین اومد ، رامتین به ما دو تا نگاه می کرد . از دستش که مشت شده بود فهمیدم

عصبی . با مبینا میز رو چیدیم و شام توی سکوت خورده شد . ساعت یازده بود ، رامتین

خستگی و کار فردا رو بهانه کرد . توی ماشین هیچ حرفی باهام نزد . گفتم شاید یکم دلخور

شده از اینکه با میلاد بودم و خیلی زود یادش میره . در واحدمون رو با کلید باز کردم ، به

سمت اتاقم راه افتادم . قبل اینکه دستم به دستگیره اتاق برسه رامتین بازوم رو گرفت و برم گردوند

_ کجا فرار میکنی ؟

_ برای چی باید فرار کنم ؟ دارم میرم لباسم و عوض کنم

_ اول توضیح میدی بعد هر جا دوست داری میری

_ چی رو توضیح بدم ؟

نفسش رو تو صورتم فوت کرد ، عصبی بود بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم

_ با پسر عموت چه غلطی می کردین ؟

بازوم رو کشیدم

_ معلوم چی میکنی ؟ مگه منو نمی شناسی ؟

شونه ام رو گرفت و منو کوبید به دیوار

_ می شناسمت ، هم جنسای خودمم میشناسم

داد زدم

_ من و میلاد مثل خواهر و برادریم

نگاه عصبیش بین چشمهام در حرکت بود ، قلبم تند میزد

_ اون پسر عموت از اول هم چشمش دنبالت بود ، امشبم نگاهش و دیدم اصلا شباهتی به

نگاه برادرانه نداشت . کدوم برادری به خواهرش نظر داره ؟

_ بس کن ، تو به خودت هم شک داری

_ دلارام ، نگو که اون عوضی باهات نبود. نگو که تو گوشت چرند نخونده

سکوت کردم به چشماش نگاه کردم و واقعیت رو به زبون آوردم :

_ من به دید برادر نگاهش میکنم . احمق نبودم که با کسی دیگه ازدواج کنم و چشمم دنبال پسر عموم باشه

یه فشار به شونه م وارد کرد و ازم فاصله گرفت . به اتاقش رفت و منم وارد اتاقم شدم . دوست داشتم به میلاد فحش بدم ، امشب جزو شبای خوب زندگیم می شد اگه بهش گند نمی زد .

پتو رو روی سرم کشیدم و آرامم اشک ریختم . نمی دونم رامتین حرفم و باور کرد یا نه ! دوست نداشتم باهام قهر کنه . داد میزد ... حرف میزد ... اما قهر! چشمم داشت سنگین می شد که تخت بالا و پایین شد . پتو رو از روی سرم برداشتم ، رامتین بود . چراغ خوابم و روشن کرد ، یه زیر پیرهن رکابی تنش بود . کنارم نشست و به چشمم خیره شد _ چرا گریه کردی؟

سکوت کردم ، ازش دلخور بودم . درست که اشتباه از من بود ، نباید با میلاد تنها می موندم ، نباید به حرفاش گوش میدادم . اما من خیانتی نکرده بودم ، من بی حیایی نکرده بودم . روی صورتم خم شد ، چشمهام و بستم . هر دو چشمم رو بوسید _ ببخشید ، باید میرفتم سر پسر عموت داد میزدم نه سر تو از کارش خندم گرفتم ، نصف شب عذاب وجدان گرفته بود . کنارم دراز کشید و پتو رو روی جفتمون مرتب کرد . با تعجب به کاراش نگاه می کردم

_ مگه اینجا می خوابی ؟

_ آره ، تو اتاقم خوابم نمی بره

_ رام..

انگشتش رو روی لبم گذاشت

_ کاریت ندارم که ... تو هم کوتاه بیا .

سکوت کردم و به چشماش خیره شدم

_ دلارام ، منو بخشیدی ؟

لبخند زدم ، سرم و تکون دادم

خم شد و چراغ رو خاموش کرد . سرم رو روی بازوش گذاشت

_ شب بخیر خانوم

پیاز خورد شده ، دو عدد

به تلویزیون خیره شده بودم و دستور پخت غذای جدید رو یادداشت می کردم ، صدای سوت به گوشم رسید پیامک داشتم . گوشم به صدای تلویزیون بود ، گوشیمو از تو اتاقم برداشتم و روی مبل نشستم .

" ما داریم می ریم مسافرت ، رامتین و راضی کن شما هم بیاین . راضی هم نشد با دو تا بوس حلش کن "

از پیامکش خندم گرفت ، فکر اینکه رامتین با دو تا بوس کوتاه بیاد خیلی برام خنده دار بود . زندگیمون روی روال خودش افتاده . یه بوی بد تو خونه پیچید ، گوشی رو روی مبل پرت کردم و به آشپزخونه رفتم . غذام ته گرفته بود .

زیرش و خاموش کردم ، با لب و لوچه آویزون پشت میز نشستم . چرخش کلید توی قفل در نشونه ی این بود که رامتین برای نهار اومده ، اما کدوم غذا ؟ بالا سر قابلمه ایستادم و به محتویاتش نگاه کردم .

_ سلام خانومی

با شرمندگی نگاهش کردم

_ سلام ، خسته نباشی

جلو اومد و دستش و به لب آویزونم کشید

_ این لب چرا این شکلی شده ؟

بینیش رو جمع کرد و به پشت سرم نگاه کرد

_ غذا رو سوزوندی ؟

یه آه کشیدم و با صدای آروم گفتم :

_ خیلی گرسنه بودی ، آره ؟

با شیطنت نگاهم کرد

_ آره . صبحونه هم نخوردم الانم که غذا نداریم ، فقط یه راه می مونه که شکم گرسنه ام رو

سیر کنم .

با خوشحالی نگاهش کردم

_ چی ؟

_ اینکه تو رو بخورم ، زود خودتو حاضر کن که از گشنگی دارم می میرم .

از بازوش نیشگون گرفتم ، دستش رو دورم پیچید و از زمین بلندم کرد . من و روی مبل سه

نفره گذاشت و به چشمام نگاه کرد

_ گفته بودم زورت و به رخم نکشی ؟

با این حرفش دستش و زیر گلوم گذاشت ، از خنده نمی تونستم حرف بزنم . خودش هم از

قیافه ی من به خنده افتاده بود

_ دفعه دیگه بیشتر قلقلکت میدم ، گفته باشم . زن و چه به این کارا !

از روی مبل بلند شد به سمت دستشویی رفت .

نمی دونم دیگران خوشبختی رو توی چی می دیدن اما به نظرم خوشبختی همین بود . رامتین

اشتباهاتم رو به رخم نمی کشید و کمبودهام رو تو سرم نمی زد . روی غذا که پخته بود جدا

کردم ، بوی سوختگی می داد اما از هیچی بهتر بود . رامتین هم وارد آشپز خونه شد ،

پیرهنش رو با تیشرت عوض کرده بود . به بازوهاش نگاه کردم ، نگاه منو که دید برام فیگور ورزشکاری گرفت . بلند خندیدم ، عاشق این کاراش بودم . دو هفته از زندگی مشترکمون می گذشت و من پیش خودم اعتراف می کردم که از رامتین خوشم اومده ، نمی تونستم نبودنش رو تحمل کنم . قبل ازدواج قرار بود برای نهار خونه نیاد تا من راحت باشم ، اما وقتی دید از تنهایی غذا خوردن بدم میاد هر جا که بود برای نهار خودش رو می رسوند . یه فصل که با هم هستیم ، شاید گرمای تابستون دل یخ بسته ی من رو گرم کرده بود .

_ نظرت چیه ؟

_ درباره چی ؟

با شیطنت نگاهم کرد

_ هیکلم

از ته دلم گفتم :

_ خیلی خوش هیکلی ، از این ورزشکارا که بدنشون چند تیکه س بدم میاد . هیکل تو رو بیشتر دوست دارم .

با این حرفم یه نگاه عمیق بهم انداخت ، یه لبخند رو لبش نشست

_ توام خیلی خوشگلی ، به نظرم از تمام دخترایی که تا به حال دیدم خوشگلتری

دلم لرزید ، از اعترافش خوشحال شدم . اینکه مرد زندگیت تو رو از همه خوشگلتر ببینه به

آدم اعتماد به نفس میده . با اینکه غذام طعم سوختگی می داد اما به روم نیاورد و کلی از

زحمتی که کشیده بودم تشکر کرد . میز و جمع کردم و ظرفها رو شستم ، رامتین برای

استراحت به اتاقش رفته بود . با انگشتم یه ضربه به در اتاقش زدم

_ بیا تو

به تختش نزدیک شدم

_ رامتین ، ترانه برام پیامک فرستاده
چشمش بسته بود ، معلوم بود خسته س
_ خوب ؟

_ می خوان برن مسافرت ، ما هم باهاشون بریم ؟
بهم نگاه کرد ، با دستش به تخت اشاره کرد و گفت :
_ بیا اینجا

کنارش دراز کشیدم

_ به شرط داره ، می تونی قبول کنی یا می تونی قبول نکنی
منتظر ادامه ی حرفش شدم . چهره اش کاملا جدی بود ، به صورتم یه نگاه کلی انداخت

_ شرطش اینه این اتاقهای جدامون رو یکی کنیم
اومدم حرف بزدم که انگشتش رو روی لبم گذاشت

_ شرطش اینه این اتاقهای جدامون رو یکی کنیم
اومدم حرف بزدم که انگشتش رو روی لبم گذاشت

_ تا خودت نخوای من کاری نمی کنم ، اینو بهت قول دادم و زیر قوالم هم نمی زنی . اون
سری هم کاری نکردم، خودت خوب میدونی .

توی سکوت نگاهش میکردم

_ دلارام به یه چیزی دقت کردی ؟

_ به چی ؟

_ اوایل از حرف زدن باهام می ترسیدی . بعدش از اینکه دستت رو بگیرم می ترسیدی .
بعدش از اینکه کنارم دراز بکشی می ترسیدی . الان از کدومشون وحشت داری ؟ بین کنارم
دراز کشیدی بدون هیچ ترسی ، نه می لرزی، نه استرس داری
واقعیت همین بود ، هر چی بیشتر می شناختمش ترسم ازش کمتر می شد .
_ دلارام بذار ترست بریزه ، خیلی مسخره س که کل روز با هم هستیم . بغلت می کنم ،
صورتت رو می بوسم بعد همین که شب میشه از هم جدا میشیم . فرق شب با روز چیه ؟
اگه قرار باشه به زور متوسل بشم الان هم بدم هر کاری دلم می خواد انجام بدم . نمی تونم ؟
قبول داشتم ، توی این دو هفته فقط یه شب کنار هم خوابیده بودیم اون رو هم مدیون
دعای قبلش بودم که باعث شد رامتین عذاب وجدان بگیره . منم دوست داشتم بدون ترس
از چیزی که قرار نبود اتفاق بیوفته ، کنارش باشم . روم نمی شد رک موافقتم رو اعلام کنم
برای همین گفتم :

_ پس مسافرت میریم ؟

لبخند رو لبش نشست و گونه م رو بوسید

_ آره عزیزم میریم . انتخاب واحد کردی ؟

با خوشحالی نگاهش کردم

_ آره ، دو روز پیش انتخاب واحد ما بود . رامتین میذارى من چمدونت رو ببندم

از قیافه ی ذوق زده ی من خندش گرفت ، من رو آغوشش کشید و تو گوشم گفت :

فعلا بخوابیم خیلی خسته ام ، شب با هم چمدونارو می بندیم

به سمتش برگشتم و چشمهام رو بستم . صدای نفس های منظمش بهم فهموند خوابیده ، به

صورتش خیره شدم . دوشش داشتم ... خیلی زیاد دوشش داشتم . اولین کسی بود که اینطور

وارد زندگیم شد ، تو آغوشش محبت رو حس کردم ... با بوسه ش گرم شد ... از

اخمش ترسیدم و از مهربونیش دلم آروم گرفت ... اگه بگن ارث رو تقسیم کردن چی میشه ؟ اگه یه روز بیاد و بهم بگه بریم برای طلاق چه جوابی بهش بدم ؟ خدایا ... خدایا با کسی که دوستش دارم امتحانم نکن ... اینطوری امتحانم نکن ... شرمنده ات میشم ... از این امتحان مشروط بیرون میام .

به چمدونهای بسته شده نگاه کردم و یه لبخند روی لبم نشست ، رامتین چمدون من رو بسته بود و من چمدون رامتین رو آماده کردم . چقدر بابت لباسام مسخرم کرد ، درباره شکل هر کدوم یه نظر می داد و من از خجالت آب می شدم . از پیشنهاد بستن چمدون پشیمون شده بودم اما رامتین کوتاه نمیومد .

صدای ماشین ریش تراش از توی حموم میومد ، به در حموم ضربه زدم . بعد از اینکه صدا قطع شد درو باز کرد ، فقط بالا تنش لخت بود

_ جونم ؟ کاری داری ؟

انگشتم و توی هم پیچیدم ، سرم و پایین انداختم

_ دلارام دیرمون میشه

به صورتش نگاه کردم

_ میشه من ریشت رو کوتاه کنم ؟

با تعجب نگاهم کرد و بلند خندید

_ دلارام شوخیت گرفته ؟

لبام رو آویزون کردم و نگاهش کردم ، سرش رو تکیه داد. دستم و گرفت

_ بیا ببینم . نرنی کور و کچلم کنی

نیشم باز شد . لبه وان نشست و صورتش رو جلو آورد ، منم ریش تراش رو توی دستم گرفتم . زبونم رو از گوشه لبم بیرون آوردم و ریش تراش رو جلوی چشمم روشن کردم ، رامتین از این کارام خندش گرفته بود . جلو رفتم و به صورتش نزدیک شدم . دستم و گرفت ، ریش تراش و خاموش کرد

_ تو رو چه به این کارا ؟ برو ظرفاتو بشور

سرم و چرخوندم ، مثلاً قهر کرده بودم . بغلم کرد و به سمت اتاقمون رفت

_ دلارام قبول کن کرم از خودته

من رو روی تخت گذاشت و به جونم افتاد . وسط خنده میگفتم " تو رو خدا رامتین " ، " غلط کردم "

عقب کشید و نگاهم کرد . نگاهش فرق داشت ، اینبار معنیش برام قابل فهم بود . تپش قلبم شروع شد ، نباید می ترسیدم . چشمهام رو بستم ، دستم و مشت کردم که مثل سری قبل گند نزنم . با دستش دستم و گرفت ، انگشتاش رو بین انگشتهای من قفل کرد . نفسش توی صورتم پخش می شد ، آرام بود و این آرامشش ترس رو ازم دور می کرد . منم یه دختر بالغ بودم ، به قول مبینا دخترا هم مثل پسرا نیاز دارن . رامتین همسر من بود و من محرم اون بودم . لرزشم خیلی کم بود ، رامتین حق داشت . اگه ازش دوری نمی کردم ترسم کمتر می شد . ازم فاصله گرفت و به چشمهام نگاه کرد ، پیداشونیم رو بوسید

_ مرسی دلارام

تو سکوت نگاهش کردم و لبخند زدم . به چشمهام خیره شد

_ دوست داشتی ؟

لبخندم عمیق تر شد ، حتی تو این مورد نظر من براش مهم بود . سرم و تکون دادم

_ اوهوم

خندش گرفت ، گونه م رو بوسید

_ زبونت کوتاه شد ؟

_ نوچ

با لبخند از روی تخت بلند شد و به سمت حمام رفت ، منم توی آینه خودم رو نگاه کردم . صورتم قرمز شده بود ، خجالت کشیده بودم . دستم رو روی گونه ام گذاشتم و به خودم لبخند زدم ، این بار کارم رو خوب انجام داده بودم .

ساعت ده شد که ترانه و مهرداد رسیدن و با هم راه افتادیم . توی مسیر مهدی و شراره هم با ما همراه شدن ، هیچ وقت توی عمرم اینطوری مسافرت نرفته بودم . دستم و به سمت ضبط ماشین بردم و روشنش کردم ، رامتین همیشه آهنگ شاد گوش می داد منم بهش می گفتم "مگه عروسی میری این آهنگها همیشه همراهته !"

قرار بود بریم گرگان و از اون مسیر به سمت ارومیه و سرعین برگردیم ، یه مسافرت یه هفته ای و دسته جمعی بود .

از کیفم یه رژ رو بیرون کشیدم ، پرننگ بود . خودم رو توی آینه کوچیکم نگاه کردم و رژ رو روی لبم کشیدم . ماشین مهدی جلوی ما بود و دنبال رستوران میگشتن تا نهار رو بخوریم و راه بیوفتیم .

_ رامتین رنگش خوشگله ؟

نیم نگاه بهم انداخت و لبخند زد

_ آره بهت میاد

منم لب لبام و غنچه کردم و تو آینه واسه خودم شکلک در میاوردم

_ دلارام داری حواسم و پرت میکنی

خندم گرفته بود ، یه دستمال از بسته ی روی داشبورده بیرون کشیدم . بالاخره یه رستوران پیدا کردیم ، رامتین داشت ماشینش رو پارک می کرد . یه نگاه دیگه تو آینه انداختم و دستمال رو نزدیک لبم بردم که پاکش کنم ، خیلی رنگش تو چشم بود . قبل از اینکه دستمال به لبم برسه رامتین دستم رو گرفت ، انگشتش رو روی لبم کشید . با تعجب به کارش نگاه می کردم ، انگشتش رو بوسید و برام چشمک زد

_ پیاده شو شیطان تا کار دستت ندادم

سریع در ماشین و باز کردم ، خودم رو توی شیشه نگاه کردم . رژم پاک شده بود ، شالم رو مرتب کردم . با رامتین هم قدم شدیم ، رامتین دستم رو توی دستش گرفته بود و این کارش دلگرم می کرد . غذا تو یه جمع شاد خورده شد . توی مسیر سمنان توقف کردیم و تنها جاهای دیدنیش که تونستیم سر بزیم دو تا مقبره ، مسجد جامع سمنان بودن . ساعت هشت بود که به شاهرود رسیدیم با سوال از مردم شهر به هتل شاهرود رفتیم و برای یه شب سه تا اتاق گرفتیم . از چشم مهدی و رامتین و مهرداد خستگی می بارید ، بعد از شام به اتاقهامون رفتیم . قرار شد ساعت نه توی لابی هتل باشیم و اول به جاهای دیدنی شاهرود سر بزیم و بعد به مسافرتمون ادامه بدیم .

رامتین به حموم رفت تا دوش بگیره اما من سرم به بالش رسیدم خوابم برد.

صورتتم غرق بوسه میشد که چشم باز کردم ، چشمای رامتین اولین چیزی بود که دیدم . یه لبخند پهن روی لبش نقش بست

_ بیدار شدی خوابالو

دستم بالا سرم کشیدم و بدنم رو تکون دادم

_ ساعت چنده ؟

_ هفت

_ هنوز زوده که ، کو تا ساعت نه ؟

پتو رو از روم کنار زد

_ تا پاشی یه دوش بگیری ، موهات رو خشک کنی ساعت نه شده .

تو خودم جمع شدم و گفتم :

_ پنج دقیقه بخوابم بعد بیدار میشم

سریع چشمهام رو بستم که روی حرفم حرف نزنه ، حس می کردم به صورتم خیره شده

برای همین خندم گرفته بود

_ خواب چی میبینی؟ بگو منم بخندم

_ رامتین منو نگاه نکن

_ ببخشید اونوقت اگه به زنم نگاه نکنم، برم به دختر همسایه نگاه کنم

با اخم چشمم و باز کردم

_ چشمتو از کاسه در میارم اینکارو کنی

حرف دلم بود ، دوست نداشتم به کسی نگاه کنه . شاید زیاده خواه شده بودم . حس مالکیت

بهش پیدا کرده بودم ، یه لبخند آرامش بخش رو لبش اومد

_ چرا نباید نگاهش کنم ؟

_ می خوای نگاه کنی ؟

روم خیمه زد ، صورتش و نزدیک صورتم آورد . آروم شدم ، برای اولین بار منم همراهیش

کردم . دستم و توی موهای پرپشتش فرو کردم ، از این رفتارم خوشش اومده بود ، عقب

نمی کشید . صورتم و برگردونم

_ می خوای نگاهش کنی ؟

_ کی رو نگاه کنم !

_ دختر همسایه

_ مگه همسایه دختر داره ؟

با حرص نگاهش کردم ، صدای خنده ی مردونش تو اتاق پیچید

_ خیلی حسودی بهت میاد ، خوردنی میشی

بوسه های ریز روی لبم کاشت

_ رامتین اول صبحی سرکارم گذاشتی ؟

با چشمهای شیطون و لبخند گفت :

_ خودت رفتی سر کار ، من یه کلمه از دهنم پرید تو تا بچه دار شدنم جلو رفتی .

از حرفش خندم گرفت ، دستم رو کشید

_ پاشو زود دوش بگیر که دیرمون نشه .

ساعت نه بعد از خوردن صبحونه راه افتادیم ، بین راه برای عکس انداختن توقف می کردیم .

به گرگان رسیدیم و به پیشنهاد ترانه به سمت ناهار خواران رفتیم . مسیر سرسبز برای ما که

توی دود زندگی می کردیم لذت بخش بود . شیشه رو پایین کشیدم و هوا رو به ریه ام

فرستادم

_ رامتین

_ جونم

به صورتش نگاه کردم

_ میشه از اون رژ خوشرنگه بزنم ؟

ابروهاش توی هم گره خورد

_ می خوایم عکس بندازیم ، ترانه و شراره جون خوشگل میوفتن من رنگ پریده ام

رمان لب های ساکت

_ همین جوری خوشگلی

_ لبم رو غنچه کردم

_ رامتین اذیت نکن

_ نه ، دیگه این بحث و ادامه نده

روم رو ازش برگردوندم و به مسیر خیره شدم . به قسمت انتهایی رسیدیم ، به چادرهایی که

برپا کرده بودن و جلوشون قابلمه های بزرگ بود نگاه می کردم . سمت چپ به مسیر

سربالایی داشت که ماشین رو هم بود ، ماشین مهرداد کنارمون ایستاد . مهرداد رو به رامتین

گفت :

_ بریم بالا ؟

_ می شناسین ؟

_ میگن به روستا بالا هست ، منظره اش جالبه

رامتین سر تکون داد و اشاره کرد راه بیوفتن ، هر چی بالاتر میرفتیم هوا خنکتر می شد .

دونه های بارون به صورتم می خورد ، رامتین گفت :

_ لباس گرم داری؟

_ زیاد سرد نیست

_ تو چمدونه ؟

انگار نه انگار که دارم نظر می دم. چپ چپ نگاهش کردم

_ سردم نیست

_ بالا هواش سردتره

نیم نگاه بهم انداخت

_ اون اخمها تم باز کن ، حوصله فضولی دخترا رو ندارم
دلم ازش گرفت ، چی می شد منم یکم به خودم می رسیدم ؟ نفس عمیق کشیدم و به سکوت
ادامه دادم . به جای اینکه بره و چشم هر کسی که به من نگاه می کنه در بیاره من رو محدود
می کنه ، من چی کار کنم که مردا اختیار چشمشون رو ندارن !
به روستای زیارت رسیدیم ، در حال ساختن ویلا بودن . برام سوال شده بود مواد و مصالح رو
چطور تا اینجا میارن ، بارون میومد و زمینش گل شده بود . ماشین ها رو به پارکینگ کنار
مسجد بردیم ، رامتین پیاده شد و گفت :
_ صبر کن برات کفش بیارم
به صندل توی پاهام نگاه کردم ، با اینا یه قدم نمی تونستم بردارم . در ماشین باز شد
_ بیا اینا رو بپوش
به کتونی و کتی که توی دستش بود نگاه کردم ، کتونی رو ازش گرفتم و گفتم :
_ کت نمی خوام
_ دلارام لجبازی رو بذار کنار هوا سرده
کتونیم رو با صندلم عوض کردم و بندش رو بستم و به اجبار کتم رو پوشیدم . وارد امازاده
شدیم ، بعد از زیارت وارد روستا شدیم .
مهرداد جلوی یکی از اهالی رو گرفت ، سوال کرد که جای دیدنی به خصوصی داره و مرد هم
با لهجه شمالی جوابش رو داد . گفت یه آبشار بالاتر هست که توی این فصل خیلی دیدنی اما
برای خانومها سخت بالا رفتن از کوههای اطراف . مهدی رو به ما گفت :
_ چی کار کنیم ؟
رامتین به شراره نزدیک شد :
_ عشق من رو بده بیاد

به نیکا نگاه کردم که فقط صورت کوچیکش معلوم بود . رامتین صورتش رو بوسید و کنار گوشش قربون صدقش می رفت . ترانه بهم نزدیک شد و آروم گفت :

_ کارت در اومده ، داداشم عاشق بچه س .

یه لبخند زدم ، ادامه داد

_ همیشه به مامان می گفت من ده تا بچه می خوام . مامانم جواب می داد هیچ کس زنت نمی شه .

به رامتین نگاه کردم . پدر خوبی می شد ، می دونست چطور یه بچه رو تربیت کنه اما من چی ؟ اصلا ما به اونجا نمی رسیدیم که بخوام فکرم رو مشغولش کنم .

شراره دستش رو دور بازوی مهدی انداخت

_ من که میگم بریم عکس بگیریم برای نهار بریم نهار خوران آش بخوریم

موافقت کردیم و به سمت جنگل راه افتادیم ، دستم توی جیب کتم بود و سر به زیر راه می رفتم . صدای خنده ترانه و شراره میومد ، دوست نداشتم با اونا راه برم . با ترانه راحت بودم

اما اهل گلایه کردن نبودم . صدای جدی رامتین که کنارم قدم بر میداشت شنیدم

_ به خاطر یه رژ لبات آویزون شده ؟

جوابش رو ندادم

_ گفته بودم به جای قهر کردن حرف بزن

_ چرا شراره و ترانه آرایش کامل دارن شوهراشون چیزی نمی گن ؟ من حق ندارم یه رژ

بزنم ؟

بهم نگاه می کرد و لبش رو به دندون گرفته بود

_ هر کس هر کاری کرد توام باید بکنی ؟

_ من نخواستم مثل اونا باشم

_ فقط برای عکس اجازه داری رژ بزنی ، بعدش پاک می کنی . باشه ؟
سرم و تکون دادم ، تا اینجا هم کوتاه اومده باید کلاهم رو به هوا بندازم .
به نیکا گفت :

این زن من خوش اخلاقه اما امروز پنچر شده تو به بزرگی خودت ببخشش
به این حرفش واکنشی نشون ندادم . یه رژ کم رنگ برای عکسها روی لبم کشیدم و
سعی کردم لبخند بزوم . بعد از عکس انداختن و خندیدنهای شاد ترانه و شراره به نهار
خوران رفتیم و آش خوردیم . دل و دماغ نداشتم ، دوست داشتم تنها باشم . بعد از مدتها دلم
اتاقم رو خواست ، همون تنهاییم رو که ازش فراری بودم . رامتین دیگه پیگیر ناراحتیم نشد
و با نیکا سرگرم بود ، کنار بقیه می خندید . راه افتادیم و برای شب به آزاد شهر رسیدیم .
قرار شد فقط برای خواب اونجا بمونیم ، من توی نظرات شرکت نمی کردم . تو هتل اتاق
گرفتن ، وارد اتاق خودمون شدم و لباسام رو عوض کردم . زیر پتو خزیدم ، به سمت راست
خوابیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم ، اشکم در اومد . از صبح جلوش رو گرفته بودم اما
دیگه نتونستم تحمل کنم . از تکون خوردن تخت فهمیدم رامتین هم دراز کشیده ، ساکت
بود . چند دقیقه گذشت ، صداش جدی بود

_ دلارام بچه شدی ؟

نتونستم دیگه ساکت بمونم ، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

_ برگردیم

_ چرا ؟ مگه خودت نخواستی بیایم مسافرت ؟

به دیوار نگاه می کردم

_ دوست ندارم دیگه اینجا باشم

_ به خاطر یه رژ ؟ خودت خندت نمی گیره ؟

جوابش رو ندادم ، شونه م رو گرفت

_ برگرد اینطرف ببینمت

تو تاریکی فقط چشماش معلوم بود ، به صورتم نگاه کرد

_ دلارام چته ؟

عادت داشتم باهاش بخندم ، عادت داشتم درکم کنه ، عادت داشتم به خاطر من کوتاه بیاد

_ به جای اینکه ساکت بمونی حرف بزن . به جای قهر کردن از حقت دفاع کن شاید قانع

شدم

صدام بم شده بود

_ من تیپم جلف نیست، موهام رو بیرون نمی ریزم. فقط دلم می خواست یکم رژ داشته باشم

نه اینکه مثل بچه های مدرسه ای باشم

_ از من انتظار داشتی چی بگم ؟ بگم آرایش کن ؟ اینو می خواستی؟

_ نه اما دلم می خواست به جای اینکه منو محدود کنی ، به جای اینکه چیزایی که دوست دارم

رو ازم بگیری به جای اینکارا ازم حمایت کنی . دوست داشتم بگی آرایش کنم و مطمئن باشم

تو مواظب هستی که کسی نگاه بد بهم نندازه . دوست داشتم به جای اینکه برای دیگران

غیرتی بشی برای من غیرتی بشی . نه اینکه بهم بگی آرایش نکن .

ساکت شد ، نگاهش توی صورتم می گشت . پشتم رو بهش کردم و سعی کردم بخوابم ،

عادت نداشتم یه روز بدون آغوشش برام شب بشه . بد عادت شده بودم . فکرم رو دور

کردم ، به چیزای دیگه فکر کردم تا خوابم بیره .

به مسیر نگاه میکردم ، درخت ... خاک بارون خورده ... آسمون تمیز .

_ مهدی جلوتر برای صبحونه نکه دارین

_ آره پشت سرتونیم

به آدما نگاه می کردم با لباسای محلی چقدر شاد به نظر می رسیدن بر عکس پایتخت نشینهایی که هر روز شلوار تنشون تنگ تر میشه، رنگهای لباساشون جیغ تر میشه ، پاشنه کفشهاشون بلندتر میشه . بر عکس آدمایی که هر روز صورتشون عملی تر میشه ، بینی سر بالا ، لب های پرتز که حرفای با ارزش بلد نیستن بززن، گونه های متورم که با رنگ های صورتی و قرمز و قهوه ای آرایش میشن . چقدر چهره ی آفتاب سوخته این مردم رو دوست دارم ، کاش دوربینم همراهم بود .

از صبح که بیدار شدم فکرای مختلف به ذهنم هجوم میاورد . اولین فکر این بود که با رامتین قهر کنم اما این فکر زیاد طول نکشید. یاد حرف یکی از استادامون افتادم ، باید جوری باهاش رفتار می کردم که فکر می کرد قهر نیستم . دیگه بهش اجازه نمی دادم بهم نزدیک بشه ، ما از قبل قول و قرارمون رو گذاشته بودیم و دلیلی برای این نزدیک شدنها وجود نداشت . لوازم آرایشم رو به چمدون منتقل کردم و ساده ترین مانتوم رو پوشیدم . این هم یه نوع اعتراض بود . اگه قراره رامتین به جای اینکه نگران من باشه ، نگران هم جنسهای خودش باشه که با نگاه کردن به من تو گناه نیوفتن منم بیشتر از این خودم رو می پوشونم . اگه قراره هیچ حمایتگری نداشته باشم خودم از خودم حمایت می کنم ، راست گفتن که آدما رو توی سفر میشه شناخت .

با توقف ماشین سریع پیاده شدم و به ترانه و شراره نزدیک شدم ، آقایون زیر انداز و لوازم صبحونه رو از ماشین خارج کردن و آتیش روشن کردن تا آب بجوشه . نیکا توی ماشین خواب بود ، مهدی رو کرد به رامتین و گفت :

_ رامتین اینجا هستی ؟

_ آره ، جایی میرین ؟

_ بریم یکم راه بریم دلمون باز بشه. مواظب نیکا هم باش

منم کنار ترانه قدم برداشتم ، ترجیح می دادم توی جمعشون باشم و از مسافرت لذت ببرم تا اینکه کنار رامتین بشینم و به حرفهای منطقیش گوش کنم . کفشهام رو درآوردم و از توی آب راه میرفتم . خونکی آب سرحالم می کرد، ترانه و شراره هم به تبعیت از من همین کار رو کردن . مهدی دوربین به دست شد و ازمون خواست ژست بگیرم تا ازمون عکس بگیره . با خنده و شادی کلی عکس انداختیم .

یه قسمتی بتن های بزرگ رو داخل آب انداخته بودن ، به مهدی نزدیک شدم _ دوربین رو بدین به من همتون برین داخل یکی از بتن ها ازتون عکس بگیرم . از ایده ام خوششون اومد ، کنار هم جا گرفتن . از پشت دیدم یه موج بزرگ داره نزدیک میشه ، سریع دوربین رو تنظیم کردم . همین که موج با بتن برخورد کرد و قطرات آب به هوا پرت شدن عکس گرفتم . صداشون بلند شد ، با خنده به سمتم اومدن . ترانه با خوشحالی گفت :

_ قشنگ معلومه عکاسی ، عکسهای مهدی چنگی به دل نمی زنه
آقایون هم از عکسی که انداختم خیلی خوششون اومده بود . راه اومده رو برگشتیم ، آب هم جوش اومده بود . دور هم جمع شدیم و یه سفره کوچیک پهن کردیم . رامتین توی خودش بود اما بهش محل ندادم ، منم دیروز ناراحت بودم و این ناراحتیم برای کسی مهم نبود . بعد از خوردن صبحونه راه افتادیم ، دوست نداشتم با رامتین تنها باشم اما چاره ای جز این نداشتم . همین که راه افتاد گفت :

_ خوش گذشت

منم لبخند زدم و گفتم :

_ آره خیلی ، مگه میشه پیش ترانه و شراره باشم بهم بد بگذره

یه پوف کشید و سکوت کرد ، منم به بیرون خیره شدم . تو جامعه ای که به با حجابترین آدم هم رحم نمی کنن ... تو جامعه ای که زن رو وسیله ای برای برطرف کردن نیازشون می بینن... خدایا چطور مراقب خودم باشم ؟ به آسمون چشم دوختم ... ما ازدواجمون بر پایه ی یه قرار داد بود ... وقتی رامتین وظیفه ی حمایت من رو به عهده نداره ... منم وظیفه ی رفع نیازش رو به عهده ندارم ... چرا باید اذیت بشم و خودم رو عذاب بدم ... من اینطور بزرگ شدم ، با کلی ترس و واهمه ... چرا باید بهش عادت کنم ؟ ... همین رابطه دوستی هم برای ما زیاده ... برای مایی که قراره جدا بشیم چرا باید پا فراتر بذاریم ؟
توی همین فکرها بودم که خوابم برد .

کلاس دوم هنرستان بودم ، مانتو و شلوار آبی نفتی به همراه مقنعه سورمه ای ... دختر شیطون کلاس که همه معلم ها از دستم عاصی شده بودن ... توی کلاسمون همه جور اخلاقی وجود داشت ... اکثرا دوست پسـر داشتن و من توی جمع جزو دخترایی بودم که شیطنت داشتم اما به سمت جنس مخالف نمی رفتم ... دیگه ماجرای سی دی میلاد تو ذهنم کم رنگ شده بود ... یکی از بچه ها فیلمهای خارجی می دید و برامون از روابط بین زن و مرد تعریف می کرد حرفهای عجیبی می زد ... شاید غلو می کرد تا حرفهای هیجان بیشتری داشته باشه ... یه روز بعد از زنگ تفریح ... صدای یکی از بچه ها کلاس رو پر کرده بود نیلو اول بده من فیلمش رو ببینم ... بهشون نزدیک شدم

_فیلم چیه ؟

_ نیلو بهم نگاه کرد : فیلم افشین ، می شناسی ؟

_ همون خواننده ؟

... به لبخند روی لبش نشست : آره همون

... پس بده من اول ببینم

با کلی هیجان از اینکه فیلم خواننده مورد علاقه ام به دستم رسیده خودم رو به خونه رسوندم ... دامن زد ... به بدبینی من دامن زد ... فیلمی که انسانیت رو زیر پاهاش گذاشته بود ... فیلمی که فقط تحقیر جنس-یتیم رو به رخم کشید فیلمی که نشون می داد آقایون اربابن ، آقایون همه کارن و من یه آشغال... یه وسیله از سی دی میلاد برام بدتر بود ... دوست داشتم با مامان حرف بزنم و به این سوالها جواب بده ... باورم نمی شد روابط بین زن و شوهر هم اینطوری کثیف باشه ... هر چی می گذشت فاصله من و مامان بیشتر می شد ... از اون زمان وقتی تو خیابون راه می رفتم دستم رو مشت می کردم ... وقتی دست مردی رو روی بدنم حس می کردم عق میزدم... از اون زمان به بعد حرفای دوستم درباره فیلمهای خارجی نه تنها برام لذت نداشت بلکه باعث می شد عضلاتم منقبض بشه و استرس به جونم بیوفته ... لاکهایی که دوستشون داشتم به جای کمد داخل سطل زباله رفتن ... رژی که با مبینا و به دور از چشم مامان خریده بودم به کوچه پرت کردم ... اولین خواستگارم که اومد فکر می کردم اومده تا تنم رو بگیره و لذت ببره ... حالم از میلاد بهم می خورد ... از محبتهایی که فکر می کردم پشتش برام نقشه کشیده از اینکه تنها تو خونه باشم و به منزل ما بیاد وحشت داشتم کاب-وسهام شروع شد... دیگه لباس باز نپوشیدم ... دیگه تو جمع نرقصیدم دیگه نداشتم میلاد دستم رو بگیره ... اما این تمام ماجرا نبود .

... دلارام پاشو

با صدای رامتین چشم باز کردم ، آفتاب مـ مستقیم می تابید و همین باعث شد چشمهام رو ببندم . با دستمال عرق روی پیـ شونیم رو پاک کردم . به اطراف نگاه انداختم ، گردنم خشک شده بود . اخم کردم و با دستم گردنم رو ماساژ دادم ، خوابم باعث شد حال خوشم بد بشه .

_ بذار من برات ماساژ بدم

خودم رو عقب کشیدم

_ به من دست نزن

با این حرفم ابروهایش بالا پرید ، به چشمام نگاه انداخت و با صدایی که سعی داشت عصبانیتش رو مخفی کنه، گفت :

_ این مسخره بازیها یعنی چی ؟ دلارام از دیروز چت شده ؟

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم . چرا یادم رفت رامتین هم مرده ؟ ... مگه جز این بود ؟ مگه بهم نزدیک نشد که ازم استفاده کنه ؟ هر جا به نفعش بود باهام خندید ، بهم نزدیک شد اما اونجا که باید باهام میموند ازم دوری کرد . بازوم کشیده شد

_ دلارام داری عصییم می کنی ، چه مرگته ؟

_ صدات رو برای من بالا نبر که منم بلام داد بزنم

_ به خاطر آرایش کوفتی این کارا رو می کنی ؟

دستم رو از دستش خارج کردم

_ نه به خاطر اون نیست ، به خاطره این که برای رفع نیازت میای بهم می چسبی اما جایی که باید ازم حمایت کنی عین خیالت نیست . این مردونگیت ؟ ارزونی خودت ، دیگه حق نداری بهم نزدیک بشی .

یه نفس عمیق کشیدم و به چشمهایم خیره شدم

_ از این به بعد تو زندگی خودت رو داشته باش منم زندگی خودم رو دارم . این قول قرارمون بود ، هر وقت کارات جور شد بگو زودتر بریم برای جدایی اقدام کنیم . با نگاه هر کسی بهم شک میکنی برای آرایش کردنم به من گیر می دی به جای اینکه بری چشم کسایی که منو نگاه میکنن در بیاری .

با هر جمله ی من چشمات از حالت عصبی به بُهت نزدیک می شد . با تموم شدن حرفام با دهن باز نگاهم کرد ، سرش رو آرام تکون داد و با گنگی گفت :

_ دلارام این حرفا چیه ؟

ناخنهام رو توی گوشتم فرو کردم ، نباید صدام میلرزید نباید بغضم می شکست

_ همه ی قول و قراری که فراموش کرده بودی ، نمی خوام هیچ اتفاقی بینمون بیوفته .
راه افتادم به سمت رستورانی که بچه ها رفته بودن .

از حرفهات گنج شدم ، مگه چی کار کرده بودم ؟ دستم رو توی موهام کشیدم . من به خاطر نیازم بهش نزدیک شده بودم ؟ کی ؟ مگه نمی تونستم وادارش کنم به خواسته ی من تن بده ؟ چه کسی از کارم شکایت می کرد ؟ من همسرش بودم و حقم بود . لـ بـم و به دندون گرفتم ، از دیروز که اجازه ندادم رژ بزنه چه فکری تو ذهنش افتاده ؟ از روز عروسیمون تا دیروز عالی بود شاید این انتظار رو ازش نداشتم اما دلارام دختر سر حالی بود بر عکس چیزی که تصور می کردم ، شیطنت داشت اما در کنارش حجب و حیای مخصوص به خودش رو داشت

_ رامتین معلوم اونجا چه غلطی میکنی ؟ بیا دیگه

به مهدی نگاه کردم

_ الان میام

راه افتاد و با قدمهای بلند خودش رو بهم رسوند

_ رامتین دعواتون شده ؟

یه چهره اش نگاه کردم ، کاش از اول همه چی رو رک و راست بهش می گفتم .

_ نه

_ به من دروغ نگو . شما دو نفر از اول سفر بهم چشبیده بودین اما از امروز صبح دلارام داره ازت فرار میکنه .

به ماشینهایی که از جلومون رد می شدن نگاه کردم

_ مهدی باید باهات حرف بزnm ، فکر کنم بلد نیستم با خانومها رفتار درستی داشته باشم .

زد تو سرم

_ خاک تو سرت از اول می دونستم گند میزنی .

بهش چشم غره رفتم

_ بریم قبل از اینکه مهرداد هم بیاد بیرون

دلارام پیش ترانه نشسته بود ، همه ساکت به ما دو نفر نگاه می کردن و من به دلارام چشم

دوخته بودم . ازش دلخور شدم برای این قضاوت ناعادلانه ش . بعد از نهار به سمت بنگاهی

رفتیم و یه ویلا برای دو روز اجاره کردیم . به این استراحت نیاز داشتم . بعد از جا به جایی

وسایل به ساحل رفتم . با صدای قدمهای یکی به عقب نگاه کردم

_ کشتیهات غرق شده

چشم از مهدی گرفتم و به دریا نگاه کردم .

_ حرف بزnm بینم چته

حرفم رو مزه مزه کردم . میدونستم ازم ناراحت میشه . نمی شد با مسعود صحبت کنم ، من و دلارام با شرط و شروط ازدواج کرده بودیم و مسعود شاهد این ماجرا بود.

_ رامتین کتک می خوای تا زبون باز کنی ؟

_ گند زدم

به صورتم خیره شده بود و من ترجیح می دادم نگاهش نکنم

_ چرا ؟

به شن های زیر پاهام نگاه کردم و با نوک کفشم جا به جاشون کردم

_ من و دلارام با قول و قرار ازدواج کردیم

با بهت و تعجب گفت:

_ چی ؟

_ من دنبال ارث بودم . خودت می دیدی که چطور بدهی بالا آورده بودم

مکت کردم ، چقدر این حرفا سنگین بودن

_ دلارام دنبال مهر طلاق بود

_ چرا ؟

_ نمی دونم ، دوست نداشت ازدواج کنه

_ کیا از این جریان با خبرن ؟

_ مسعود

_ مشکل امروزتون چیه ؟

نیم نگاه بهش انداختم ، اخم کرده بود پس ازم دلخور شده که چرا جریان رو بهش نگفتم

_ تا دیروز همه چی خوب بود ، تو ناهار خوران گیر داد می خوام آرایش کنم .

دست توی موهام کشیدم

- _ گفتم نه ، چی می گفتم ؟ می گفتم خودت رو دلک دست کن همه نگاهت کنن
دستش رو روی شونه ام گذاشت
- _ از دیروز لج کرده ، امروز برگشته میگه کارات روبراه شد بریم برای طلاق
_ از اول مگه قرارتون همین نبود
- سرم رو به چپ و راست تکون دادم ، پوست لـ بـم رو با دندون کندم
_ همین بود اما ...
- چقدر سخت بود گفتنش
_ مهدی ازش خوشم اومده
- سکوت کرده بود ، بهش نگاه کردم . با لبخند نگاهم می کرد
_ دختر خوبی ، بهت حق میدم ازش خوشت بیاد . چرا به خودش نمی گی ؟
- _ دنبال طلاقه
_ بگو طلاق نمی دم
_ مگه الکیه ؟ مسعود شاهد ماجراست ، خودش وکیل .
- لبخندش پهن تر شد
_ مسعود هیچ کاری نمی کنه . می خواد دادخواست بده بگه چه مشکلی داری؟ معتادی؟
دست به زن داری؟ اخلاق نداری؟ خرجی نمی دی؟
- چشمهام رو ریز کردم و به انتهای دریا نگاه کردم ، همونجایی که آسمون و دریا بهم می
رسیدن
- _ اون کاری نکنه ، دلارام چی ؟
_ دلارام چیکار میتونه بکنه ؟
چقدر سخت شده بود حرف زدن ، روم نمی شد بگم .

_ رامتین مشکل چیه ؟

_ مهدی

نفس عمیق کشیدم

_ ما تا به حال با هم رابطه نداشتیم

سرش رو به زیر انداخت ، می دونم براش سخت بود بشنوه . درسته رفیقم بود اما این مورد زیاد از حد بود . اگه نمی گفتم این سوالاتم بر طرف نمی شد ، به مامان که نمی تونستم بگم .

به کی حرفم رو می زدم

_ طبیعیه خب، تازه ازدواج کردین .

نمی تونستم ادامه بدم ، فقط سرتکون دادم . مهدی هم ادامه ی حرفم رو نگرفت . دلارام طبیعی نبود . هیچ چیزیش طبیعی نبود ، توی جمع شاد و سرزنده بود . روز عروسیمون باورم

نمی شد این دختری که رو بروی من ایستاده دلارامه . یه دختر شاد و سرزنده ، و زمانی

تعجبم بیشتر شد که این رفتارش از نظر خانوادش و فامیلهاش طبیعی بود ! انگار دلارام یه

عمر اینطوری زندگی کرده و کسی که از من وحشت داشت دلارام نبود.

به گروهی که تو آب بودن نگاه می کردم ، مهدی وقتی دید تو فکرم تنهام گذاشت از این

رفتارش خوشم میومد . با صدای سوت چند تا پسر سرم رو چرخوندم ، اخمام در هم شد و

سریع از جا بلند شدم

_ دلارام

ایستاد و بهم نگاه کرد

_ چرا تنهایی؟

_ خودم خواستم تنها باشم .

به پسرایبی که جلوتر نشسته بودن و به دلارام چشم دوخته بودن خیره شدم

_ به چی نگاه می کنین؟

هر کدوم یه جوابی دادن اما من بهشون توجه ای نکردم و دست دلارام رو گرفتم

_ ولم کن

به صورتش نگاه کردم ، از چهره اش ناراحتیش مشخص بود

_ دلارام بریم حرف بزنیم

دستش رو از دستم بیرون کشید

_ می خوام تنها باشم

این لجبازیش داشت عصییم می کرد

_ می خوام تنها باشی برگرد داخل ویلا

قدمهای آرومش شروع شد ، بهش نگاه کردم . کفشش رو درآورد و پاهاش رو توی آب

قرار داد . دستم و توی جیبم فرو کردم و بهش نزدیک شدم

_ دلارام چیکار کردم که انقدر ناراحتی ؟ بگو بذار بدونم

به پاهاش نگاه می کرد ، آب تا مچش می رسید و شن های اطرافش رو خالی می کرد

به آسمون نگاه کردم

_ لاله رو دیدی؟ آرایش می کنه ؟ به خدا ترانه و کمند و لیلا هم توی دوران مجردیشون حق

آرایش کردن نداشتن، الانم اگه میبینی آرایشی توی صورتشون دارن چون همسرهایشون

دوست دارن .

سرم و به اطراف چرخوندم

_ من دوست ندارم زخم جوری بگرده که هر کسی از راه رسید بهش چشم بدوزه و تو فکر

مریضش هر جور که دوست داره تصورش کنه ...

صدای آرومش حرفم رو قطع کرد

_ مردا به زنهای چادری هم نظر دارن ، به اونا هم رحم نمی کنن.

به نیم رخش نگاه کردم ، دوست داشتم بغلش کنم اما ...

_ پس خودت هم قبول داری ! من رد نمی کنم . آره مردای مریض کم نیستن ، پس چرا تو

باید جوری بگردی که نگاهت کنن؟ چرا باید به خاطر یه مسئله بی اهمیت اعصاب من و

خودت رو بهم بریزی ؟ دلارام نمی گم آرایش نکن ، تو خونه برای من هر چقدر که دوست

داری آرایش کن . اصلا اگه آزادی می خواهی توی خونه لباس تنت نکن اما بیرون از خونه

جوری بگرد که هیچ مردی به خودش اجازه نده از صد کیلومتری تو رد بشه .

به عقب برگشت و روی شن های خشک نشست ، منم خودم رو بهش رسوندم و کنارش جا

گرفتم .

_ می دونی اولین بار که دیدمت چی باعث شد جذبت بشم ؟

با تیکه چوب روی شن ها شکل های درهم می کشید

_ چی ؟

_ هم کلاسی های تو همشون تیپهای عجیب و غریب داشتن با آرایش خیلی زیاد اما تو با اونا

متفاوت بودی ، از عکسهایی که گرفته بودی مشخص بود حرفه ای هستی اما خودت رو با

استعدادات نشون می دادی نه با تیپ و آرایش جلف .

یه لبخند روی لبم جا گرفت

_ همون شب وقتی مسعود رو دیدم سراغ تو رو گرفتم ، نمی دونم چرا ؟ کنجکاو بودم درباره

تو بدونم .

ساکت و صامت به حرفام گوش می داد ، هیچ نظری نداشت

_ دلارام حرفایی که صبح زدی جدی بود ؟

یه نفس عمیق کشید و گفت :

_ آره

_ یعنی هنوز هم طلاق می خوای ؟

لبش رو روی هم فشار داد و سرش رو بالا و پایین کرد

_ چرا ؟ از من خوست نیومده ؟

اینبار نگاهم کرد ، به تک تک اجزای صورتم نگاه می کرد

_ من دنبال زندگی متاهلی نبودم و نیستم

_ از چی می ترسی ؟ ما الان هم با هم زندگی می کنیم و هیچ مشکلی با هم نداریم

به دریا خیره شد

_ دلارام باور کن فکر نمی کردم تو زندگی با تو انقدر بهم خوش بگذره ، شیطنتات ... خنده

هات ، هر چی که بهت مربوط می شه رو دوست دارم

_ می تونی بدون اینکه نزدیکم شی باهام زندگی کنی ؟

_ یعنی چی ؟ ما همین الان هم نزدیک هم نشستیم ، مشکلتش چیه ؟

به آدمایی که توی ساحل بودن نگاه می کرد

_ دلارام ! این ترست شاید یه چیز کاملاً طبیعی باشه ، فکر نکنم دختری برای اولین رابطه

خودش پیش قدم بشه یا حتی بخواد این رابطه رو تجربه کنه .

سرش رو پایین انداخت ، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم . دستم رو روی شونه اش

انداختم و به آغوشم کشیدمش . یه لبخند روی لبم نشست

_ اگه امشب گذاشتم بخوابی ، دیشب خوابم رو بهم زهر کردی از صبحم که روی اعصابم

دراز و نشست رفتی .

سعی کرد خودش رو از آغوشم بیرون بکشه اما این اجازه رو بهش ندادم

_ رامتین من نمی خوام اتفاقی برام بیوفته

خودم رو جابجا کردم و به چشمه‌هاش نگاه کردم

_ طلاق نمی دم

رنگ نگاهش تغییر کرد

_ منظورت چیه ؟

_ همین که هست . نه طلاق می دم و نه این اجازه رو می دم برای طلاق اقدام کنی

_ رامتی..._

دستم و روی لبش گذاشتم

_ هیس... هر چقدر زمان بخوای بهت میدم تا خودت رو آماده کنی اما اینکه بخوای فرار کنی

، به هیچ عنوان حتی بهش فکر هم نکن

روی لب‌اش لبخندی نبود اما توی چشمش آرامش جا گرفت ، بعد از دو روز آروم شدم .

_ یه بار دیگه اینطوری روی اعصاب جفتمون سورت‌مه بری یه جور دیگه حالت رو می گیرم .

یه لبخند روی لبش نشست ، از زمین بلند شدم و دستش رو کشیدم

_ بریم که از نهار هیچی نفهمیدم ، گشتم شده حسابی

_ منم گشتمه

_ آره ؟

به خودم فشارش دادم ، دلارام مال خودم بود به کسی اجازه نمی دادم از من بگیردش .

خیالم راحت شد . از چی ؟ چرا ؟ فقط با یه جمله ش ، اینکه طلاق نمی ده ! احساس بهتری

دارم . از روزی که عقد کردیم این فکر توی ذهنم بود تا بهش عادت نکنم بهش دل نبندم .

بهش عادت کرده بودم غیر قابل انکار بود به آغوشش به بوسه هایی که روی موهام

میداشت . به بوسه هایی که روی پی‌شونیم می زد تا بهش اعتماد کنم ... یه لبخند روی ل

بم نشست . فکر می کردم برای این میگه آرایش نکنم چون برام ارزش قائل نیست اما ...
گفت تو خونه هر چقدر دوست دارم آرایش کنم .

_ دلارام جون میشه سالاد رو تو درست کنی ؟

به شراره نگاه کردم ، احساس می کردم انقدر که رامتین من و دوست داره ؛ مهدی ، شراره
رو دوست نداره . یه لبخند روی لبم نشست

_ آره حتما

ترانه حواسش به من بود . با ابرو بهم اشاره کرد و رو به شراره گفت :

_ معلوم نیست داداشم چی کار کرده نیشش بسته نمی شه .

لبخندم پررنگ شد

_ به رابطه ی ما هم کار دارین ؟

شراره هم خندید . گوجه رو برداشتم و شروع کردم به خورد کردن ، ترانه داشت برای شام
ماکارونی درست می کرد . شراره توی استکانها چای ریخت و سینی به دست از آشپزخونه

خارج شد

_ فکر می کردم دعواتون خیلی جدیه ، از احمی که صبح رو پید - شونیت بود

_ نه ، با حرف زدن حل شد

_ می خواستم برم به رامتین یه چیزی بگم

بهش نگاه کردم . رامتین آدم خوبی بود

_ ترانه جون مقصر هر دومون بودیم

یه لبخند زد و سرش رو تکون داد . آروم گفتم :

_ واقعیتش رو بگم رامتین توی این مدت اذیتم نکرده یعنی خیلی هوامو داره .

به چشمهام خیره شد تا ببینه راست میگم ، یه نفس عمیق کشید

_ دلارام هوای داداشم رو داشته باش . می دونی توی خانواده ما پدربزرگم خیلی روی تربیت پسرا تاثیر گذاشته ، مهدی و رامتین همه مسائل رو می ریزن تو خودشون . اگه دیدی زیادی توی فکره برو جلو نذار تنها بمونه ، من تا این سن هیچ وقت ازش بدی ندیدم .

یه چای برای خودش ریخت و روی صندلی نشست . حرفم رو مزه مزه کردم

_ به آرایشتون گیر نمی داد؟

یه لبخند عمیق زد

_ دعواتون سر این موضوع بود ؟

سر به زیر شدم

_ اون دو تا ما رو بیچاره کردن ، روزایی که رامتین نبود از مهدی می ترسیدیم . یه بار یه رژ

کم رنگ زدم نمی دونی چی کار کرد ، اتاقم رو گشت تا اون رژ رو پیدا کرد بعدش هم

انداختش آشغالی . الان مهرداد با آرایشم مشکلی نداره می گه تو هر جوری هم بگردی می

دونم که مال خودمی ، سر و گوشت نمی جنبه ...

بین حرفش پریدم

_ تو خیابون مزاحمت نمی شن ؟

لبخندش محو شد

_ مگه میشه مزاحم نشن ؟ اصلا انگار مردا خلق شدن که هر روز به صد نفر متلک بندازن .

یه نفس عمیق کشید

_ کمند بیچاره از ما بدتره ، هر سری می ره خیابون پسرا مزاحمش میشن . یه بار که این

مزاحمت داشت براش شر می شد . اومد خونه ی ما همش گریه می کرد که نکنه زندگیش از

هم پیاشه .

_ مگه حلقه دستش نیست ؟ من فکر می کردم مزاحمت برای دخترا بیشتره !

سر تکون داد و گفت :

_الان پسرا دنبال زنها میوفتن . می دونی برای چی ؟ برای اینکه مسئولیتی به گردنشون نمیوفته .

ابروهام بالا پرید . یعنی چی ؟ انقدر جامعه بد شده که به زنها هم رحم نمی کنن!
_ البته این رو هم بگم که گاهی وقتا خود زن میره دنبال روابط بیرون از خونه .

این بار دیگه تعجبم بیشتر شد . اصلا حواسم به چاقوی توی دستم نبود ، از سوزش انگشتم

چاقو رو عقب کشیدم

_ دختر چی کار کردی ؟

سریع انگشتم رو زیر شیر آب گرفتم ، عمیق بریده بودم . از صدای ترانه ، رامتین وارد

آشپزخونه شد

_ بینم دستتو

دستم رو توی دستای مردونش گرفت . یه نگاه بهش انداخت و بهم چشم غره رفت

_ حواست کجاست ؟

ل ب م رو به دندون گرفتم ، خیلی می سوخت . رامتین با لحن جدی به ترانه گفت :

_ ترانه چسب دارین ؟

_ فکر کنم شراره توی کیفش داشت ، الان ازش می گیرم .

انگشتم رو زیر شیر آب گرفت و فشار داد تا خونش بند بیاد

_ نمی شه یه روز شر درست نکنی ؟

اومدم دستم و عقب بکشم که پشتم ایستاد و زندونی شدم .

_ تکون نخور ، همین جا جات خوبه

_ رامتین زشته

_ کجاش زشته ؟

سرش رو جلو آورد و گونه م رو بوسید

_ این رو به عنوان علی الحساب داشته باش تا شب با هم تسویه کنیم .

سکوت کردم . ترانه با چسب زخم برگشت و روی انگشتم چسبوند . رامتین هم دستم رو

گرفت و گفت :

_ زن من جانباز شده نمی تونه کار کنه ، فعلا

دستم رو کشید و به سمت پله ها رفت

_ رامتین زشته به خدا

_ چی زشته ؟

_ همه نشستن بعد ما بریم تو اتاق

_ من که دیشب نخوابیدم خیلی خسته ام ، توام که زخمی شدی ضعف داری

بلند خندیدم . چقدر سریع بهانه رو پیدا کرد . وارد اتاق شدیم ، در رو قفل کرد . با تعجب

نگاهش کردم

_ ترانه یه مقداری فضوله ، از بچگی این عادت رو داره دست خودش نیست .

سر تکون دادم و شالم رو از روی سرم برداشتم . رامتین جلو اومد و دستش رو بالا آورد ، تو

شوک حرکتش بودم . دکمه های مانتوم رو باز کرد

_ خسته نشدی از صبح تنته ؟

به چشمهای نگاه می کردم ، مثل همیشه مهربون بود . صبح کنار مهربونی نگاهش یه

دلخوری بزرگ هم تو چشمهای لونه کرده بود . مانتوم رو درآوردم ، دست به کم بر جلوم

ایستاد

_ چي کار ميکنی ؟

_ حالا نوبت تو شده .

منظورش رو نفهميدم و با تعجب نگاهش کردم ، سر تکون داد و با ابروهاش به لباسش اشاره کرد

_ دکمه هام رو باز کن

_ مگه خودت دست نداری ؟

بهم چشم غره رفت

_ دوست دارم تو بازشون کنی

دستم به سمت دکمه هاش رفت ، به صورتم خيره شده بود . دوست داشتم ... دوست داشتم بهم خيره بشه و من خودم رو به اون راه بزدم ... جلوی خندم رو گرفته بودم . پيرهنش رو درآورد .

سعی کردم به بدنش نگاه نکنم ، به سمت تخت رفتم . پتو رو روی خودم کشيدم . يه ضربه به در خورد ، صدای ترانه بود . رامتين برام ابرو بالا انداخت و با هم خنديديم ، در رو باز کرد

_ رامتين شام نمی خورين ؟

_ ترانه ! الان ساعت هفت نشده

از اين حرفش خندم گرفته بود ؛ رامتين با لحن شوخش گفت :

_ اومده بودی فضولی؟

صدای ترانه بلند شد

_ رامتين خجالت بکش ، من کجا فضولم

_ من بزرگت کردم

از صدای پاهاش معلوم بود که داره از پله ها پايين ميرد . رامتين دوباره در رو قفل کرد .

_ نگفته بودم

با لبخند نگاهش کردم . کنارم دراز کشید و به صورتم نگاه کرد

_ دلارام

_ بله

چشمهایش آرام و قرار نداشت

_ تا حالا از کسی خوشتر اومده ؟

_ منظورت چیه ؟

_ تا حالا عاشق کسی شدی ؟

پتو رو تا روی گردنم بالا کشیدم ، دوست نداشتم جواب بدم اما می دونستم رامتین تا ازم

جواب نگیره بی خیال نمی شه

_ آره

_ کی ؟

به چشمهایش نگاه کردم

_ وقتی بچه بودم .

_ عاشق کی بودی ؟

چشمهام رو بستم ، دوست نداشتم جواب بدم . می دونستم جوابی که می دم مساوی با قطع

رابطه با عمو و خانوادش . جلو اومد و منو تو آغوشش کشید

_ کی بود ؟

_ هیچ کس

بوسه های ریز روی موهام زد

_ دلارام قول می دی بهم فکر کنی ؟

_ به چی ؟

پاهام رو بین پاهاش قفل کرد و موهام رو به بازی گرفت

_ به اینکه عاشق من بشی. بدون ترس بدون اضطراب

_ قول می دم

برم گردوند و پی-شونیم رو ب-وسید . به چشمهام خیره شد ، سرش رو به گوشم نزدیک

کرد و گفت :

_ منم قول میدم همسر خوبی برات باشم

دستش سمت لباسم رفت ، ترسیده بودم . دید اما اینبار به روی خودش نیاورد ، لباسم رو

گرفتم که دستم رو پس زد . جدی نگاهم کرد و گفت :

_ الان قول دادی

_ رامتین

هییس ... اذیتت نمی کنم

ازش خجالت می کشیدم ، از همسر خودم . چشمهام رو بستم تا نبینم که یکی یکی حریم

داره از بین میره ، احساس سرما میکردم . دوست نداشتم دوباره دعوامون بشه ، دستم و

مشت کردم تا لرزشش رو برای خودم کمتر کنم . دستش رو زیر کم-رم گذاشت و بالا

آورد

_ رامتین تو رو خدا

_ هییس

دوست داشتم بمیرم ، بیرون هم همه نشسته بودن و نمی تونستم صدام رو بالا ببرم . فقط

لباسام رو درآورد و کنارم دراز کشید ، کنار گوشم گفت :

_ ترس داشت ؟

چشمهام رو باز نکردم ، من رو تو آغ-وشش کشید

_ ازم نترس دلارام ، به خدا اذیت میشم .

فکرای وحشتناک به ذهنم رسیده بود اما فکر نمی کردم هیچ کاری باهام نداشته باشه .

ناخودآگاه یه لبخند زدم ، همیشه باهام جلو میومد . کوتاه میومد . دستش رو توی موهام

کشید

_ دلارام

_ هوم

کلافه شده بود

_ می فهمی دیگه ، مگه نه ؟

_ چی رو ؟

نفسش رو بیرون فرستاد

_ اینکه وقتی خودم رو کنترل میکنم برام سخته ، اما به خاطرت حاضرم اذیت شم

دستم رو دور کم-رش حلقه کردم . نمی فهمیدم ، یه عمر به چشم آدمایی بهشون نگاه

کردم که مریضن ، که قراره اذیتم کنن . چطور رامتین رو درک کنم ؟ اصلا می شد درکش

کرد ؟

گاهی وقتها آدم به آغ-وشش یه مرد نیاز پیدا میکنه آره رامتین برای من مرد ... مردی که

شاید نسلشون در حال انقراض ... گاهی آدم دوست داره به آغ-وششون پناه ببره ... رامتینی

که هر وقت یکی اذیتم کرد بهم قول داده تا بره و دعواشون کنه ... مردی که همیشه تو آغ-

وشش لم دادم بدون اینکه بره سر اصل مطلب رامتین من همیشه ته ریش داره ... ته

ریشی که بهم یادآوری میکنه من زنم و رامتین مرد رامتینی که گریه هام رو گوش کرد و

همشون رو به خنده تبدیل کرد ... مردی که شاید زشت ترین زن دنیا باشم اما هیچ وقت

جلوی من به کسی نگاه نکرد ... همیشه گفت خیلی خوشگلم ... مردی که حاضر نیست طلاقم بده ... خودم خواستم اما گفت طلاق نمی دم ... رامتین من مرد ... مرد.

خم شدم و روی شونه اش رو بوسیدم ، خوابش برده بود . اینکه حرکت اضافه ای ازم سر نزنه کار سختی بود اما می ارزید ، به اعتماد دلارام می ارزید . می دونستم وقتی که چشم باز کنه از اینکه با بالاتنه ی برهنه کنارم خوابیده خجالت می کشه . یه لبخند روی لبم اومد ، هر روز بهش نزدیکتر می شدم و برام جالب بود . تک تک عکس العمل هاش برام جالب بود . امروز ترسید از رنگ پریده چهره اش مشخص بود مثل اولین بار که بوسیدمش ، دفعه دوم خودش هم خواست و سومین بار باهام همکاری کرد .

خم شدم و لبهاش رو بوسیدم ، خدایا خل نشم خوبه . پتو رو روش کشیدم ، کاش نمی ترسید ...

یه تکه خورد ، به چشمهایش نگاه کردم

_ بیدار شدی خانومی ؟

با گیجی به اطراف نگاه کرد و چشمش به بدنم خورد ، شوکه شد و به بدن خودش نگاه کرد .

صدای جیغش بلند شد

_ رامتین نگاهم نکن

صدای خندم بلند شد . پتو رو روی سرمون کشیدم ، کم ترش رو گرفتم . مثلاً با دستش

خودش رو پوشونده بود

_ خواب بودی دید زدمت

_ رامتین

سرم رو جلو بردم و لبهاش رو لمس کردم

– جونم

سرش رو به سینه ام چسبوند

– برو بیرون لباسم رو بپوشم

– زوده ، یکم پیشم بمون

دستم رو پشتش کشیدم ، نمی دونم چرا اما دوست داشتم تحریک بشه . شاید اگه خواستن رو حس می کرد ترسش هم کمتر می شد . سرم رو به گوشش نزدیک کردم ، تو گوشش قربون صدقه اش رفتم . از صدای نفس هاش می فهمیدم خوشش اومده ، شروع کردم به بوسیدنش .

– رامتین بسه

– چرا؟

به چشمهام نگاه کرد اما دلیلی نداشت که به زبون بیاره . به کارم ادامه دادم ، لرزش بدنش کامل قطع شد . می فهمیدم حالش خوب نیست اما حرکت اضافه نکردم ، باید خودش به زبون میاورد . پتو رو کنار زدم و پشتم رو بهش کردم

– لباسات رو بپوش بریم بیرون فکر کنم شام پخته ، چراغ اتاق خاموشه مزاحمون نشدن . پیرهتم رو برداشتم و تنم کردم ، داشتم دکمه هاش رو می بستم که دلارام مانتوش رو پوشید . لپاش سرخ شده بود . خم شدم و صورتش رو بوسیدم

– دلارام دوست داشتی؟

سر به زیر انداخت ، اینکه از کارام از هر حرکت لذت ببره برام مهم بود . اولین تجربه تو هرزمینه ای از یاد آدم نمی رفت . با هم از اتاق خارج شدیم ، همه دور هم جمع بودن

– شام خوردین؟

مهدی با لبخند نگاهم کرد

_ نه ، منتظر بودیم بیدار بشین با هم بخوریم

ترانه به دلارام نزدیک شد

_ دستت خوب شد ؟

_ بهتره ، چسب زدم دردش هم کم شد

شراره هم نیکا رو به مهدی داد و با خانومها راهی آشپزخونه شدن . به مهدی نزدیک شدم

_ نیکا خانوم من چطوره ؟

مهدی تو گوشم گفت :

_ غلط کردی به دختر من میگی خانوم من ، مگه خودت زن نداری

بهش چشم غره رفتم که بلند خندید . نیکا رو ازش گرفتم و بوسیدمش ، عاشق این بچه

بودم . خدایا میشه یه روز برسه منم بچه داشته باشم ؟ مخصوصا دختر باشه از صبح تا شب

بخورمش . میز رو چیدن و پشت میز نشستیم . به دلارام نگاه کردم

_ هر وقت برات بس بود بگو

براش ماکارانی کشیدم

_ بسه

_ این که خیلی کمه

بشقاب رو ازم گرفت

_ اشتها ندارم

نزدیک گوشش شدم

_ شب نمیذارم بخوابی، انرژی جمع کن

سرش رو پایین انداخت . یه لبخند زدم ، همین که ذره ذره بهش نزدیک بشم برام کافیه .

بعد از شام توافق کردیم بریم تو ساحل هم قدم بزنیم هم از شب استفاده کنیم . اکثرا پسرا

بیرون بودن . مهدی و شراره که بچه به بغل جلوتر از همه راه میرفتن ، پشت سرشون هم ترانه و مهرداد بودن و من و دلارام آرومتر از همه قدم بر می داشتیم . تو خودش بود ، دستش رو توی دستم گرفتم

_ دلارام چیزی شده ؟

صدام رو نشنید ، دستش رو فشار کوچیکی دادم . سرش رو بلند کرد
_ چی شده ؟

دوباره سر به زیر شد

_ هیچی

ایستادم و نگاهش کردم

_ دلارام ! قرار نبود به هم دروغ بگیم .

_ آخه چیزی نشده

_ از کارم ناراحت شدی ؟ دلارام از هر چی که ناراحت بودی همون موقع بگو چون حرف نزدن ها باعث میشه حرفها رو هم تلمبار بشه و دعوا شروع میشه
_ به خدا چیزی نشده که ناراحت بشم

چونه اش رو تو دستم گرفتم و به چشمه‌هاش نگاه کردم

_ حالت بد شده بود ؟

سرش رو بالا و پایین کرد . دستم رو دور شونه اش انداختم و راه افتادیم

_ از قصد اون کارو کردم، بذار این نیازی که سرکوبش کردی سر باز کنه . این ترست رو از

بین می بره ، اصلا هم احساس گناه و عذاب وجدان نداشته باش . من همسرتم و این کارا
کاملا طبیعیه ، باشه ؟

باز هم ساکت بود

_ دلارام باشه ؟

با صدای آرومش گفت : باشه

به بقیه رسیدیم و دور هم نشستیم ، مهدی دلک بازیش گل کرده بود و با جکهای بی مزه اش ما رو می خندوند . خانومها که غش کرده بودن از خنده ، نیکا هم با تعجب به ما نگاه می کرد. بعد از تعریف جک مهرداد شروع کرد به تعریف از خاطراتشون با ترانه و سوتی

هاشون ، بعضی هاش واقعا خنده دار بود

_ ترانه آبروی خانوادمون رو بردی

ترانه هم می خندید و بین خندش گفت:

_ هر چی باشم از تو و مهدی بهترم که آبروی خاندان رو بردین

به لبای خندونش نگاه کردم ، چقدر خوب بود که خانواده هامون انقدر با هم صمیمی بودن ... چه جاهایی که از همین صمیمیت بهره بردیم و زندگیهامون رو بهتر کرده بودیم . تصمیم درباره مسافرت هم عوض شد ، قرار شد تا تله کابین رامسر بریم چون دلارام تا به حال سوار نشده بود و بعدش برگردیم به خونمون .

کیفم رو روی دوشم مرتب کردم و وارد حیاط دانشگاه شدم . دو هفته از شروع ترم جدید می گذره ، تو این مدت خیلی روحیه ام تغییر کرده . از وقتی از مسافرت برگشتیم رابطه ی من و رامتین بهتر شده ، هر روز منتظرم از سر کارش برگرده تا سر به سر هم بذاریم . هنوز دوران دخترونه ی خودم رو دارم و رامتین هیچ عجله ای برای عوض کردن دنیام نداره . از دور استاد حیدری رو دیدم

_ سلام استاد

با دقت نگاهم کرد ، لبخند زد و با خوشحالی گفت :

– بین کی اینجاست ، بهترین دانشجوی من

– خوین ؟ بعد از منم شاگرد خوب نصیبتون شد ؟

– نه دلارام تو تک بودی و هستی . بهم سر بزن برای یکی از مجله ها یه پیشنهاد برات دارم

این پا و اون پا کردم ، گفتم :

– استاد ترجیح می دم تو محیط زنانه کار کنم

یه لبخند زد و به حلقه ی توی دستم نگاه کرد

– مبارک باشه . پس همسرت اجازه نمی ده

رامتین ! رامتین اجازه نده ؟ اون بهترین همسر دنیاست .

– نه ، خودم ترجیح میدم جایی کار کنم که از لحاظ روحی راحت باشم

– هر جور مایلی دخترم . من برم که کلاس شروع شد

ازش خداحافظی کردم و در کلاس خودمون رو باز کردم . ردیف اول و میز وسط نشستم . هر

کسی که وارد می شد با تعجب نگاهم می کرد ، دو هفته ی گذشته هم اینجوری نگاهم می

کردن و من علت تعجبشون رو نمی دونستم . تا شروع کلاس زمان داشتیم ، گوشیم رو

درآوردم و شماره رامتین رو گرفتم . با دومین بوق برداشت

– سلام خانوم

– سلام خوبی؟

– مگه می شه دلارامم زنگ بزنه و ناآروم باشم

از این بازی هاش خوشم میومد ، از این که از اسمم بهترین تعبیر ها رو به کار میبرد غرق

لذت می شدم

– چی کار می کردی؟

– تو دفترم ، منتظرم وکیل شرکت بیاد . تو کجایی؟

_ دانشگاهم ، هنوز استاد نیومده گفتم بهت زنگ بزnm

_ شیطون مگه چهار ساعت پیش تو خونه همدیگه رو ندیدیم ؟

یکم فکر کردم ، چه اشکالی داره منم یه چیزی از علاقه ی تو دلم بگم

_ دلم برات تنگ شده بود

ساکت شد ، از صدای نفس هاش می فهمیدم که گوشی قطع نشده و کنار صورتش

_ دلارم منم دلم برات تنگ میشه

شوخی نبود ، لحنش کاملا جدی و آروم بود

_ می دونی دیگه ؟

آروم گفتم :

_ چی رو ؟

_ خیلی دوست دارم

اولین بار بود . اولین بار بود که به زبون میاورد ، همیشه با کلمات بازی می کرد "خانومم" ،

دلارامم " . چشمهام رو بستم ، چقدر این جمله رو دوست داشتم مخصوصا وقتی رامتین می

گفت ، گفتم :

_ یه بار دیگه بگو

_ خیلی دوست دارم

رامتین توی زندگی من چی بود ؟ از وقتی وارد زندگیم شد همه چی تغییر کرد .

_ تو نمی گی ؟

به اطرافم نگاه کردم هیچ کسی نبود ، گوشی رو به لبم نزدیک کردم و روش رو بوسیدم

. دقیقا احساس اون لحظه ی من همین بود ، اگه تو خونه بودیم صورتش رو می بوسیدم .

_ دلارام زود برگرد خونه که این بوس ها از پشت تلفن نمی چسبه

_ باشه آقای شیطون

_ کاری نداری وروجک

_ خیلی مراقب باش ، شب هم زود برگرد . با سرعت هم رانندگی نکن
بلند خندید

_ چشم

به گوشی تو دستم نگاه کردم ، خدایا ممنونم بابت معجزه ای که تو زندگی فرستادی .

_ بفرمایید

در باز شد. آخرین برگه پرونده رو امضا کردم و سربلند کردم
_ بین کی اومدی !

_ سلام

دستش رو فشردم و روی مبل رو به روی هم نشستیم
_ چه خبر ؟

_ سلامتی . چه خبر شده که آقا مسعود راه گم کرده

_ مدتی میشه ذهنم مشغول شده اومدم باهات صحبت کنم
جدی نگاهش کردم و سر تکون دادم

_ بگو میشنوم

روی مبل جا به جا شد و سرش رو پایین انداخت

_ رامتین می دونم به من ربط نداره اما بذار حرفم رو بزnm
_ چرا استرس داری ؟ بگو

_ ماجرای تو و دلارام چی شد ؟ رامتین بهم قول داده بودی که یه مدت بگذره کاراش رو انجام میدی . مگه خودت همین رو نمی خواستی

اخمهام رو توی هم کشیدم

_ خودم بهش رسیدگی می کنم .

_ یعنی چی ؟

_ دلارام مگه بهت اعتراض کرده ؟ حرفی زده ؟

_ نه . من معرف شما دو تا بودم ، رامتین جوری نشه همه چی سر من خراب بشه

_ مسعود گفتم خودم حلش می کنم

_ چطوری حلش میکنی ؟ بگو بذار خیالم راحت باشه

_ به زودی تکلیفمون مشخص میشه ، بعد از اینکه ارثم بهم برسه مهلت این قول و قرار هم تموم میشه .

با اخم بهم نگاه کرد ، سرش رو تکون داد و گفت :

_ خوبه

مسعود از نوع حرف زدنم ناراحت شده بود ، خُب چی کار می کردم ! زندگی من و دلارام فقط به خودمون ربط داشت نه کسی دیگه . صدای زنگ گوشیم بلند شد ، فکر کردم باز دلارامه .

از روی مبل بلند شدم و به سمت میز کارم رفتم ، به صفحه گوشیم نگاه انداختم و جواب دادم

_ سلام مامان

_ سلام پسرم ، خوبی ؟

_ مرسی ، از احوال پرسیدی های شما

_ من باید حال تو رو بپرسم ؟

خندیدم

_ رامتین امشب کار مهمی ندارین ؟

زبونم رو روی لبم کشیدم

_ نه ، امری باشه؟

_ اگه بشه امشب بیایم خونتون

_ حتما ، قدمتون روی چشم . به ترانه و مهرداد هم بگو بیان ، برای شام منتظریم

_ نه ، دلارام تو زحمت میوفته

یه لبخند زدم ، دلارام و وجودش باعث آرامشم بود

_ این چه حرفیه ؟ خودم کمکش میکنم

_ باشه . پس شب میبینمت

وسایلم رو جمع کردم ، باید خرید می کردم و از اون طرف دنبال دلارام هم می رفتم .

توی ماشین منتظرش بودم ، بدون اینکه بهش بگم رفتم دنبالش . سر به زیر بیرون اومد ، از

این رفتارهاش خوشم میومد . جلوی پاهاش ترمز کردم ، اول با اخم سر بلند کرد با دیدن من

نیشش باز شد . همین که نشست گفتم:

_ یعنی چی تا پسر مردم رو می بینی نیشت باز میشه ؟

لباش رو غنچه کرد و گفت :

_ پسر مردم شوهر خودمه

از این حرفهاش لذت می بردم ، از حسادت هاش هم غرق خوشحالی بودم یعنی براش مهمم

که واکنش نشون میده .

_ دلارام مامان اینا شب قراره بیان خونمون

با حرفم گردنش چرخید به سمت من و با صدای بلند گفت :

_ چرا زودتر نگفتی؟

_ الانم دیر نیست

_ پس بریم خرید کنیم

_ همه چی خریدم ، البته اونهایی که میدونستم نداریم

_ ژله خریدی؟

_ آره ، چون تو دوست داری خریدم

لبش رو به دندون گرفت و چشمه‌اش رو ریز کرد

_ نخود و لوبیا و گوشت و لپه و برنج داریم . کاهو و کلم بروکلی هم داریم ، دیگه

_ مگه می‌خوای به لشگر غذا بدی؟

_ تا حالا برای شام یا نهار خونمون نیومدن ، باید خودم زنگ می‌زدم دعوتشون می‌کردم .

_ چقدر هم تو وقت داشتی . قبل دانشگاهت که مهمون این و اون بودیم ، بعدش هم درست

شروع شد.

ماشین رو پارک کردم، از صندوق عقب کیسه های خرید رو برداشتم . از آسانسور پیاده

شدیم .

_ چی درست می‌کنی؟

در واحد رو با کلید باز کرد

_ قرمه درست کنم با فسنجون . برای سالاد هم یه سالاد کاهو یه سالاد بروکلی فکر کنم

کافی باشه .

به آشپز خونه رفتم و کیسه ها رو روی زمین گذاشتم .

_ دلارام به خودت سخت نگیر

_ سخت چیه ؟ مامانت باید خیالش راحت بشه .

به‌م نگاه کرد

_ به ترانه هم زنگ بزن دعوتش کن . به مهدی هم خبر بده
سر تکون دادم و به اتاق رفتم تا لباسام رو عوض کنم .

پیشبندم رو بستم و ظرفهای کثیف شده رو شستم . با کمک رامتین کارهام زودتر تموم شد

_ دلارام بیا برو حموم یه دوش بگیر ، تا حاضر بشی وقت میبره

_ بذار اینا رو بشورم

بعد از شستن ظرفها به حموم رفتم و یه دوش نیم ساعته گرفتم . یه سارافون بلند آبی رنگ

پوشیدم و شال سفیدم رو روی سرم مرتب کردم . یه مداد کم-رنگ توی چشمم کشیدم و

رژ صورتی زدم .

مهمونها اومدن . خیلی از صمیمیت خانوادشون خوشم میومد ، با هم تعارف نداشتن و در کنار

رک بودنشون احترام همدیگه رو حفظ می کردن . ترانه و مهرداد قبلا هم برای شب نشینی

خونمون اومده بودن اما مهدی و شراره برای اولین بار بود که خونمون میومدن . چای ریختم

و به پذیرایی رفتم به همه تعارف کردم ، داشتم بر میگشتم آشپزخونه که صدای آروم ترانه

و شراره باعث شد جلو نرم و به حرفاشون گوش بدم

_ همونی که به رامتین معرفیش کردین ؟

_ آره ، گفته بودم که اسمش غزاله س

_ خب

_ اومده بود خونمون ، فهمید داریم میایم اینجا پیشنهاد داد با خودمون بیاریمش

_ چه پرو ، نکنه می خواد زیر پای رامتین بشینه ؟

_ نمی دونم . اون روز که رامتین و غزاله همدیگه رو دیدن ، غزاله خیلی خوشش اومده بود

دست یکی روی پهلو قرار گرفت ، صدای آروم رامتین تو گوشم پیچید

_ فالگوش ایستادی؟

شرمنده سرم رو پایین انداختم

_ بدو برو شام رو آماده کن ، از بس ازم کار کشیدی گشتم شده

فکرم مشغول شده بود ، پس رامتین با کسی ملاقات کرده بود ! اما کی ؟

بعد از شامی که همه از دستپخت و سلیقه ام تعریف کردن مهمونا به خونشون رفتن اما من

ذهنم همچنان درگیر صحبت های شراره بود .

ساندویچ ها رو توی بسته گذاشتم و آبجوش توی فلاسک ریختم

_ دلارام تموم نشد

در فلاکس رو بستم و بهش نگاه کردم . مثل همیشه خوشتیپ کرده بود . یه لبخند زدم ،

بسته و فلاسک رو به دستش دادم

_ این ها رو ببر خودمم الان میام

_ زود بیا من و اون پایین نکاری

وارد اتاقمون شدم و دوربین رو توی کیفم گذاشتم . وقتی دیشب به رامتین گفتم که استاد

موضوع عکاسی رو به عهده ی خودمون گذاشته و باید کلی عکس بگیرم گفت همراهیم می

کنه . تو آینه به خودم نگاه کردم ، این بار یکم ریمل زدم اما چون مشخص نیست رامتین هم

ایراد نگرفت . در رو بستم . سوار ماشین شدم .

_ پیش به سوی عکسهای استاد دلارام

بهم نگاه کرد و با لبخند گفت :

_ هندونه ها رو میذاشتی خونه میومدی ، بارت سنگین میشه

منم به چشمه اش نگاه کردم

_ او نا رو که خونه گذاشتم ، دارم واسه خودم نوشابه باز می کنم

لبخند دندون نما زد

_ وروجک من

به سمت پارک آب و آتش رفتیم تا چند تا عکس از آدمای اون پارک بگیرم .

_ رامتین ساندویچ آوردم گرسنه شدی بگو بخوریم

دستش رو دور شونه ام انداخت

_ فعلا بریم یکم کارای تو رو انجام بدیم ، وقت برای خوردن هست

اولین باری که برای عکاسی اومدم اما هدفونی تو گوشم نیست . تو گوشم آهنگی پخش نمی

شد ، چقدر تغییر کردم؟! به رامتین نگاه کردم . با زندگی من چی کار کردی تو!

روز تعطیل بود و اکثرا خانوادگی بیرون اومده بودن . از کسایی که دو نفره بودن اجازه می

گرفتم و ازشون عکس می انداختم . موضوع من محبت و علاقه بود! هر جا که پس زمینه ی

قشنگی می دیدم به هر کسی که رد میشد می گفتم تا از من و رامتین عکس بندازن . تعداد

عکسایی که از خودمون انداخته بودیم بیشتر از آدمای دیگه بود

_ دلارام مطمئنی اومدی از دیگران عکس بندازی ؟

به چشم غره بهش رفتم

_ حالا نیست با هم عکس داریم ، ناراحت کرده

از پشت بغلم کرد و گفت :

_ نه عزیزم ، من غلط بکنم ناراحت بشم

_ رامتین همینطوری بمون

دوربین رو تنظیم کردم و عکس انداختم . این عکس عالی شده بود .

بعد از خوردن ساندویچ ها به سمت تجریش رفتیم . در بند و محیطش رو دوست داشتم ، می تونستم اینجا کلی سوژه پیدا کنم . برای نهار به شاپرک رفتیم ، تعریف پیتزاهاش رو شنیده بودم . ساعت سه بعد از ظهر بود که به خونه رسیدیم ، من که خسته نبودم اما از رامتین مطمئن نبودم.

_ رامتین خسته شدی؟

_ نه ، رفته بودیم تفریح . مگه گردش و تفریح خستگی داره ؟

بهش لبخند زدم . وسایل رو داخل آشپز خونه گذاشتم ، داشتم دستم رو می شستم که رامتین گفت :

_ دلارام بیا

بهش نگاه کردم

_ چیه ؟

_ میای من ازت عکس بندازم

ابروهام و بالا دادم

_ مگه بلدی ؟

لب اش رو جمع کرد و چپ چپ نگاهم کرد

_ بله ، من عکاس ماهری هستم

دست به سینه شدم و گفتم :

_ ببینیم و تعریف کنیم

_ اما هر چی من گفتم باید پوشی ، قبول ؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ تا تو لباسای من رو انتخاب کنی این ظرف ها رو بشورم.

خیلی از پیشنهادش خوشم اومد ، از ذوقی که به خرج می داد . به اتاق رفتم ، داشت از توی کمد یه سری لباس درمیاورد . پشت میز آرایش نشستم ، دوست داشتم آرایش غلیظ داشته باشم . چشمهام رو با سایه سیاه پوشوندم و ریمل زدم . رژ گونه براق زدم و رژ گوشتی رنگم رو روی لبم کشیدم . موهام رو باز گذاشتم و با ژل و موس حالت دادم .

_ بیا دلارام

یکی از لباس ها رو ازش گرفتم و به اتاق دیگه رفتم تا عوض کنم . درسته با هم راحت بودیم اما هیچ وقت جلوش لخت نشده بودم ، همیشه بالا تنه ام رو دیده بود . بعد از عوض کردن لباسام به پذیرایی رفتیم و عکس ها رو گرفت ، ژست هایی رو پیشنهاد می داد که هیچ وقت به ذهن خودم نرسیده بود .

_ رامتین میای بریم آتلیه بزنیم ؟

با شیطنت نگاهم کرد

_ یعنی میشه به بقیه خانوم ها هم نگاه بندازم ؟ وای فکر کن چی میشه

_ رامتین

بلند خندید

_ بیا وروجک ، این یکی رو بپوش .

بعد از کلی عکس با ژست های مختلف به اتاق رفت و همه ی چراغ های اونجا رو روشن کرد

_ دلارام بیا اینجا

_ دیگه چه ژستی به ذهنت رسیده ؟

_ لباسات و در بیار رو تخت بخواب

احساس می کردم چشمام از حدقه بیرون زده ، داد زدم

_ چی ؟

_ نگفتم که می خوام همونطوری عکس بگیرم

به سمت شال حریرم رفت و نشونم داد

_ با این می پوشونمت

_ رامتین !

_ رامتین نداره ، زود باش دلارام .

هیچ وقت کوتاه نمیومد ، می خواستم از زیرش در برم . گفتم :

_ برو بیرون خودم همه کاراش رو می کنم ، بعد بیا

دوربین رو روی تخت گذاشت و اومد جلو

_ از من خجالت می کشی ؟ در بیارشون

فقط نگاهش کردم . جلو اومد و زیپ پیرهنم که جلو بود و فقط تا روی رونم رو پوشونده بود ،

باز کرد ، از روی شونه هام به عقب کشید و درش آورد . دستش رو برد پشتم ، شوکه شده

بودم . اولین بار بود اینطور جلوش ایستاده بودم

_ خب برو دراز بکش

احساس می کردم از سرم بخار بلند میشه ، داغ کرده بودم . جریان خون توی رگهام رو

متوجه میشدم ، قلبم دیوانه وار می زد . سعی کردم نگاهش نکنم . شالم رو از روی سینه

ام تا زیر کمربندم حالت داد و ازم چند تا عکس گرفت . با لبخند بهم نزدیک شد

_ ببین چه عکاسی هستم

دوربین رو ازش گرفتم و به عکسها نگاه کردم ، واقعا قشنگ شده بودن . هم ایده ی جدیدی

بود و هم ژست جالبی گرفته بودم . نگاهش کردم

_ اینا از همشون قشنگتر شد

نگاهش تب دار بود ، لبخند زد . از روی تخت بلند شد و چراغ ها رو خاموش کرد ، کنارم دراز کشید و شال رو از روی تنم برداشت . هنوز ازش خجالت می کشیدم . روی صورتم خم شد . پیرهن و شلوارش رو درآورد ، هیچ وقت کنار هم اینطور نبودیم . صورتش رو نزدیک گوشم آورد

_ تا آخرش نمی رم ، قول میدم .

لبخند زدم و سرم رو تکون دادم . پیـشونیم رو بـوسید

_ نترس باشه

_ باشه

برای اولین بار تجربه کردم ، همون حالتی که دوست دوران دبیرستانم با غلو دربارش حرف میزد . اما چیزی که اون می گفت کجا و چیزی که تجربه می کردم کجا ! تمام کارای رامتین با آرامش همراه بود و همین باعث می شد منم آرام بشم ...

سرم توی مانیتور بود ، داشتم عکسایي که رامتین ازم گرفته بود رو با فتوشاپ درست می کردم . رامتین هم تلویزیون نگاه می کرد ؛ مردها همشون عشق تلویزیونن ، بابا هم هر وقت خونه می موند یا در حال استراحت کردن بود یا اینکه تلویزیون نگاه می کرد . صدای تلفن خونه بلند شد ، رامتین گوشی رو برداشت

_ بفرمایید

_ سلام ترانه ، خوبی ؟

_ برای فردا؟

_ بذار یه سوال کنم

_ دلارام

بهش نگاه کردم

_ فردا جایی قرار نیست بری؟ کاری نداری؟

لبهام رو غنچه کردم . دیشب خونه ی خودمون بودیم ، مامان و بابا رو دیدم . برای دانشگاه هم کار خاصی نداشتم

_ نه ، چطور؟

گوشی رو به گوشش نزدیک کرد

_ مزاحم می شیم

_من صبح کار دارم ، دلارام رو میارم . خودم رو برای نهار می‌رسونم

گوشی رو روی دستگاه گذاشت . با نگاهم منتظر بودم بهم توضیح بده روی مبل نشست و گفت :

_ترانه برای فردا دعوت کرده بریم خونشون ، گفت روز تعطیل دور هم باشیم

سرم رو تکون دادم و دوباره به عکسها نگاه کردم

_رامتین بیا ببین تا اینجا خوب شدن

اومد کنارم نشست و دستش رو روی شونه ام انداخت ، عکس ها رو بعد از چند ثانیه رد می کردم .

_چقدر قشنگ شدن

_خودم قشنگم که عکسام خوشگل افتاده

_ بر منکرش لعنت . اما الان که روشن کار کردی خیلی تمیزتر شدن

_ اوهوم . کاش خودمون لابراتوار داشتیم

_ اون رو که نمی تونم بخرم . بخرم هم جایی نداریم بذاریم اما ...

به لبه اش خیره شده بودم

_ اما چی ؟

خنده اش گرفته بود

_ چرا اینطوری به لبهام نگاه می کنی ؟ دخیل بستی ؟

_ رامتین! اما چی ؟

_ می تونیم دستگاہ چاپ عکس بخریم

لبم کش اومد ، لب تاپم رو گذاشتم روی مبل و از گردنش آویزون شدم

_ رامتین تو خیلی خوبی

بلند می خندید

_ فقط خوبم ؟

_ خیلی ماهی ، خیلی گلی ، خیلی آقایی

_ به خدا اگه می دونستم انقدر ذوق مرگ میشی زودتر برات می خریدم .

ازش فاصله گرفتم ، گردنم رو به راست خم کردم و گفتم :

الان بریم بخریم ؟

به قیافه ام نگاه کرد و بلند خندید

_ دلارام مثل این بچه های دو ساله شدی که بهشون وعده آبنبات میدن

لبهام و آویزون کردم

_ نمی خری؟

_ پاشو شیطون ، برو حاضر شو

به اتاقم رفتم و تو کمتر از پنج دقیقه حاضر شدم ، کلی عکس داشتم که می تونستم از این به بعد خودم چاپشون کنم .

تو ماشین نشسته بودم و به بیرون نگاه می کردم ، رامتین همراه دو تا مرد بیرون اومدن . دستگام تو دست اونا بود . بعد از جا به جایی راه افتادیم

_رامتین فکر کن اتاقمون رو از عکس پر کنم

_اون عکس خوشگلا رو بزرگتر چاپ کن

_ یه روز باید برم شاسی بخرم

_ مگه می فروشن ؟

_ آره ، سایزهای مختلفش هست .

یه نفس عمیق کشیدم و لبخند زدم .

تا ساعت دو نصف شب پای لپ تاپم بودم و داشتم عکس ها رو درست می کردم ، رامتین بهم غر می زد که بیا بخواب فردا هم روز خداست اما من از خوشحالی خوابم نمی برد .

با صدای فلاش دوربین، یکی از چشمهام رو باز کردم. با صدای بم شده گفتم :

_ رامتین چی کار میکنی؟

_ چرا اینجا خوابیدی؟

نشستم و به اطرافم نگاه کردم ، روی مبل خوابم برده بود

_ اگه می دونستم یه اسکندر رو بهم ترجیح میدی و شب رو باهاش می خوابی برات نمی خریدم .

چپ چپ نگاهش کردم . خندید و گفت :

_ دروغ می گم ؟ دیشب ده بار گفتم بیا سر جات بخواب

_ اصلا نفهمیدم کی خوابم برد

دوربین رو روی میز گذاشت ، دستش رو زیر پاهام انداخت و بغلم کرد . جلوی دستشویی من و زمین گذاشت

_ خیلی گشمنه ، تا صورتت رو بشوری منم میز رو آماده میکنم .

چند مشت آب به صورتم زدم ، مژه هام بهم چسبیدن و ازشون آب میچکید . حوله رو روی صورتم کشیدم و وارد آشپزخونه شدم . رامتین میز رو آماده کرده بود

_ رامتین

_ جونم

_ من نیمرو می خوام

دست به کم - ر زد و نگاهم کرد

_ به جای اینکه صبح پاشی برای من صبحونه حاضر کنی گرفتی خوابیدی حالا هم دستور میدی ؟

چشمهام رو درشت کردم و چند با پشت سر هم پلک زدم . خندش گرفته بود

_ دلارام نوبت منم میشه چشمهام رو اونطوری کنما

یه تیکه نون توی دهنم گذاشتم و گفتم :

_ رامتین کجا کار داری؟ به ترانه گفتی صبح باهام نمیای

_ باید برم سر یکی از ساختمونها

_ امروز جمعه س

پشت میز نشست و برام لقمه نیمرو گرفت

_ کارِ دلارام ، جمعه و شنبه هم نداره

سرم رو تکون دادم . تو سکوت صبحونه رو خوردیم . داشتم میز رو جمع می کردم که گفت :

_ از این هفته سرم خیلی شلوغ میشه .

چرا؟

نقشه های شهرک آماده شده، چند تا سرمایه گذار پیدا کردیم . هر روز تا برم اونجا و برگردم دیر میشه .

با ناراحتی نگاهش کردم

یعنی باید تنها بمونم؟

جلو اومد و سرم رو توی آغوشش کشید . با موهام بازی کرد

شبا میام خونه نگفتم که اونجا می خوابم

دستم رو دور کمش انداختم و هیچی نگفتم . بعد از اینکه دوش گرفتیم ، حاضر و آماده راه افتادیم . جلوی خونه ی ترانه پیاده شدم و ازش خداحافظی کردم . زنگ در رو فشار دادم

و در با صدای تیک باز شد ، تو آسانسور به خودم نگاه انداختم . یه مانتوی طوسی تا بالای زانو با شلوار و شال سفید پوشیده بودم ، از آسانسور پیاده شدم . ترانه جلوی در منتظرم بود

سلام ترانه جون

سلام عزیزم ، خوش اومدی

با هم وارد شدیم . کفشهام رو درآوردم

شراره هم همین الان رسید

فقط گلتون کم بود؟

بله

با هم به سمت پذیرایی رفتیم . شراره به همراه خانومی اونجا بودن ، به هر دو سلام دادم و

کنار ترانه نشستم . شراره به خانوم همراهش اشاره کرد و گفت :

دلارام جون، دوستم غزاله

پلک زدن یادم رفت ، غزاله ! همون غزاله ای که به رامتین معرفیش کردن ؟ به زور نفس می کشیدم . این اینجا چیکار داشت ؟ یه لبخندی زوری روی لبم نشوندم

_ خوشبختم

ترانه هم دست من رو توی دستش گرفت و گفت :

_ دلارام ، زن رامتین . زن داداش عزیزم

خوب شد ترانه اینطوری معرفیم کرد . خوب شد تاکید کرد زن رامتینم ، خوب شد من رو زن داداش صدا زد . با این حرف ترانه شراره هم با لبخند نگاهم کرد و با اینکار گفته ی ترانه رو تایید کرد.

_ خوشبختم دلارام جون

فقط نگاهش کردم . چشم و ابروی مشکی با موهای فر ، لبای درشت و بینی باریک . احساس می کردم بدنم دون دون شده . خوشگل بود ، با آرایش قشنگی که داشت خوشگلتر هم دیده می شد . کاش رامتین نیاد ، خدایا کمکم کن . از نوع برخورد شراره و ترانه حدس زدم که دوستش به زور خودش رو دعوت کرده . نکنه بخواد زیر پای رامتین بشینه ؟ من چی داشتم ؟ یه اخلاق بد که مدام با قهر و گریه می خواستم خودم رو تو دل رامتین جا کنم . من چیکار براش کرده بودم به جز اینکه هر وقت اومد سمت من تا چند دقیقه باید لرزش بدنم رو تحمل می کرد تا به آغوشش عادت کنم . یه چشمم به غزاله و یه چشمم به ساعت روی دیوار بود ، دوست داشتم کارش طول بکشه . اگه غزاله براش دلبری کنه چی ؟ من که دخترم از چهره و هیكلش خوشم اومده چه برسه به یه مرد . نه رامتین با بقیه فرق داره ... آره رامتین با همه مردا فرق داره . عقربه ها مسابقه دو گذاشته بودن و برای رسیدن به ساعت یک عجله داشتن ، وقتی صدای زنگ بلند شد سریع از جا بلند شدم . دستم رو مشت کرده بودم تا این استرس

لعنتیم رو بکشم . با ورود مهدی و مهرداد نفس راحت کشیدم . توی آینه ای که کنار پذیرایی بود خودم رو نگاه کردم ، رنگم به زردی می زد. حس زمانی رو داشتم که خیره به سایت سازمان سنجش میشینی و منتظر جواب قبولیت هستی ، نه از اون هم بدتره . ساعت یک و نیم شد . رامتین رسید ، همین که وارد شد نگاهش به صورت من افتاد. به همه سلام داد ، منتظر تغییر لحنش بودم ... منتظر بودم با غزاله صمیمی تر سلام و احوال پرسی کنه اما این کار رو نکرد . کنارم روی مبل نشست و دستم رو توی دستش گرفت

_ دلارام حالت خوبه ؟

خدایا من به این دلارام گفتنها عادت دارم ... به محبتش ... به مهربونیش

_ آره خوبم

_ چرا دستت یخ کرده

به جمع نگاه کردم ، فقط غزاله به ما دو نفر نگاه می کرد

_ هیچی ، دستم رو با آب سرد شستم

به صورتم خیره شد

_ دروغگوی خوبی نیستی

از لحظه ی ورود رامتین از کنارش بلند نشدم و جایی نرفتم ، می دونستم رفتارم زشته اما دست خودم نبود . احساس می کردم رقیب پیدا کردم و اگه به لحظه ی کوتاه چشم از رامتین بردارم جای من رو میگیره . از اون مهمونی هیچی نفهمیدم نه نوع غذا یادم میاد نه طعمشون . لحظه ی خروج از خونه ی ترانه نفس راحت کشیدم . تازه داشتم به حالت عادی برگشتم . خدایا من با وجود یه آدم که رامتین بهش واکنشی نشون نداد اینطور از هم میپاشم وای به روزی که رامتین ازم جدا بشه.

به تلویزیون خیره شده بودم اما فکرم جای دیگه ای مشغول بود . رامتین یه مدتی میشه که عوض شده؛ دیگه نمی خنده ، سر به سرم نمی ذاره . صبح ها زود میره و شبها دیر بر می گرده ، وقتی هم بر می گرده از خستگی حوصله ای براش نمونده تا پای حرف های من بشینه . شاید تنها زمانی که کمی حوصله داره زمانی باشه که می خوام کنارش آروم بگیرم ، دست رد به سینه ام نمی زنه نمیدونم چرا ؟ شاید میترسه مثل همون زنهایی بشم که ترانه ازشون حرف میزد . مثل زنهایی بشم که ازدواج کردن اما به خاطر کمبودهاشون به روابط بیرون از خونه دل خوش می کنن ، حتی تو رابطه ی خصوصیمون محتاط . دیشب برای اولین بار دوست داشتم رابطمون تا آخرش ادامه پیدا کنه ، دوست داشتم این محدودیت رو از بین ببره اما رامتین جلومو گرفت و با اخم گفت تا همین جا کافیه . مگه رامتین مرد نیست ؟ چرا بر اساس غریزه اش جلو نمی ره ؟ از ترس من می ترسه ، از لرزشهام . نکنه ازم خسته شده ؟ دیشب وقتی با ناراحتی گفتم که نمی خوام تموم کنی به نوازشش ادامه داد اما پا فراتر نداشت ، کاراش عصیم می کرد . می ترسیدم به جز من با کس دیگه ای باشه . احساس می کردم همین مسئله باعث دوری رامتین از من شده .دیگه یادش میرفت هر شب روی موهام بوسه بزنه ، از بوسه های روی پیشونیم هیچی رو به یاد ندارم . هر شب تا سرش به بالش می رسید خوابش می برد . دیر اومدناش و زود رفتن هاش عصیم کرده بود . بهانه گیر شده بودم ، از زنگ زدن هام کلافه می شد . هر نیم ساعت گوشی به دست می گرفتم و شمارش رو لمس می کردم . این " کار دارم " گفتن هاش با روانم بازی می کرد . دوست داشتم زنگ بزوم به ترانه و درباره ارثی که قرار بود بینشون تقسیم بشه سوال کنم اما هر بار جلوی خودم رو می گرفتم ، دوست ندارم درباره من بد قضاوت کنن . نکنه ارثشون تقسیم بشه و رامتین طلاقم بده ؟ گوشه ی ناخنم بلند شده ، به دندون می گیرمش . به ساعت نگاه می کنم ، یازده و نیم ! این یه ماه چه اتفاقی افتاده که رامتین انقدر تغییر کرده ؟ پاهام

رو توی شکم جمع میکنم ، یه پیرهن کوتاه دو بند تنمه . کوتاهش تا زیر باسنم رو به زور گرفته . میدونم هیچ پوششی نیست ، میدونم قبلا جرات نداشتم اینطور لباس بپوشم . می‌خوام با این کارهام به چشم رامتین پیام ، می‌ترسم از روزی که برایش تکراری بشم . با صدای چرخش کلید از جام بلند شدم و به سمت راهرو رفتم . به صورتش نگاه انداختم ، خستگی از سر رو روش میبارید . موهای پریشون روی پیچشونیش ریخته بود

_ سلام

با صدای من سر بلند کرد و با خستگی گفت :

_ سلام

جلوی راهش قرار گرفتم

_ رامتین این چه وضعیتی

_ دلارام خسته ام برو کنار

با دستش کنارم زد . با تعجب نگاهش کردم ، قدم هام رو بلند کردم و بازوش رو گرفتم

_ این جواب من ؟ می‌دونی ساعت چنده ؟

چشمهایش رو بست و یه نفس عمیق کشید

_ دلارام ، خانومم خسته ام می‌فهمی ؟

_ نه نمی‌فهمم

کیفش رو کنار دیوار گذاشت و سمت من برگشت

_ چی کار کنم بفهمی ؟ هان

_ رامتین چرا عوض شدی ؟

دستش رو توی موهایش فرو کرد ، به چشمهام خیره شد

_ کارام زیاد شده ، این شهرک هم شده یه کار اضافه رو بقیه کارهام

_ وقتی برات سخته چرا قبول کردی ؟

به سمت اتاقمون رفت و همونطور که دکمه هاش رو باز می کرد گفت :

_ کار برای مردِ دیگه ، بگم نمی خوام کار کنم ؟ این شهرک بیشترین سهمش برای خانواده

ی من ، اگه خودم ناظرش باشم برای هممون بهتره .

کنترل تلویزیون رو برداشتم و خاموشش کردم .

_ اینطوری؟ تو اصلا به من توجه نداری

با این جمله ی من بهم خیره شد

_ توجه ندارم ؟ دلارام من به تو توجه ندارم ؟

وارد اتاق شدم و به چشمهای خیره شدم

_ نه نداری

خودش رو بهم رسوند ، به دیوار چسبیده بودم . از نگاهش ترسیدم اما دوست نداشتم کوتاه

پیام

_ توجه رو تو چی میبینی؟

_ منظورت چیه ؟

دستش رو به دیوار کنار سرم تکیه داد

_ به خاطر دیشبه ؟ آره ؟ به خاطر اینکه نمی خوام اذیت بشی اینطوری عصبی شدی ؟

سرم رو برگردوندم و به دیوار نگاه کردم

_ نه

چونه ام رو توی دستش گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم

_ پس درست حدس زدم ، به خاطر دیشب ناراحتی ؟ دوست داری جبران کنم برات

دستم و روی سیئه ش گذاشتم و هلش دادم

– چی می گی تو؟ برای خودت یه چیزی سر هم می کنی

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد . هیچ فاصله ای بینمون نمونه بود ، دستش رو بالا آورد بند

لباسم رو پایین کشید . به چشمه اش که مهربون نبود نگاه کردم ، با ترس گفتم :

– رامتین

– مگه خودت نمی خوای؟

دستش رو گرفتم ، با خشونت دستم و پس زد

– بهت می گم خسته ام نمی فهمی ، بذار با هم خستگی در کنیم

دستش رو روی پاهام کشید ، بدنم مور مور میشد . دستش رو حرکت میداد و به چشمهام

نگاه می کرد

– رامتین بسه

– تازه دارم شروع می کنم ، چی رو بسه

دستش سمت کم –ربند خودش رفت . جدی بود . بیشتر از هر وقت دیگه ای جدی بود .

بغللم کرد و روی تخت گذاشت ، روم خیمه زد

– می دونی چرا دوست نداشتم تا آخرش پیش بریم؟

با ترس نگاهش می کردم

– چون می ترسیدم ، از ترست می ترسیدم . می ترسیدم از اینکه یه درد کوچیک رو تحمل

کنی و باز به روز اولت برگردی

شروع کرد به بوسیدنم ، به بدنم دست می کشید . کنار گوشم گفت :

– بگو غلط کردم تا ولت کنم

چشمهام رو بستم . پیرهنم رو از تنم در آورد و باز تکرار کرد

_ دلارام بگو غلط کردم

وقتی سکوتم رو دید آروم گفت :

_ دلارام امشب مثل شبای قبل نیستا . دردت گرفت گریه کنی ولت نمی کنم . قبل اینکه شروع کنم بگو

می لرزیدم از حرفایی که شنیدم . اما از رو نرفتم ، به چشمه اش خیره شدم . کلافه گفت :
_ خودت خواستی

ای کاش می گفتم غلط کردم ، ای کاش از اتاق بیرون می رفتم ، ای کاش لجبازی نمی کردم .
ای کاش روی اعصابش خط نمی کشیدم و هزاران ای کاشِ دیگه که فقط شد " آه "
اول رابطمون مثل همیشه بود ، چیزی که دوست داشتم اما هر چی جلوتر می رفت حالم بدتر میشد . دندونام روی هم قفل شده بود و لرزش بدنم به شدت بالا رفته بود . رامتین رو جلوی چشمم نمی دیدم ، جلوم یه در باز بود که واردش شدم . یه تاریکی مطلق ... سر خم کردم و دختری رو دیدم که به وحشیانه ترین حالت بهش تـجـاـوز می شد ... عکس انداختم که به پلیس نشون بدم ... گریه های دختر توی گوشم می پیچید ... آرزو داشتم یه چاقو داشتم تا اون مرد رو می کشتم .

با سیلی رامتین به خودم اومدم ، حس می کردم بدنم منقض شده . رامتین از دیدن حالم ترسیده بود . صداش رو نمی شنیدم فقط حرکاتش جلوی چشمم بود ، دوبار توی صورتم کوبید . به خودم اومدم ، نفس عمیق کشیدم . با ترس نگاهش کردم و به گوشه اتاق پناه بردم .

به دلارام نگاه کردم . تو خودش مچاله شده بود و می لرزید ، سریع شلوارم رو برداشتم و پوشیدم . پتو رو برداشتم و به سمتش رفتم . پتو رو دورش پیچیدم

_ دلارام

حتی سرش هم می لرزید ، دستش رو جلو آورد و گفت :

_ بهم دست نزن

_ باشه

خواستم پتو رو درست کنم . عصبی داد زد

_ بهم دست نزن ... دست نزن

_ باشه غلط کردم ، آروم باش

به سمت دراورش رفتم و یه بلوز و شلوار درآوردم . جلوش نشستم

_ من میرم بیرون اینا رو تنت کن

از اتاق خارج شدم و رو به روی در نشستم . سر در نمیاوردم ، من که بیشتر از همیشه محتاط

بودم . داشتم آروم پیش میرفتم ، حس می کردم داره لذت می بره . از همراهیش از نفس

نفس زدناش میفهمیدم غرق لذت اما نمی دونم چی شد ؟ پیش خودش چه فکری کرد ؟

دستم رو روی صورتم کشیدم ، یه لحظه دیرتر تو صورتش زده بودم تشنج کرده بود اونوقت

چی کار می کردم ؟ لباس پوشید بود ، دستش روی دستگیره در نشست که از جا بلند شدم

_ چی کار میکنی ؟

هنوز می لرزید ، به دیوار تکیه داده بود

_ می خوام بخوابم

_ برو بخواب ، با این در چیکار داری ؟

_ می خوام در و ببندم

_ بیخود میکنی ، درو ببندی چیکار بکنی ؟

دستگیره رو تو دستش فشار داد

_ دلارام این درو ببندی به خدا می شکنمش

عقب رفت و رو زمین نشست . گریه ش شروع شد ، تو موهام دست کشیدم و با فاصله ازش نشستم

_ عزیزم ، خانومم برو بخواب با این در چی کار داری آخه ؟ چی بگم بهت ؟ بگم غلط کردم خوبه ؟

میون هق هقش گفت :

_ این طوری خوابم نمی بره

_ اون طوری من سخته میکنم که نکنه بلایی سر خودت آورده باشی
به سمت در رفتم و کلید رو از روش برداشتم.

_ بیا تا نصفه می بندم . برو بخواب

روی نزدیکترین مبل نشستم تا با کوچکترین صدا داخل اتاق برم . از خستگی چشمهام می سوخت . هنوز هم گیجم ، من کجا اشتباه کردم ؟ ما همیشه با هم بودیم و پیش هم آروم می شدیم ، یعنی یه حرکت کوچیکم انقدر پذیرشش براش سخت بود ؟ قیافه ش قرمز شده بود و دندوناش رو هم قفل شده بودن . به قدری خودش رو سفت کرده بود به خودم شک کردم ، مگه داشتم بهش تـجـاـوز می کردم !

به ساعت نگاه کردم سه و نیم نصف شب !

از ترسم مگه خوابم میبره . قبول دارم این مدت بهش بی توجه بودم اما منم آدمم مگه چقدر توان دارم ؟ یه ماه پیش تصمیم گرفتم برای ماه عسلی که نرفتیم ، مسافرت استانبول رو بهش هدیه کنم . با کلی ذوق و شوق رفتم بلیت رزرو کردم و با یکی از تور ها هماهنگ کردم که فقط رفت و برگشتمون با اونا باشه . این یه ماه فشرده کار کرده بودم تا عید بتونم

کارها رو سر و سامون بدم ، این بهونه گیری های دلارام عصییم کرده بود . هر روز صد بار زنگ می زد ، کارهای ساختن شهرک به کنار یه برج و یه مجتمع هم وقتی برام نمی داشت . به در اتاق نگاه کردم ، دوست داشتم برم پیشش تا آرومش کنم اما...

رامتین این بار کوتاه نیا . هر بار پرسیدم مشکلت چیه با یه موضوع سطحی راضیم کرد اما اینبار دیگه کوتاه نیام . اهل قهر نیستم اما از امروز باید جور دیگه باهاش رفتار کنم ، چقدر سکوت ... بس نیست ؟ حتما باید زندگیمون از هم پاشه تا زبون باز کنه ! واقعا حاضرم به خاطر این مشکل طلاقش بدم ؟ عمرا . تو این همه آدم بعد از چند سال یکی رو پیدا کردم . همونی هست که می خوام اما این مشککش هم مشکل کوچیکی نیست . از ازدواجمون تقریبا سه ماه میگذره و ما هنوز تو خونه ی اول درجا میزنیم .

آروم درو باز کردم ، خودش رو جمع کرده بود و خوابیده بود .

چطوری تنهات بذارم برم سر کار ؟ دلم اینجا میمونه . باید زنگ بزنم امروز و تعطیل کنم با این حالش تنهات بذارم معلوم نیست چی کار میکنه .

سماور رو روشن کردم ، برای سردردم چای دم کنم بلکه یکم آروم بشم . به عکس عروسیمون که روی دیوار بود نگاه کردم ، پشیمون بودم ؟ نه ، من دلارام رو دوست دارم . چقدر اون روز خوشگل شده بود . آروم وارد اتاق خوابمون شدم و به عکسایی که روی دیوار بود نگاه کردم . همشون عکسای دلارام بودن ، روی یه عکس زوم کردم . عکسی که تنها پوشش یه شال حریر بود ، یه لبخند روی لبم نشست . اون روز چقدر سخت بود جلوی خودم رو بگیرم . وقتی کاملا برهنه جلوم بود داشتم می پرستیدمش ، می ترسیدم کاری کنم که ازم ناراحت بشه . لبخند عمیق تر شد ، وقتی برای اولین بار کارهایی رو می کردم که قبلا انجام نداده بودم قیافه ش با مزده بود . از خجالت سرخ شده بود و سعی می کرد به چشمهام نگاه نکنه .

به دلارام روی تخت نگاه کردم ، چه بلایی سرش آوردن که اینطور شده . آروم بالا سرش نشستم ، اگه این ترسش نبود دیشب رو براش قشنگ می کردم اما این ترسش خراب کرد . از این به بعد نباید نزدیکش بشم ، حتی اگه التماس کنه نزدیکش نمی شم . باید زبون باز کنه

لب تاپم رو روی پاهام گذاشته بودم و نقشه ها رو بررسی می کردم . از صدای پای دلارام فهمیدم بیدار شده اما هیچ واکنشی نشون ندادم ، دوست داشتم نگاهش کنم بینم حالش خوبه یا نه ؟ جلوی خودم رو گرفتم . از صدای ظرف ها فهمیدم به آشپزخونه رفته . آهنگی رو که آماده کرده بودم گذاشتم و صداش رو بلند کردم . دیگه چقدر بگم حرف بزن ؟ بذار شاید با این آهنگ حرف دلم رو فهمید .

این خونه تو رو

حس قشنگ تو رو

کم داره نرو

دیوونه نشو

دیوونه نشو

هر روز و شب تو

با گریه سر نکن

که من عاشقتم

می ترسم از این

سکوت مطلق تو

بیا و حرفی بزن

رمان لب های ساکت

منو رها کن از اینهمه غم

این خونه تورو

حس قشنگ تورو

کم داره نرو

دیوونه نشو

دیوونه نشو

هر روز شب تو

با گریه سر نکن

که من عاشقتم

می ترسم از این

سکوت مطلق تو

بیا و حرفی بزن

منو رها کن از اینهمه غم

تا این که یه شب بی هوا

من غرق بارونت شدم

با بوی عطرت بوی یاس

بی خود شدم من از خودم

با گریه می خوابیدم و با گریه بیدار می شدم

از صدایش فهمیدم داره گریه میکنه ، دستم رو مشت کردم تا واکنش نشون ندم . گوشیم

زنگ خورد . آهنگ رو قطع کردم ، مهدی بود

_ سلام

_ سلام داداش رامتینِ غایب ، کجایی؟

_ خونه ام

از لحنم شوکه شد

_ اتفاقی افتاده ؟

یه نفس عمیق کشیدم

_ نه . خسته بودم ، خونه موندم استراحت کنم

_ بلیط ها اوکی شد ؟

_ آره

_ برای کی ؟

_ از اول بهار ، برای یه هفته

_ رامتین خوب نیستی ، چیزی شده ؟

_ نه مگه باید چیزی شده باشه

_ باشه ، بعد از ظهر با شراره یه سر میایم خونتون

_ مهدی فضولیت گل کرده ؟

_ تا بعد

گوشی رو قطع کرد . یه پوف کشیدم ، این رو کجای دلم بذارم ؟ بدون اینکه به دلارام نگاه

کنم گفتم :

_ بعد از ظهر مهدی و شراره میان اینجا ، به صورتت یه کرم بزن زیر چشمت گود افتاده .

از قصد وارد اون یکی اتاق نشدم ، کارام رو توی نشیمن انجام می دادم . منتظر بودم ، منتظر

بودم دلارام دهن باز کنه و حرف بزنه . نهار رو یه چیز حاضری خوردم ، می دونم داشتم

زیاده روی می کردم اما از این وضعیت خسته شده بودم . یه دوش گرفتم و از جلوی در

داخل اتاق رو نگاه کردم ، دلارام هم حاضر بود . با صدای آیفون، در رو باز کردم

_ سلام خوش اومدین ، بفرمایید

با مهدی دست دادم و نیکا رو ازش گرفتم .

_ بفرمایید

با دستم پذیرایی رو نشونشون دادم . قبل از اینکه بشینیم دلارام هم اومد و خیلی صمیمی

احوال پرسى کرد و کنار شراره نشست. نیکا بهانه مادرش رو گرفت و به بغل شراره رفت .

_ رامتین چته ؟

به مهدی نگاه کردم . می دونست یه چیزی شده که بهم ریختم

_ کارا زیاد شده ، عصیم کرده

_ من به بابا هم گفتم نباید تو رو میذاشتن روی این پروژ، به اندازه کافی کارات زیاد هست

_ اینطوری بهتره ، حداقل از هزینه هایی که میشه خودم سر در میارم . بالا سر پروژه نباشی

آخرش ضرر میکنی.

_ به خودت هم برس ، خیلی لاغر شدی

کنترل تلویزیون رو برداشتم و روشنش کردم . باید از مهدی می پرسیدم . یکم فکر کردم و

با صدای آروم گفتم :

_ مهدی روانشناس خوب سراغ داری ؟

اخم کرد و به تلویزیون خیره شد

_ آره . برای خودت می خوای ؟

_ اوهوم

_ یه برگه بیار شمارش رو برات بنویسم .

به راهروی بین پذیرایی و نشیمن رفتم و از کتابخونه یه دفترچه بیرون کشیدم و به دست مهدی دادم . یه شماره نوشت و گفت :

_ زودتر وقت بگیر چون سرش شلوغه معلوم نیست کی نوبت بشه .
_ باشه

دلارام و شراره به سمت نشیمن رفتن ، با این کارشون مشکل نداشتم به هر حال اینطوری راحتتر بودن .

_ دست به کار نشدی ؟

با تعجب به مهدی نگاه کردم

_ چی ؟

با لبخند گفت :

_ برای بابا شدن دست به کار نشدی ؟

دست رو دلم گذاشت . بابا شدن فدای سر دلارام ما یه رابطه معمولی رو هم نمی تونیم با هم داشته باشیم .

_ نه تازه ازدواج کردیم ، خیلی زوده

_ رامتین داری میری تو سی و سه سال

سکوت کردم . احساس می کردم دلارام به این زودیا آمادگی پذیرش این موضوع رو نداره .

سرم خیلی درد می کرد ، کاش شراره اینجا می موند بلکه بتونم چشم روی هم بذارم . می

ترسیدم امروز دلارام رو تنها بذارم . بعد از خوردن چای و میوه به خونشون رفتم . با رفتنشون

به تراس رفتم و شماره دکتر رو گرفتم ، با منشیش هماهنگ کردم و نوبت من برای هفته

آینده افتاد .

از تراس خارج شدم و به مبل نزدیک شدم . داشتم می نشستم که دلارام آستینم رو گرفت ،

نگاهش کردم

_ کاری داری؟

این پا و اون پا کرد ، نیم نگاه بهم انداخت

_ ببخشید

کاملاً به سمتش چرخیدم

_ چی رو ببخشم؟

_ به خاطر دیشب

به چهره اش نگاه کردم . به نظرم واقعا خوشگل بود . خوشگلیش همراه با معصومیت بود ،

گاهی شیطنتش سر باز می کرد . با بی احساس ترین لحن ممکن گفتم :

_ کدوم کارت رو باید ببخشم؟

انگشت شستش رو توی دستش گرفت

_ بهت گیر دادم

باز هم داره موضوع رو با مسائل بی اهمیت عوض می کنه . کلافه پوف کشیدم ، دستش رو

گرفتم و روی مبل نشوندم . روی مبل روبروش نشستم

_ دلارام من اصلاً بابت گیر دادنت ناراحت نیستم . حق با تو ، من این مدت به قدری سرم

شلوغ بود که غذا خوردنم هم یادم رفته اما ...

نفس راحت کشیدم . سرم رو تکون دادم ، توی موهام دست کشیدم

_ دلارام دیشب عادی نبود

با پوست کنار ناخنش درگیر بود . به چهره اش نگاه کردم ، هنوز نمی خواست توضیح بده .

_ دلارام!

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه انداخت

– توضیح می خوام

دوباره سر به زیر شد . پاهام رو با حالت عصبی تکون می دادم ، این روزه ی سکوت چی بود ؟ چرا نباید حرف بزنه ؟

– دلارام بذار اتمام حجت کنم باهات . تا روزی که حرف نزنی دیگه سمت نمیام ، حالا می خواد یه بـوسه باشه می خواد با حرفهام ارضا شدنت باشه یا نـوازش یا هر چیز دیگه .

باز هم به سکوتش ادامه داد و این کارش داشت اعصابم رو خورد می کرد

– نمی خوای حرف بزنی ؟ دلارام من دنبال این نبودم که به زور بکارتت رو ازت بگیرم

خودت هم خوب میدونی که اگه این کاره بودم سه ماه تو خونه ی من بودی و کسی هم به کارم ایراد نمی گرفت چون زنی و حق این کار رو از لحاظ شرعی داشتم ، اما قبلا هم بهت گفتم من مریض روانی نیستم .

دستم رو روی لـبم کشیدم و ادامه دادم

– دیشب خودت می خواستی دلارام وگرنه وقتی اونطوری باهات حرف زدم ، وقتی بهت

هشدار دادم که شاید کمی درد داشته باشه جا میزدی ، اما این کارو نکردی . دلارام اون سفت شدنت چی بود ؟ مگه چی کار کردم که خودت رو جمع کردی ؟ شاید اشتباه از من بوده ، بگو بذار بدونم .

وقتی دیدم ساکت نشسته از جا بلند شدم

– من حرفام رو زدم ، برو خوب فکرات رو بکن . این سکوتت ادامه داشته باشه هیچ چیزی عوض نمی شه .

سرش پایین بود ، آروم گفت :

_ مثل دفعه های قبل بودم مثل وقتی دستم رو گرفتی یا اولین بار بـوسیدیم . قول میدم خوب شم

چشمهام رو بستم و دستم رو روشن گذاشتم ، نفس عمیق کشیدم . با صدایی که سعی داشتم پایین باشه اما موفق نبودم گفتم :

_ دلارام من حرفام رو زدم . دیشب کم مونده بود تشنج کنی بعد میگی دوباره امتحان کنم ؟ حرفشم نزن . مگه مغز خر خوردم با روح و روان تو و با اعصاب خودم بازی کنم ؟ تو این موضوع رو با بـوسیدن یکی میکنی ؟ اگه بعدش افسرده شدی چی کار کنم ؟ تو اصلا آمادگی پذیرش اینها رو داری ؟ اگه فرداش حامله شدی ، می تونی قبول کنی ؟ هان ؟ باز ساکت شد ، دیگه واقعا این حرف نزدن ها داشت روی اعصابم خط می کشید . رو زانو جلوش نشستم و با لحن آرومتری گفتم :

چرا حرف نمی زنی ؟ از چی می ترسی که لال مونی میگیری؟ بگو دردت چیه تا برات راه حل پیدا کنیم .

به اشکهای نگاه کردم و یه پوف کشیدم

_ دلارام دو تا آدم بالغیم داریم درباه مشکلمون حرف میزنیم ، می فهمی ؟ مشکلمون . نمی گم مشکل تو، شاید واقعا منم که نمی تونم باهات ارتباط برقرار کنم ، بگو کدوم قسمت کارهام رو دوست نداری . کدوم قسمتش اذیتت میکنه که اینطور به هم ریختی ؟ ما قبلش هم با هم بودیم دلارام ! از این رفتارها نداشتی . دیشب انگار داشتم بهت تـجـاوز می کردم !
واقعا همچین حسی داشتی ؟ من به زور چیزی ازت خواستم ؟

اشکهای کلافه ام کرده بود . کنارش نشستم و تو آغـوشم گرفتمش ، نتونستم تحمل کنم .
زنمه ، مگه میشه از ناراحتیش ناراحت نشم ؟ کش موهای رو باز کردم و دستم رو توی

موهاش فرو کردم . دیگه حرفی نزدم ، باید با خودش کنار بیاد . این مهر سکوت باید از روی لبش برداشته بشه . باید ...

یه کتاب تو دستم گرفتم اما هر چی به سطرهای نگاه میکنم هیچی نمی فهمم . تو این یه هفته به حرفای رامتین فکر می کردم ، اون حق داشت ... هیچ وقت به زور چیزی از من نخواست ، همیشه کوتاه اومد . توی حرفایی که میزد می ترسید چیزی بگه و من ناراحت بشم ... اما اینبار کوتاه نیومد . هر شب کنارم سر روی بالش میذاره اما دیگه من رو تو آغوشش راه نمی ده ... هر روز یه آهنگ رو میذاره . میدونم حواسش بهم هست ، از خرید لوازم خصوصیم می فهمم که حتی تاریخ تمام اتفاقات مربوط به من رو یادشه ... از دم کرده ای که دیروز بالا سرم گذاشت فهمیدم هنوز براش مهمم ... چی باید بهش بگم ؟ مگه جز این بود که همکلاسی دوران مدرسه ام به خاطر همین صحبت کردن از مدرسه اخراج شد ؟ مگه جز اینه که وقتی یه جک به مادرم گفتم که اون زمان حتی معنیش رو درک نمی کردم مادرم به صورتم سیلی زد ؟ مگه جز اینه که وقتی مبینا به زن عمو گفته بود پسر همسایه مزاحمش شده و زن عمو به جای اینکه سراغ پسر همسایه بره ، مبینا رو دو هفته تو خونه حبس کرد ؟ مگه جز اینه که دوست مامان به همسرش گفته بود دوست نداره باهاش باشه و شوهرش طلاقش داده بود ؟ مگه جز اینه که دختر همسایه به مادرش گفته بود تو سن ازدواجه و احتیاج به محبت جنس مخالف داره و انگ خراب بودن رو به پی شونیش چسبوندن ؟ مگه جز اینه که تو جامعه ما دختر باید کیسه پیوشه تا چشم مردها هرز نره ؟ مگه جز اینه که زن باید موهاش رو پیوشونه اما مرد میتونه به بدن تمام زن های شهر دست بکشه ؟ مگه جز اینه که اگه یه زن به شوهرش بگه نیاز دارم میشه مشکل دار اما اگه مرد به زنش بگه میشه نیاز و واجبه تا رفع بشه ؟

کی به حق من اهمیت می داد؟ کی به حرف من توجه می کرد؟ کی به داد من میرسید؟
 اگه به رامتین بگم میلاد بهم سی دی داد چه واکنشی نشون میده؟ میاد و میگه نکنه با هم
 همچین رابطه ای داشتین. اگه بهش بگم تجا اوز وحشیانه دیدم چی میگه؟ میگه کرم از
 خودت بود که رفتی تو اون خونه. اگه بهش بگم وقتی توی تاکسی نشستم مرد بغل دستیم
 حساس ترین قسمتهای بدنم رو لمس کرد چی میگه؟ میگه تپیت افتضاح بود و خراب بودی

کتاب رو بستم و کنارم گذاشتم. چی بگم وقتی خودم نمی دونم چمه؟ وقتی نمی دونم
 مشکلم چیه؟ چی بگم وقتی مادر خودم به جای نزدیک شدن بهم ازم دوری کرد؟ به خاطر
 چی ازم دورتر شد، به خاطر رشته ی تحصیلی که دوستش داشتم. من عاشق عکاسی بودم اما
 مامان و بابا دوست داشتن برم زیر شاخه های پزشکی. چه دعوایی راه افتاد سر این تصمیم.
 چی بگم؟ وقتی که گوشه گیر شده بودم همه جمع شدن و گفتن تو سن بلوغه و این چیزا
 طبیعی. چی بگم؟ از کدوم شکایت کنم؟ به کدوم دادگاه شکایت کنم که چرا به جای
 برچسب زدن به پی شونی من نرفتن تمام مردای شهرم رو جمع کنن. اگه خدا بودم هیچ
 وقت دختر رو لطیف خلق نمی کردم. هیچ وقت زیبا خلقش نمی کردم تا اینهمه اذیت نشه.
 تا با نگاه هرز رفته نگاهش نکنن.

صدای چرخش کلید توی قفل نشونه اومدن رامتین بود اما مثل این هفته که گذشت از جا بلند
 نشدم، به استقبالش نرفتم. ازم حرف می خواست، ازم توضیح می خواست. حق داشت؟
 آره. اما من جرات حرف زدن ندارم، تو جامعه ای که ساکت بودن و خفه شدن رو یادم داده
 اگه حرف بزنم گناه کردم و مجازاتم سنگساره. سرش رو داخل اتاق کرد

_ سلام

به صورتش نگاه کردم . خسته بود اما مثل همیشه مهربون بود ، جوابش رو دادم . به آشپزخونه رفتم و غذا رو کشیدم ، منتظر شدم تا خودش بیاد . توی فکر بود ، چه فکری ؟ پشت میز نشست و به چهره ام نگاه انداخت . سر به زیر شدم _ به نظر که خوشمزه میاد ، مرسی که زحمت کشیدی هنوز مودب بود . بعد از اون خراب کاری من هنوز برام ارزش قائل می شد ، نظرم برایش مهم بود .

_ نوش جان

تو سکوت غذا رو خوردیم و رامتین بلافاصله از پشت میز بلند شد و به نشیمن رفت . بعد از شستن ظرف ها داشتم به اتاق برمیگشتم که دیدم رامتین توی گوشش هدفون گذاشته . اولین بار بود این حرکت رو ازش میدیدم . شونه بالا انداختم و به اتاق رفتم .

_ آقای مجد . بفرمایید داخل

به منشی نگاه کردم ، یه خانوم جا افتاده بود شاید سنش به سی و هشت می رسید. از رو صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم . با دست یه تکه به در زدم و وارد شدم .

_ سلام آقا دکتر

_ سلام بفرمایید

جلو رفتم و باهاش دست دادم

_ مجد هستم .

به مبلهای وسط اتاق اشاره کرد و خودش هم رو به روی من جا گرفت . با لبخند گفت :

_ امیدوارم بتونم کمکتون کنم ، میشنوم

این پا و اون پا کردم و بهش نگاه کردم

_ واقعیتش من برای مشکل همسرم اومدم

ابروهاش رو بالا انداخت و با لبخند گفت :

– پس خودشون کجا هستن ؟

سر تکون دادم و یه نفس عمیق کشیدم

– من خودم وقت گرفتم . بهتون توضیح میدم که چرا تنها اومدم .

کتم رو از تنم درآوردم تا راحت باشم

– واقعیتش من و همسر سه ماه میشه که سر خونه و زندگی خودمون هستیم ، به مدت دو

ماه هم عقد کرده بودیم . توی این مدت رابطه جنسی از نوع مرسومش رو نداشتیم ،

مشکل من هم همین موضوعه .

– همیشه واضح تر توضیح بدین ؟ یعنی چی از نوع مرسوم ؟

– اگه وقتتون اجازه میده از اول توضیح بدم

– بله حتما . الان که ساعت آخر و بعد از شما مراجعه کننده نداریم .

به صورتش نگاه کردم و شروع کردم

– من سی و دو سالمه . توی این سالها بیشتر خودم رو با درس و دانشگاه و کار کردن مشغول

کردم و رابطه ای با جنس مخالف نداشتم . توی یه زمانی از یه خانومی خوشم میومد که با

رفتاری که از ایشون دیدم از زنها متنفر شدم . البته نا گفته نمونه که جامعه و روابط آزادش

هم به این دید منفی من دامن زد .

– کدوم مشکل جامعه ؟

– اینکه دخترها خودشون رو حراج می کردن و خیلی راحت خودشون رو در اختیار آقایون

قرار می دادن.

سر تکون داد و گفت :

– ادامه بدین

_ تا اینکه پدر بزرگم فوت کرد و وصیت کرد تا ازدواج نکردم هیچ ارثی بهم تعلق نگیرد . تو اون دوره ی زمانی واقعا به پول احتیاج داشتم . با یکی از دوستانم مشورت کردم و ایشون هم همسر رو معرفی کرد . همسر هم نمی خواست ازدواج کنه

این بار تعجبش بیشتر شد و با بهت گفت :

_ موضوع جالب شد ، چرا نمی خواستن ازدواج کنن؟

_ من اولین بار ایشون رو توی دانشگاهشون دیدم . نمایشگاهی برای رشته تحصیلیشون بر پا شده بود ، من هم به همراه همون دوستم به اون نمایشگاه رفتیم . عکسهای همسر با تمام همکلاسی هاش فرق داشت .

وسط حرفم گفت :

_ از چه نظر فرق داشت ؟

_ درباره روابط بین دختر و پسر یا مزاحمتهای پسر ها برای دخترها بود .

ابروهاش رو بالا انداخت و با تعجب بهم نگاه کرد

_ شما دلیل عکس ها رو سوال نکردین؟

_ توجه دوستم به یه تابلو جلب شده بود و درباره اون یه تابلو ازش سوال کردیم ، دلارام هم

گفت توی اون خونه به کسی تـجـاـوز می شد .

دکتر ساعدش رو روی پاهاش گذاشت و به جلو خم شد

_ جالبه . خب؟

_ این خانوم دنبال مهر طلاق بود تا خانوادش دیگه درباره ازدواج بهش اصرار نکنن و من هم

دنبال ارثم بودم . عقد کردیم اما من توی دوران عقد متوجه شدم همسر حالت عادی نداره

از تنهایی با من میترسه . لرزش دستش به شدت زیاد بود و پیدشونیش خیس عرق می شد .

دستهای یخ می شدن . اوایل فکر می کردم شاید خودش هم مورد تـجـاـوز قرار گرفته اما با

برگه سلامتی که برام آورد خیالم راحت شد . اوایل برای اینکه دستش رو بگیرم به شدت می ترسید بعدش از یه بـوسه من لرزش پیدا می کرد اما هفته پیش واقعا از حالتش وحشت کردم
_ چطور ؟

دستم رو روی صورتم کشیدم . پوست لـبم رو کندم .

_ ما قبلا هم رابطه داشتیم ، رابطه ی ما در حد نـوازش بود . خودم نمی خواستم فراتر بره
_ چرا نمی خواستین ؟

_ حالتهاش عادی نبود . ترجیح می دادم خودش بخواد

سر تکون داد و به چشمهام نگاه کرد

_ در چه حدی نـوازش داشتین ؟

_ این اواخر همیشه گفت همسرم با همون نـوازش و حرف زدنم ارضا میشد .

ادامه بدین

_ هفته پیش خیلی خسته بودم وقتی برگشتم بهم پيله کرد که بهش بی توجه هستم ، منم

احساس کردم از رابطه ای که شب قبل داشتیم ناراضیه .

اخم بین ابروهاش نشست

_ مگه چه نوع رابطه ای داشتین ؟

_ مثل همیشه بود اما دلارام می خواست تا آخر پیش برم . می دونستم هنوز آمادگیش رو

نداره

_ از کجا می دونستید ؟

_ هنوز زمان شروع رابطه یه لرزش کمی داره و من باید صبر کنم تا این لرزشش تموم بشه و

حالت عادی پیدا کنه تا من بتونم نـوازشم رو بیشتر کنم .

_ خب ؟

_ منم با اعصاب خرابم بهش هشدار دادم که شاید کمی درد داشته باشه و دیگه مثل قبل بی خیال نمیشم ، توی چشمهام نگاه کرد و کوتاه نیومد . منم به خیال خودم گفتم دیگه قبول کرده که بعد از سه ما مثل همه زن و شوهر ها باشیم اما ...

دو تا دستم رو توی موهام فرو بردم

_ اما تو اوج رابطه بدنش سفت شد و فکش بهم چسبیده بود، انگار من رو نمی دید صدام رو نمی شنید . منم برای اینکه از شوک خارج بشه تو صورتش کوییدم

_ قبل از این حالت از رابطه راضی بود ؟

_ بله . مثل همیشه پیش رفتم بدون هیچ خشونتی .

توی فکر فرو رفت ، بعد از چند ثانیه پرسید :

_ بهشون گفتید قصد طلاق دادنش رو دارید یا نه ؟

_ بله ، گفتم طلاقش نمی دم .

_ آقای مجد ما چند نوع اختلال جنسی داریم که بعضی از اینها هم در خانومها وجود داره و هم در آقایون مثل سرد مزاجی یا گرم مزاجی .

دستم رو بالا آوردم و گفتم :

_ میشه صحبتهاتون رو ضبط کنم ؟

لبخند زد و سر تکون داد. ضبط صوت گوشیم رو فعال کردم و بهش نگاه کردم

_ بفرمایید

_ بعضی از این اختلالات جنسی مختص به خانوم ها میشه یا بهتره بگم تو خانوم ها شدید تره . من بدون حضور همسرتون نمی تونم نتیجه قطعی رو بگم اما با حرفهای شما همسرتون یا دچار بیزاری جنسی هستن و یا دچار فوبیای جنسی یا همون ترس جنسی .

با تعجب پرسیدم :

– اینا چی هستن ؟

– توضیح میدم . بیزاری جنس-ی هم دخترها یا دوشیزه ها ممکن هست دچارش بشن و هم زنهای متاهل که چند سال از زندگی مشترکشون می گذره . تو سن کم اگه دخترها رابطه ی بین محارم رو ببینن و یا خودشون مورد آزار محارم قرار بگیرن دچار این بیماری میشن و زمانی این مشکل حاد میشه که بچه از این رابطه با مادرش صحبت میکنه و مادر به جای درک و حمایت از کودک ، کودک رو دعوا میکنه . چرا ؟ چون ساده ترین واکنش همینه . فکر کنید بچه ای توسط عموی خودش مورد آزار قرار بگیره و وقتی این موضوع رو به مادرش بگه ، مادر هیچ وقت نمی ره به همسرش این موضوع رو گزارش کنه . بچه از اون دوران تمام این مسائل رو توی خودش میریزه و هر چی سنش بیشتر میشه یه تنفر از جنس مخالف پیدا میکنه . این افراد توی رابطه جنس-ی با همسرشون دچار مشکل میشن چون یه نوع بیزاری از این رابطه دارن و معمولا یا به دنبال ازدواج نکردن هستن و یا بعد از ازدواج طلاق می گیرن چون توان برقراری رابطه رو ندارن . لازم به ذکرِ که خیلی وقتها این دخترها تو جامعه به خاطر جنس-یتشون تحقیر میشن ، مثلا تو خانواده ای بزرگ میشن که فرزند پسر می خواستن یا توی فامیل و جامعه جنس-یتشون رو برای رفع نیاز مرد میدونن و همین شان و منزلت این دختران رو پایین میاره و باعث احساس حقارتشون میشه .

– خب این مشکل درمان نداره؟

– توضیح میدم . یه دسته هم خانومهایی هستن که ازدواج کردن و رابطه خیلی خوبی با همسرشون داشتن . توی رابطه هم نقش فعالی رو ایفا میکردن اما بعد از بارداری و زایمان میلشون کاهش پیدا میکنه و در مواردی دچار بیزاری جنس-ی میشن . در این مورد معمولا همسران دو تا واکنش دارن یا با این قضیه کنار میان و قید این رابطه رو تو زندگیشون میزنن

که همین تصمیم مشکلات زیادی رو تو زندگیشون به وجود میاره و دومین واکنشی که دارن اینه که آقا بیرون از خونه به دنبال معشوقه می گرده تا این نیازش رو برطرف کنه همین خیانت باعث میشه دادگاههای طلاق ما همیشه آمار بالایی داشته باشن و این آمار هر سال افزایش پیدا میکنه .

__ خب چرا اون خانوم از مشکلش با همسرش حرف نمی زنه ؟

__ متاسفانه یک نوع طرز تفکر غلط وجود داره مخصوصا توی کشور ما . این تفکر وجود داره که اگر زنی از نوع رابطه با همسرش یا از خشونت همسرش شکایت کنه یا حتی از اون ساده تر از همسرش بخواد تا کارهای بخصوصی رو توی رابطه براش انجام بده بهش برچسب مشکل دار بودن و یا خراب بودن می زنن. معمولا هم آقایون به خاطر تفکر غلطشون زیر بار این قضیه نمی رن که باید قبل از رابطه همسرشون رو آماده کنن و یا با حرفهای عاشقانه زمینه رو فراهم کنن، همین دلایل باعث می شه خانوم ها سکوت کنن و در مواردی هم خانومها به روابط بیرون از منزل رو میارن چون توی اون رابطه عاشقانه فعالیت دارن و حرفشون محترم شمرده میشه . گاهی هم ما با ندونم کاریمون به این اختلال دامن می زنیم .
__ چطور؟

__ من مراجعه کننده داشتم که خانوم می گفتن بعد از زایمانشون به دلیل انتخاب روش اشتباه برای زایمان ظاهر و هیکلشون دیگه مثل سابق نیست و همسرشون از نزدیکی فرار میکنه و به خانوم پشت میکنه . با این کار ما به افسردگی بعد از زایمان و گاهی به بیزاری جنسی خانوم دامن میزنیم و اختلال رو شدیدتر میکنیم .یه مورد دیگه که به این اختلال دامن میزنه اینه که آقایون قبول ندارن که در حین رابطه کارشون رو به خوبی انجام نمیدن و وقتی خانوم روش بهتری رو پیشنهاد میده واکنش بدی نشون میدن ، من مراجعه کننده داشتم که خانوم

به شدت ناراحت بود و می گفت به خاطر پیشنهادی که برای رابطه بهتر به همسرش داده الان یک ماه میشه که همسرش قید این رابطه رو زده .

چقدر ناراحت کننده بود این قضیه ، قبول داشتم . خیلی از همکارهای منم از خشونت توی رابطه هاشون حرف می زدن
_ جای تاسف داره

_ دقیقا همین طوره . اما ترس جنسی تفاوتش در اینه که دختر تو دوران کم سن و سالی اطلاعات غلط رو دریافت می کنه . مثلا توی مدرسه یکی از همکلاسی ها میگه: خاله من سه روز پیش عروسی کرد و فرداش رفت بیمارستان . خاله ی این بچه شاید به خاطر ضعف جسمانی به بیمارستان رفته و با یه سرم مشککش بر طرف بشه اما اون بچه پیش خودش میگه بین ماجرا چی بوده که اون خاله راهی بیمارستان شده . یه ترس توی دل این بچه به وجود میاد و این مورد تو کشور ما خیلی شایع شده . توی این موارد دختر فکر میکنه با برقراری رابطه قراره زخمی بشه و درد زیادی رو تحمل کنه برای همین توی رابطه عضلاتش منقبض میشن و از ادامه رابطه جلوگیری میکنن . خیلی ها هم واکنش بر عکس دارن و تو سن کم به دنبال تجربه ی این رابطه میرن .

_ از حرفاتون برداشت کردم که همسر من یکی از این اختلالات رو داره ، درسته ؟
_ منم از حرفای شما تو این مرحله همین نتیجه رو می گیرم . باهاشون صحبت کنید و قانعشون کنید که به مشاور مراجعه کنن. این موارد فقط با رفتار درست شما قابل حل نیست ، شاید روانپزشک دارو درمانی رو تجویز کنن . اما مطمئن باشید مشکلشون حل میشه ، مخصوصا اگه توی تمام جلسات مشاوره شما هم حضور داشته باشید و همراهیش کنید خیلی تو روند درمان کمک میکنه .

از روی مبل بلند شد و پشت میزش نشست

_ این آدرسی که به شما میدم آدرس یکی از روانپزشک های ما هست که تخصصشون همین اختلالات و درمانش هست . خدا رو شکر ما تو تهران 15 تا از این روانپزشکها داریم .اگه زوج ها به جای طلاق به این مراکز سر میزدن میشه گفت مشکل بعضی هاشون حل می شد و آمار طلاق هم کاهش پیدا می کرد. خیلی از این مشکلات با همراهی هم و صبر و شکیبایی قابل حل هستن و این طوری به زندگی نجات پیدا میکنه و گاهی بچه ای به جای اینکه بچه ی طلاق باشه با محبت پدر و مادرش و تو کانون خانواده بزرگ میشه .

از روی مبل بلند شدم و برگه رو ازش گرفتم . ضبط صوت رو قطع کردم و بعد از تشکر از دفترش خارج شدم . تو خونه هم باید دوباره به صحبتهاش گوش می دادم . خدایا کمک کن ... نمی تونم قید دلارام رو بزنم .

غذام که تموم شد از دلارام تشکر کردم و داخل نشیمن روی مبل نشستم . هدفونم رو از کیفم در آوردم و توی گوشم گذاشتم. سه بار به صحبت های آقای دکتر گوش دادم و هر بار بیشتر تاسف می خوردم ، به دلارام حق دادم که حرف نزدنه . با اون تربیت و رفتاری که از مادرش دیدم انتظار دیگه ای نباید ازش داشته باشم .

هدفون رو از گوشم در آوردم و چراغ های نشیمن رو خاموش کردم . وارد اتاق خوابمون شدم و چراغ خواب رو روشن کردم . کنار دلارام دراز کشیدم ، خودم هم دلتنگش بودم .بهش نزدیک شدم و دستم رو از زیر گردنش رد کردم ، با چشمهای درشتش من رو نگاه می کرد

_ دلم برات تنگ شده ، این چند وقت تو بغلم نبودی کابوس می دیدم .

یه لبخند روی لبش نشست و خودش رو توی بغلم جا کرد . بینیم رو توی موهایش فرو کردم و نفس عمیق کشیدم ، چشمهام رو بستم .

_ رامتین من رو بخشیدی؟

روی موهایش بـوسه زدم ، سرشو روی بالش گذاشتم و به چشمهایش نگاه کردم

_ می دونی دوست دارم ؟

لبخند زد و گفت :

_ آره

_ می دونی عاشقت شدم ؟

_ اوهوم

پیه شونیشو بـوسیدم و نگاهش کردم

_ می دونی تا آخرش پای همه چیز هستم و جا خالی نمی کنم ؟

با بـوسه ای که روی پیه شونیش زدم ، آروم شده بود . سر تکون داد

_ آره

_ تو هم هستی؟ تو هم دوستم داری؟ تو هم حاضر به خاطر من هر کاری بکنی؟

_ رامتین به خدا دوست دارم . اولین مرد زندگیم هستی که اینطور دوستش دارم ، به خدا

قسم می خورم این یه هفته بدترین روزای عمرم بود، حتی بدتر از روزای مجردیم ، بدتر از

کابـوسهام

_ چرا؟

_ با تو همه ی اون ها رو تونستم فراموش کنم اما تو رو ...

ساکت شد . لبخند رو لـبم نشست ، چقدر حرفاش بهم اعتماد به نفس می داد .

_ من رو چی ؟

_ نمی تونم با هیچ چیزی فراموشت کنم

همین کافی بود . هنوز زود بود برایش از مشکلش بگم . نفس عمیق کشیدم و باز پی شونیش رو بوسیدم .

کنارش دراز کشیدم ، باید از همه چی مطمئنش می کردم و بعد با هم به روانپزشک مراجعه می کردیم .

_ بخواب عزیزم ، دوست دارم امشب کنارت خوابای خوب بینم .

در اتاقم بستم و به منشی گفتم :

_ امروز زودتر می رم به کار واجب دارم . هر کس کاری داشت بگیرم فردا بیان دفترم

_ چشم

با چشم دنبال گل فروشی می گشتم . به سختی جای پارک پیدا کردم و وارد گل فروشی شدم ، دسته گل رز قرمز خریدم . به همون مغازه ای رفتم که حلقه ی ازدواجمون رو ازش خریده بودیم .

_ سلام آقا

_ سلام در خدمتم

_ به هفته پیش به حلقه سفارش دادم

از کیف پولم فاکتورش رو درآوردم و روی پیشخون گذاشتم

_ همونی که قرار شد داخلش کنده کاری بشه ؟

_ بله

حلقه ها رو جلوی روم قرار داد ، حلقه ی دلارام رو برداشتم . حلقه زرد تک نگین که نگینش به رنگ یاسی بود و داخل حلقه نوشته شده بود 6/6 . ششم شهریور ماه برای من روز شانس بود روزی که جفت شیش آوردم و زندگیم تغییر کرد .

دلارام :

خونه رو تمیز کرده بودم ، یه لبخند روی لبم نشست . رامتین من شده بود مثل قبل و شاید بیشتر از قبل دوستش داشتم چون عیبمو دید و به روم نیاورد ، مشکلمو دید و باز هم دوستم داشت . به غذا هم سر زدم ؛ قورمه سبزی پخته بودم . دوست داشتم با کارهام بهش نشون بدم که از اینکه باهام آشتی کرده خوشحالم ، رامتین اهل قهر کردن نبود اما سرسنگینیش برای من که همیشه ارزش محبت دیده بودم خیلی سخت بود . صدای زنگ واحدمون بلند شد ، با تعجب به ساعت نگاه کردم و زیر لب گفتم :

_ رامتین که کلید داشت !

از چشمی نگاه کردم و صورت بشاش رامتینو دیدم . درو باز کردم و قبل از اینکه واکنشی نشون بدم یه دسته گل بزرگ از گلهای رز قرمز جلوم سبز شد .

_ سلام به زن خودم که این گلها هم خوشگلتره

چشمامو از گلها گرفتم و به صورت رامتین نگاه کردم .

_ رامتین اینا چیه ؟

صورتش رو جلو آورد و گفت :

_ اول ب-وسمو رد کن بیاد

صورتشو ب-وسیدم و وارد شد . بو کشید و با خوشحالی گفت:

_ دلارام نگو برام قورمه درست کردی

مثل بچه ها ذوق کرده بود . سرمو تکون دادم ، دسته گل رو ازم گرفت و روی میز گذاشت .

بغ-لم کرد و دور خودش چرخوند

_ خیلی ماهی دلارام انقدر گشتم بود

_ به خاطر غذا ذوق کردی؟

با مهربونی لبخند زد و گفت :

_ نه . به خاطر غذایی که تو به خاطرم درست کردی ذوق کردم .

به آشپزخونه رفتم و غذا رو کشیدم . منتظر رامتین بودم تا بیاد و شروع کنیم . لباس هاش رو

عوض کرده بود و صورتشو شسته بود . داشتم براش برنج می کشیدم که ظرفو ازم گرفت

_ دلارام حلقه ت رو در بیار

با تعجب نگاهش کردم

_ چرا ؟

_ درش بیار

_ نمی خوام . حلقه ی خودمه

بهم چشم غره رفت

_ مگه گفتم حلقه ی منه ؟ درش بیار کار دارم

_ حلقه رو درآوردم و به دستش دادم . توی جیبش گذاشت و با لبخند گفت:

_ غذاتو بخور سرد میشه

_ رامتین !

شروع کرد به خوردن . به دستم نگاه کردم جای خالی حلقه خیلی تو چشم بود ، بهش

عادت کرده بودم ... نشونه ی این بود که من یه مرد برای تمام زندگیم دارم و به کسی اجازه

نمی دم بهم نگاهی بندازه . بعد از اینکه غدامون رو خوردیم و ظرفها رو شستم به نشیمن

رفتم ، کنار رامتین نشستم . با خودش می خندید !

_ رامتین حالت خوبه ؟

_ توپم، عالی

به طرف من چرخید و تو چشمام نگاه کرد

_ دلارام می خواستم یه چیزی بهت بگم
رنگم پرید ... خوب حس کردم ، نکنه حلقه رو ازم گرفت منظورش جدایی بود ؟ با صدایی
که از ته چاه در می اومد گفتم :
_ چی ؟
دستشو توی اون یکی جیبش کرد و یه انگشتر دیگه رو درآورد . با تعجب به چشمه‌هاش نگاه
کردم
_ این چیه ؟
یه لبخند آرامش بخش زد و گفت :
_ اون حلقه رو برای اینکه دیگرانو فریب بدیم خریدیم . پشت اون حلقه یه مهر طلاق و
یه ارث بود اما این ...
دست چپمو بلند کرد و بهم نگاه کرد
_ دلارام قول می دی تا آخر باهام بمونی
بغضم گرفته بود ، سر تکون دادم
_ آره مگه میشه قول ندم ؟ من نمی تونم بدون تو باشم
انگشتر و توی انگشتم قرار داد و پیه شونیمو بوسید
_ منم قول میدم مردونه پای انتخابم بمونم و تحت هیچ شرایطی شونه خالی نکنم .
دستمو دور گردنش انداختم و گریه کردم . این گریه فرق داشت ، اشک شوق بود ...
خوشحالی از اینکه خدا اگه هر چیزی رو هم ازم گرفته به جاش رامتین رو بهم داده . پشتم
رو نوازش کرد و گفت :
_ دلارام باید باهات حرف بزنم
منو روی پاهاش نشوند و اشکهامو پاک کرد

_ من پیش مشاور رفتم و درباره مشکلمون باهاش حرف زدم
با تعجب نگاهش کردم ، به خاطر من این کارو کرده بود ؟
_ دکتر گفت مشکلمون قابل حله فقط باید پیش روانپزشک بریم و با متخصص صحبت کنیم
با استرس گفتم:
_ اگه خوب نشم ؟
لبخند زد و گونه امو بوسید
_ من کنارتم از چی می ترسی ؟
همین حرفش کافی بود تا آرام بشم . اگه رامتین باشه از چیزی نمی ترسم چون می دونم
هوای منو داره .
_ باشه . پس زودتر بریم
با شیطنت نگاهم کرد
_ وروجک تو هم عجله داریا
_ رامتین
منو به خودش فشار داد و خندید ، منم از خنده ی رامتین خندم گرفت .
به شماره ی بلیطم نگاه کردم و روی صندلی نشستم . به رامتین نگاه کردم که با چشمای
قرمزش بهم لبخند می زد . کنارم نشست و دستمو توی دستش گرفت
_ خیلی خسته ای از چشما معلومه
_ فدای سرت عزیزم

چشمام توی صورتش می گشت به مردی که با همه ی وجودم بهش افتخار می کردم . برای روز تولدش کلی برنامه ریزی کرده بودم ، وقتی از ماه عسل برگشتیم باید دنبال بقیه ی کارا میوفتادم . به رگه های سرخ چشماش نگاه کردم و گفتم :

_ تا برسیم چشما تو روی هم بذار

_ ناراحت نمی شی ؟

_ این چه حرفیه ؟ این چند وقت خیلی کار روی سرت ریخته بود .

چشماشو بست و سرشو به صندلی تکیه داد . از پنجره به آسمون نگاه می کردم به همون آسمونی که با این همه اوج و فاصله از زمین باز هم بهش نرسیده بودم، به همون آسمونی که فکر می کردم خدا تخت سلطنتش رو گذاشته و داره بدبختیامو نگاه می کنه . همون خدایی که فکر می کردم آرزوی بدبختیه منو داره . رامتین خدا رو از آسمون به قلبم آورده بود و از روزی که عاشق رامتین شدم به خدا هم نزدیکتر شدم . به خدایی که رامیتنم رو این طوری خلق کرده بود . از روزی که رامتین رو شناختم دیگه دنیام زشت نبود ، سیاه نبود ، کثیف نبود .

بعد از صحبتای اون روز رامتین با هم به روانپزشک مراجعه کردیم و جلسات درمانی من شروع شد . گاهی احساس افسردگی می کردم گاهی عصبی و ناآروم می شدم اما رامتین بهم روحیه می داد. وقتی توی جلسه ها می دیدم بعضی ها چطور با حسرت نگاهم می کنن می فهمیدم معنیه کوه و تکیه گاه چیه ، می فهمیدم وقتی روی صندلی های انتظار منتظر می شدیم و رامتین دستم رو توی دستش فشار می داد یعنی چی ... یعنی غصه نخور که من هستم ... یعنی من هیچ جووری شونه خالی نمی کنم ... یعنی این مشکل ما دو تاس نه مشکل تو هیچ وقت تحقیرم نکرد ... نگفت زنیت ندارم ... نگفت مریضم .

با اینکه کارای شهرک و برج هایی که توی دستش بود وقتی براش نمیداشت اما وقتی پشت تلفن می گفت الان باید کنار همسرم باشم و این لحظه وقت کار نیست ... وقتی می گفت امروز من در بست در اختیار زخم هستم نمی دونست با من چیکار می کنه ، می دونست ؟ نه.

وقتی دکتر گفت مشکل من بیزاری جنسی بوده اما با رفتار درست و خوب رامتین خیلی از مشکلاتم برطرف شده تازه فهمیدم رامتین چقدر با بقیه فرق داره . اون روز یه چیزی توی دلم رشد کرد ، چیزی که هنوز معنیش رو نمی دونم ... چیزی که باعث میشه شبا وقتی رامتین خوابه من بیدار بمونم و به صورتش خیره بشم و توی دلم کلی قربون صدقه اش برم ... از اون روز احساس می کنم خدا هم به دیونه بازی های من می خنده ، به رفتارایی که به سنم نیاد اما هیچ کدوم از اینا دست خودم نیست . وقتی لباسای رامتین رو می شستم ، خودم اتو می کردم و بعد از اینکه می بوسیدمش توی کمد قرار می دادم ... خودم کفشاشو واکس میزدم . توی برگه های رنگی می نوشتم دوستش دارم و توی کیف پولش میذاشتم ... نامه ی عاشقانه می نوشتم و توی کفشش میذاشتم تا وقتی صبح می خواد بره سر کار کلی انرژی بگیره ... به قاشقش برچسب عروسی می چسبوندم و می نوشتم دوستش دارم و رامتین با چه محبتی نگاهم می کرد.

نفسمو بیرون فرستادم و به صورت رامتین خیره شدم . من به خاطر رامتین دوست داشتم زودتر خوب بشم ... به خاطر آرامشم کنار رامتین بیشتر تلاش می کردم و همکاری رامتین چقدر شرمندم می کرد .

چهار روز پیش پا به دنیای خانومانه گذاشتم و رامتین برام چیکار کرد ... یه جشن مفصل برای چیزی که وظیفه م بود ... یه کادوی خوب برای رابطه ی معمولی زناشویی و من چقدر شرمنده ی مرد زندگیم بودم . خدا توی آسمون نبود بلکه تو قلب همسر من بود . وقتی برام

از این ماه عسل گفت چه ذوقی کردم که فراموش نکرده و باز هم عرق شرم روی پیه شونیم نشست ... خجالت کشیدم از روزایی که بهونه گیری می کردم و با کارام رامتین رو ناراحت می کردم و اون تنها فکرش خوشحال کردن من بود .

دفعه ی صورتی رنگم رو از کیفم درآوردم و صفحه های اولش رو رد کردم . لیست کارهایی بود که برای تولد رامتین در نظر داشتم . همیشه از تلافی شنیدم از انتقام برای یه اشتباه و تلافی اون اشتباه ... می خوام تلافی کنم و شاید به بهترین شکل باید این کارو انجام بدم ... می خوام کارای رامتین رو تلافی کنم ، می دونم نمی شه حتی ذره ای از محبتاش و مهربونیاشو جبران کنم اما می خوام به همه ی کسانی که رامتین رو می شناسن بگم که چه آدمیه . می خوام داد بزنم تا دنیا بفهمه چقدر خوشحالم ، می خوام به پدر و مادرم هم نشون بدم که بخشیدمشون . بی مهری و تنها گذاشتنام رو بخشیدم . مادرم از بچگی خودش بود و خودش ... به قول دکترم ، شاید رشته ی تحصیلی مامان توی ذهنیتش تاثیر بر عکس داشته چون خودش همه چی رو به بهترین نحو یاد گرفته و با کتاب خوندن اطلاعاتش زیاد شده فکر کرده همه مثل خودش می تونن با خوندن کتاب تمام مشکلاتشون رو بر طرف کنن ... سرمو تکون دادم تا دیگه به این مسائل بی اهمیت فکر نکنم . ساعت دو نصف شب به وقت استانبول بود که رسیدیم و به هتلمون رفتیم . باید برای یه ماه عسل فوق العاده آماده می شدیم .

چیزی روی صورتم تکون می خورد ، یکی از چشمام رو باز کردم و به چشمای پف دار رامتین نگاه کردم . از قیافه ی من خنده اش گرفته بود

_ صبح بخیر خوابالوی من

دستمو بالای سرم بردم و یه خمیازه صدا دار کشیدم ، به اطراف اتاق نگاه کردم اما ساعت ندیدم

_ ساعت چنده ؟

_ ساعت نه شده اگه پاشی یه دوش فوری بگیری به صبحونه میرسیم

سریع از روی تخت بلند شدم و از چمدون یه دست لباس برداشتم . بعد از یه دوش ده

دقیقه ای و خشک کردن موهام ، با یه آرایش ساده و دخترونه دست تو دست رامتین به

رستوران هتل رفتیم

_ رامتین آمار جاهای تفریحیش رو درآوردی؟

یکم از شربت پرتقالش رو خورد و گفت :

_ به نظر من این دو روز اول رو بریم خرید بعد بقیه روزا رو بریم گشت و گذار ، نظرت چیه

؟

دستامو تو هم قلاب کردم

_ مگه میشه مخالف باشم . یه عالمه لباس می خوام بخرم

_ پس پاشو بریم شیطون که وقت کمه

با پرس و جو از آدما به مرکز خریدی که به هتلمون نزدیک بود رفتیم . با سر و صدا و

شیطنت وارد شدم ، دست رامتین دور کم-رم پیچید

_ آروم راه برو . از اولین مغازه نگاه می کنیم میریم جلو

_ آخه اینجوری حال نمیده . همین طوری بریم هر جا چشممون به یه چیزی خورد میریم

داخل مغازه

_ بعد اونوقت قراره یه مغازه رو چند بار بریم ؟

لب-امو غنچه کردم و چشمامو ریز کردم . صدای جدی رامتین توی گوشم پیچید

_ لباتو اونطوری نکن

_ گیر میدیا

یه چشم غره بهم رفت و دستمو کشید

_ بیا . اگه منتظر تصمیم تو باشیم شب میشه

پشت ویتترین لوازم آرایشی ایستاده بودیم و داشتیم ویتترین لاکهاشو نگاه می کردیم

_ رامتین از هر رنگ یه دونه می خوام

_ مگه چقدر لاک میزنی ؟

_ تو بخر من هر روز یه رنگ میزنم ، خوبه ؟

یه نگاه به ویتترین کرد و گفت :

_ دلارام بخدا اینا از سیصد و هفتاد تا هم بیشتره تو اگه بخوای به صورت نرمال هم ازشون

استفاده کنی پنج سال طول میکشه

_ رامتین باز شروع کردی؟ اصلا می خوام برای دخترم بخرم

ابروهاشو بالا انداخت

_ دخترت ؟ کجا هست من نمیبینمش

پشتمو بهش کردم ، هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که بازومو گرفت

_ قربون تو و اون دخترمون بشم که نیومده از من بیشتر دوشش داری

لبخند پهن زدم و آروم گفتم :

_ دخترا بابایی هستن ، اگه بیاد تو منو فراموش می کنی

_ عمرا

وارد لوازم آرایشی شدیم و از هر جنس یی که داشت من یه دونه برداشتم . فقط مونده بود

دستگاهای برقیشون رو بخرم . رامتین به خریدام می خندید ، زیر گوشم گفت :

_ دلارام بی پول باید برگردیم ؟ کل مغازه رو جارو کردی

_ رامتین تو که خسیس نبودی

– من گفتم نخر؟ می گم هر چی لازم داری بخر

– همه رو لازم دارم

فروشنده به جر و بحث ما و لحن حرف زد نمون می خندید اما فکر کنم یک کلمه از حرفامونو هم نفهمید . بعد از خرید چند تا مانتو و چند جفت کفش و شلوار از مرکز خرید بیرون اومدیم . رامتین با خستگی گفت :

– دلارام پشیمون شدم دوست داری به جای خرید کردن بریم تفریح کنیم؟

– نه ، یه روز دیگه هم برای خرید داریم . تازه الان بعد از ظهره کو تا شب

رامتین زبونش رو بیرون آورد و زیر لب گفت:

– کی این ماه عسل رو اختراع کرده؟

– چیزی گفتی؟

– گفتم هر چی تو بگی عزیزم

– چقدر تو خوبی رامتین

بازم زیر لب با خودش گفت :

– غلط کردم خوبم به جد خودم خندیدم که خوبم .

خندم گرفته بود از این کاراش . یه بستنی فروشی دیدم

– رامتین بریم بستنی بخوریم؟

– بریم بلکه من بتونم یکم استراحت کنم

بعد از خوردن بستنی ایتالیایی و عکس یادگاری گرفتن به هتل برگشتیم . دو روزمون به

خرید گذشت و غر غرای رامتین کمتر شده بود . با یه چمدون اومدیم و با چهار تا چمدون بر میگشتیم .

رامتین :

مانتوی صورتی رنگ دلارام رو از روی مبل برداشتم و آویزون کردم . به صورتش نگاه کردم که غرق خواب بود ، کنارش نشستم و موهاشو از روی پیه شونیش پس زدم . پوست لـ بـمـو به دندون گرفتم و به تراس رفتم . این سه ماه بدترین روزای زندگیم بود ، چیزایی رو می شنیدم که عصبیم می کرد اما نباید واکنش نشون می دادم . قبل از اینکه با دلارام پیش روانپزشک برم یه جلسه خودم وقت گرفتم و اونجا بود که بهم توصیه کردن تو تمام جلسات باید حضور داشته باشم اگه دلارام رو تنها بذارم مشکلش دیرتر بر طرف میشه ، بهم گفتن وقتی دلارام گریه می کنه نباید دستمالی به طرفش بگیرم چون این حرکت یعنی خفه شو یعنی سکوت کن . دقیقا همون کاری که دلارام یه عمر انجام داده بود .

یاد دوران نوجونیه خودم میوفتادم ، یاد وقتی که تازه به بلوغ رسیده بودیم و دور از چشم پدر و مادرمون با مهدی عکسای مختلف می دیدیم . چقدر بین من و دلارام فرق بود تازه میفهمیدم دخترا لطیفن دخترا شکننده هستن و اگه بی توجهی ببینن زود میشکنن . چیزایی که از چشم من طبیعی جلوه کرده بود برای دلارام یه کابـوس بود برای کل زندگیش که همه ی نوجونیش رو تباه کرده بود . وقتی از کابـوس شبانش تعریف می کرد دستام مشت می شد و بارها خدا رو شکر کردم که اون آدم جلوی روم نیست و گرنه می کشتمش .

_ خوب عزیزم این کابـوسایی که می دیدی چی بودن ؟

به دلارام نگاه می کردم . توی این اتاق مـستطیلی شکل که به رنگ سفید و مشکلی طراحی شده بود فقط دلارام رو می دیدم . با چشمای سرخش نگاهم کرد و با صدای آرومش گفت :

_ آخرای سال تحصیلی بودیم . دوم هنرستان بودم و عاشق نقاشی و طراحی ، دوست داشتم از صبح تا شب عکس بندازم . از وقتی بچه بودم عاشق عکاسی بودم . وقتی پسر عموم با دوربینش ازم عکس می گرفت و برام ظاهرشون می کرد کلی ذوق می کردم و همیشه دوست داشتم عکاس بشم . پدر و مادرم به شدت مخالف بودن و ازم می خواستن یه رشته ای

رو انتخاب کنم که به جنسیت و شان خانوادگی من بیاد اما من از رشته های تجربی و پزشکی بیزار بودم . اردیبهشت ماه بود ، قبل از تولدم . با کلی التماس دوربین پسر عموم رو قرض گرفته بودم تا از منظره های مختلف عکس بگیرم . تو مسیر مدرسه به خیابون بود که همیشه خلوت بود و ما اسمش رو خیابون عشاق گذاشته بودیم ، هیچ ماشینی از اون خیابون رد نمی شد و نمای خونه ها خیلی قشنگ بودن . به روز که پدر و مادرم توی بیمارستان شیفت بودن من حاضر شدم و به آرایش معمولی هم کردم تا برای عکاسی بیرون برم . توی راه به ذهنم رسید تا پدر و مادرم برگردن وقت زیادی دارم پس بهتره به خیابون مدرسه مون برم و از اون منطقه عکس بگیرم .

سختش بود حرف بزنه اینو از دست مشت شدش می فهمیدم ، از آهی که می کشید می فهمیدم که داره جلوی خودش رو می گیره . دوباره به چشمم نگاه کرد انگار می خواست مطمئن بشه هنوز نگاهش می کنم

_ به خیابون مدرسه رفتم و از چند تا سوژه عکس انداختم ، نزدیک به غروب بود اما دلم نیومد از خیابون عشاق عکس بگیرم . وارد خیابون شدم و از کل کوچه عکس گرفتم . صدای گریه به گوشم می رسید ، از کنار خونه ها راه میرفتم ، صدا هر لحظه بلندتر می شد . به یه در آبی رنگ رسیده بودم به ساعت نگاه کردم هنوز وقت داشتم ، به خاطر کنجکاویم به در نزدیک شدم و دیدم که در بازه . وارد خونه شدم خیلی تاریک بود .

مکث کرد . دوست داشتم بگم بی خیال بسه نمی خواد دیگه تعریف کنی ، اما نگاه خانوم دکتر تذکری بود برای دل بی قرارم .

_ از نرده ها طبقه ی پایین رو نگاه کردم . تنها چیزی که می دیدم یه دختر بود که گریه می کرد و لباسی به تن نداشت تنها صدایی که میشنیدم صدای التماسی بود که به گوش هیچ کس نمی رسید . دوربین رو بالا آورد و عکس گرفتم ، اون لحظه با خودم فکر می کردم پیش

پلیس میرم و همه چی رو تعریف می کنم . با صدای فلاش دوربینم هر دو نفر نگاهم کردن . از تاریکی و خلوتی اونجا ترسیدم ، فرار کردم . چند بار زمین خوردم و همین زمین خوردنا باعث شد شلوارم پاره بشه . نمی دیدم کجا میرم فقط دوست داشتم از اون خیابون فرار کنم . سر خیابون رسیده بودم و داشتم نفس می گرفتم که یکی دست روی شونه ام گذاشت . برگشتم و نگاهش کردم . یه زن سبزه رو بود که بهش می خورد چهل سال به بالا داشته باشه ، ازم سوال کرد که چی شده و منم ازش خواستم برام ماشین بگیره تا به خونمون برم .

_ اون عکسا رو پیش پلیس بردی ؟

_ نه . از اون شب به بعد از تاریکی وحشت داشتم . از فردای اون روز به نظرم همه چی وحشتناک بود ، دوستانم از داستانی که تو روزنامه می خوندن برام حرف میزدن از اینکه یه دختر رو دزدیدن و بیرون از شهر کشتنش . همیشه می ترسیدم یه روزی پیدام کنن و بیان سراغم . دیگه آرایش نکردم ، از این می ترسیدم که نکنه یه مردی نگاهم کنه و به فکرش برسه منو بدزده .

_ چرا فکر میکنی همه ی مردا مثل همدیگه هستن ؟

با این سوال به من نگاه کرد ، چشماش توی صورتم می چرخید

_ نه همه مثل هم نیستن . رامتین با همه فرق داره .

با این حرفش یه لبخند روی لبم نشست . چقدر خوب بود که منو مثل اون آشغالا نمی دید . خانوم دکتر با لبخند نگاهم کرد و دوباره به دلارام گفت :

_ چرا فکر میکنی همه به جز آقا رامتین مثل همدیگه هستن ؟

_ من هر بار که بیرون میرفتم پشت سرم میوفتادن و بهم متلک مینداختن . یه بار یه متلکی

انداختن که معنیش رو نمی دونستم برای همین وقتی به خونه برگشتم به مادرم گفتم و به

قدری واکنش بدی دیدم که فهمیدم این حرفارو نباید بشنوم . همین باعث شد که من هر بار

بیرون میرفتم هدفون توی گوشم میذاشتم تا هیچ صدایی رو نشنوم . هر بار که دست مردی رو روی بدنم حس می کردم تا دو روز حالم بد می شد .

با این حرفش رگ گردنم بیرون زد ، قرمز شدنم رو از داغ کردن سرم متوجه شدم . دلارام به من نگاه کرد و دیگه به حرفش ادامه نداد ، فکر اینکه کسی جز من دلارام رو لمس کرده باشه حالم رو بد می کرد .

با صدای زنگ گوشیم از جا بلند شدم و گوشیمو از روی میز برداشتم . دلارام هنوز هم خواب بود ، این دو روز به قدری وورجه وورجه کرده بود که نایی براش نمونده بود . کیف پولم رو برداشتم و به تراس برگشتم . ساعت گوشی رو قطع کردم و کیفم رو باز کردم ، برگه بنفش رو ازش بیرون کشیدم

" امروز که از خواب بیدار شدم بازم دلم یه چیزی می گفت: (رامتین خیلی دوست دارم) "

این کاراش دیونه م کرده بود . اولین بار که توی کفشم نامه گذاشته بود خیلی تعجب کردم ، وقتی توی آسانسور نامه ش رو خوندم تا آخر اون روز پر بودم از اعتماد به نفس ، پر بودم از غرور . این کارای دلارام باعث شده بود فکر کنم آدم عجیبی هستم که دلارام اینجور بهم عشق میورزید . همه ی اون سختیا گذشت و این کارای دلارام باعث شد خستگی توی تنم نمونه . بالای سرش نشستم و روی چشماش دست کشیدم

_ خانومی بیدار نمیشی نماز مون رو بخونیم

_ یکم بخوابم

گونه اش رو بـوسیدم و گفتم :

_ پاشو دیگه ، با هم نماز می خونیم یه مزه ی دیگه داره .

یاد حرف مامان افتادم . خوشبختی رو توی ازدواج من می دید . یه لبخند مطمئن روی لبم نشست .

مامان کجایی که خوشبختیمو کنار دلارام ببینی

_ ساعت چند کشتی راه میوفته ؟

_ دلارام همیشه به جای سوال کردن راه بیای ؟

_ خوب پاهام درد گرفتن

بالاخره رسیدیم و بعد از چک کردن اسامون سوار کشتی شدیم . موسیقی پخش می شد و

دلارام با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد . یه قسمتی از کشتی مردم کنار هم می رقصیدن .

دلارام دوربین به دست شد و از موضوعات جاهای مختلف کشتی عکس می گرفت

_ دوست داری بریم اونجا

با تعجب به من نگاه کرد و مسیری که نشون دادم رو نگاه کرد

_ بریم برقصیم ؟

لبخند زدم و سرمو تگون دادم

_ رامتین خودتی ؟ مطمئنی ؟

_ دوست نداری ؟

سریع از جا بلند شد و دستمو گرفت . بین جمعیت دستمو دور کم - رش حلقه کردم و

مشغول شدیم

_ فردا همه چی تموم میشه

سرش رو به سینه م چسبوند

_ مهم اینه که تو تموم نمی شی

دستمو توی موهاش فرو کردم .

_ دلارام دوست داشتی ؟

_ مگه همیشه دوست نداشته باشم . همه چی عالی بود رامیتن ، هیچی کم نداشتی

لبخند زدم . همیشه با حرفاش می خواست بگه خوب بودم و کارام رو به نحو احسن انجام دادم .

دلارام :

شکلات ها رو توی ظرف کریستالم می ریختم زیر چشمی به رامتین نگاه کردم که به آجیلا ناخونک میزد

_ شکمو همه رو خوردی

به روی خودش نیاورد . گوشیش رو به دست گرفت . با صدای زنگ خونه در رو باز کردم _ رامتین اومدن

جلوی در واحدمون منتظر مهمونا بودیم . قرار بود ترانه ، لیلا ، کمند و شراره به همراه همسراشون بیان . بعد از سلام و احوال پرسی به پذیرایی رفتیم و کنار همدیگه نشستیم . ترانه رو به من گفت :

_ خوب فرار کردینا، اول عید خونه رو خالی کردین مهمون نیاد ؟

لبخند زدم و به رامتین نگاه کردم

_ من اصلا خبر نداشتم رامتین بلیط گرفته

نیکا به رامتین نگاه می کرد و با سر و صدا ازش می خواست بغلش کنه . خدا کنه خدا بهمون دختر بده می دونستم رامتین عاشق دختر بچه س . از آشپز خونه میوه آوردم و به مهمونا تعارف کردم . با صدای تلفن خونه رامتین از جاش بلند شد ، همین که از پذیرایی خارج شد با صدای آروم گفتم :

_ آقا مهدی برای روز هفدهم و هجدهم کاراتون زیاده ؟

مهدی با تعجب یه نگاهی به جمع انداخت و پرسید :

_ چطور؟ اتفاقی افتاده ؟

_ نه . تولد رامتینه . نمی خوام به روش بیارم اما برای آماده کردن مراسم به کمک احتیاج

دارم

مهرداد گفت :

_ روی منم حساب کنید هر کاری داشتید تماس بگیرید میام کمکتون .

لبخند زدم و گفتم :

_ ممنونم ازتون فقط خواهش می کنم به خود رامتین چیزی نگین

همشون سر تکون دادن . ترانه با صدایی که سعی می کرد پایین باشه گفت :

_ حالا می خوای زنگ بزنی به همه ؟

_ نه خودم کارت درست کردم دو روز قبلش کارت پخش میکنم که بیان .

با ورود رامتین همه ساکت شدیم و رامتین هم مشکوک نگاهم می کرد .

رامتین :

دوباره دستم رو روی زنگ واحدمون گذاشتم . دلارام خونه نیست ؟ کجا رفته که خبر ندارم ؟

دسته کلید رو از کیفم درآوردم و درو باز کردم . وارد نشیمن شدم و مات و متحیر به روبرو

نگاه می کردم . دلارام هدفون گذاشته بود تو گوشش و دستش رو مثل میکروفن جلوی لب

اش گرفته بود و یه آهنگ رو می خوند . جلو رفتم و دستش رو گرفتم ، وحشتزده چشم باز

کرد و نگاهم کرد . دستمو بالا بردم و هدفون رو از گوشش درآوردم

_ معلومه داری چیکار میکنی؟

_ کی اومدی ؟

_ دلارام ده دقیقه اس دارم زنگ میزنم

به صرغه کرد و گفت :

_ حتما گشته ای برم میزو آماده کنم

اصلا از کارهای سر در نمیآوردم . یا پشت لپ تاپش بود و عکسای مسافرتمون رو ویرایش می کرد و یا هدفون توی گوشش میذاشت . این چند روز مهدی و مهرداد مدام به خونمون میومدن و با دلارام پیچ پیچ می کردن ، به هیچ کدوم شک نداشتم اما این رفتاراشون طبیعی نبود . نکنه اتفاقی افتاده و من ازش بی خبرم . گوشیمو به دست گرفتم و شماره خونه ی بابا رو گرفتم

_ سلام مامان

_ سلام پسرم خوبی؟

_ مرسی شما خوبین ؟ همه حالشون خوبه

_ آره همه خوبن .چی شده این وقت روز به من زنگ زدی؟

_ مامان راستشو بگو اتفاقی افتاده که من نباید بدونم ؟

_ نه چه اتفاقی . چی شده ؟

_ دلارام مشکوک میزنه .مهرداد و مهدی هم چند وقته زیاد میان خونمون

_ می خوای زنگ بزنی بگم دیگه خونتون نیان

_ مامان . این چه حرفیه ؟

_ تو می گی .

_ بی خیال . به بابا سلام برسون

_ بزرگیتو می رسونم . خداحافظ

گوشیمو روی ل بم کشیدم و با چشمای ریز شده به دلارام خیره شدم . بالاخره که می

فهمیدم چه خبر شده ، به من میگن رامتین ...

دلارام :

یه قدم دیگه برداشتم و به در بسته ی کلاس نگاه کردم . پس کلاسشون کی تموم می شد . به دیوار روبروی در تکیه دادم و به کارت توی دستم نگاه کردم . فقط تاریخ و آدرس داشت . با باز شدن در، سر بلند کردم و به دانشجوها که از کلاس خارج میشدن نگاه کردم . با خارج شدن استاد حیدری جلو رفتم و سلام کردم

_ سلام استاد

_ سلام دلارام . تو کجا اینجا کجا ؟

_ باهاتوون کار داشتم

با دانشجوهایش خداحافظی کرد و منتظر بهم چشم دوخت . کارت رو به طرفش گرفتم
_ راستش استاد یه اتفاق خوبی تو زندگیم افتاده دوست داشتم شما هم توی شادیم سهیم
باشین .

کارت رو از دستم گرفت و بهش نگاه کرد

_ به سلامتی . حالا این تاریخ و آدرس چی هست

_ بیاین خودتون متوجه میشین

_ از دست شما جوونا

_ منتظرتونم . خداحافظ

سر تکون داد و منم به سمت دفتر استاد کیانی رفتم . یاد اولین بار که پشت در این دفتر
منتظرش بودم افتادم ، اون روز دلیل ملاقاتم زمین تا آسمون با امروز فرق داشت . در زدم و
با اجازه ی ورودش در رو باز کردم

_ سلام

سر بلند کرد و با دیدنم سریع از جاش بلند شد

_ سلام دلارام خانوم

از روزی که با رامتین آشنا شدم همه بهم احترام میذارن . با لبخند کارت رو به طرفش گرفتم

_ می خواستم برای یه جشن دعوتتون کنم

ابروهاش رو بالا انداخت و کارت رو ازم گرفت

_ جشن چی هست ؟

_ بیاین خودتون متوجه میشین فقط اگه میشه بین خودمون بمونه

لبخند زد و سر تکون داد

_ حتما .

_ مرسی . منتظرتونم .

میز صبحونه رو چیده بودم و منتظر بودم رامتین بیدار بشه . بالاخره روزی که منتظرش بودم

رسید ، رامتین با چشمای پف کرده و صورت خیس وارد آشپزخونه شد . دلم برای این چهره

اش ضعف کرده بود ، عاشق رامتین بودم همه جوهره با هر تیپی که بود .

_ صبح بخیر

_ صبح آقای خابالو هم بخیر

_ من زیاد نخواییدم تو معلوم نیست چند وقته چت شده که خواب و خوراک نداری

از جا بلند شدم و شکر پاش رو آوردم

_ فضولی ممنوع

_ از دست تو

_ رامتین امروز خونه نیستم برای ناهار خونه نیا

_ کجا میری؟

_ میرم خونه خودمون به مامان سر بزnm

سر تکون داد

_ باشه سلام منم برسون بگو سرم شلوغه . اولین فرصت بهشون سر میزنم
با رفتن رامتین سریع وسایلم رو برداشتم و بعد از چک کردن وسایل درو قفل کردم . به
سمت سالنی که وقت گرفته بودم راه افتادم ، بین راه به ترانه هم زنگ زدم تا برن و خونه رو
آماده کنن. خوب شد دخترا بودن تا کارای باقی مونده رو انجام بدن . یکی از لباسایی که از
استانبول گرفتم آورده بودم تا بپوشم . از آرایشگرم خواستم تا موهام رو لخت و مدل باز
درست کنه و آرایش ملایم کار کنه . نمی خواستم شال سرم کنم . امروز قرار بود برای
رامتین خاطره بشه فقط دعا می کردم باز گیر دادنش شروع نشه .
رامتین :

به ساعت اتاق نگاه کردم ، ظهر که خونه نرفتم کارام هم زودتر تموم شد اما کسل بودم .
عادت کرده بودم از صبح تا شب با دلارام باشم و بدون اون غذا نمی خوردم . تلفن روی میزم
زنگ خورد

_ بله

_ آقای مجد پسر داییتون پشت خط هستن

وصل کنید

_ سلام بر رامتین بزرگ

_ سلام چی شده ؟

_ مگه باید چیزی شده باشه که بهت زنگ بزنم ؟

یه بار دیگه به ساعت نگاه کردم . پنج بعد از ظهر بود

_ آره تو این ساعت بی کار نبودی که بهم زنگ بزنی

_ کجایی؟

_ شرکتم

– من پشت در خونتونم کسی خونه نیست ؟

– نه دلارام خونه ی مادرشه

– من یکی از مدارکم خونتون جا مونده ، لازممش دارم

– مدارک تو توی خونه ی ما چی کار میکنه ؟

– با مدارک دلارام خانوم قاطی شده ، پاشو بیا

– مهدی حالت خوبه ؟ من تا پیام اونجا ساعت هفت شده

– پاشو بیا میگم لازممش دارم

– باشه پس تا هفت میرسم باید یه سری از کارا رو تموم کنم

– باشه منتظرم

میز صبحونه رو چیده بودم و منتظر بودم رامتین بیدار بشه . بالاخره روزی که منتظرش بودم رسید ، رامتین با چشمای پف کرده و صورت خیس وارد آشپزخونه شد . دلم برای این چهره اش ضعف کرده بود ، عاشق رامتین بودم همه جوره با هر تیپی که بود .

– صبح بخیر

– صبح آقای خابالو هم بخیر

– من زیاد نخواهیدم تو معلوم نیست چند وقته چت شده که خواب و خوراک نداری

از جا بلند شدم و شکر پاش رو آوردم

– فضولی ممنوع

– از دست تو

– رامتین امروز خونه نیستم برای ناهار خونه نیا

– کجا میری؟

– میرم خونه خودمون به مامان سر بزnm

سر تکون داد

_ باشه سلام منم برسون بگو سرم شلوغه . اولین فرصت بهشون سر میزنم
با رفتن رامتین سریع وسایلم رو برداشتم و بعد از چک کردن وسایل درو قفل کردم . به
سمت سالنی که وقت گرفته بودم راه افتادم ، بین راه به ترانه هم زنگ زدم تا برن و خونه رو
آماده کنن. خوب شد دخترا بودن تا کارای باقی مونده رو انجام بدن . یکی از لباسایی که از
استانبول گرفتم آورده بودم تا پوشم . از آرایشگرم خواستم تا موهام رو لخت و مدل باز
درست کنه و آرایش ملایم کار کنه . نمی خواستم شال سرم کنم . امروز قرار بود برای
رامتین خاطره بشه فقط دعا می کردم باز گیر دادنش شروع نشه .
رامتین :

به ساعت اتاق نگاه کردم ، ظهر که خونه نرفتم کارام هم زودتر تموم شد اما کسل بودم .
عادت کرده بودم از صبح تا شب با دلارام باشم و بدون اون غذا نمی خوردم . تلفن روی میزم
زنگ خورد

_ بله

_ آقای مجد پسر داییتون پشت خط هستن

وصل کنید

_ سلام بر رامتین بزرگ

_ سلام چی شده ؟

_ مگه باید چیزی شده باشه که بهت زنگ بزnm ؟

یه بار دیگه به ساعت نگاه کردم . پنج بعد از ظهر بود

_ آره تو این ساعت بی کار نبودی که بهم زنگ بزنی

_ کجایی؟

_ شرکتم

_ من پشت در خونتونم کسی خونه نیست ؟

_ نه دلارام خونه ی مادرشه

_ من یکی از مدارکم خونتون جا مونده ، لازممش دارم

_ مدارک تو توی خونه ی ما چی کار میکنه ؟

_ با مدارک دلارام خانوم قاطی شده ، پاشو بیا

_ مهدی حالت خوبه ؟ من تا پیام اونجا ساعت هفت شده

_ پاشو بیا میگم لازممش دارم

_ باشه پس تا هفت میرسم باید یه سری از کارا رو تموم کنم

_ باشه منتظرم

مادر جون با تحسین نگاهم کرد و گفت :

_ چیکار کردی با خودت عزیزم

یه لبخند شرمگین زدم و سرمو پایین انداختم

_ خود رامتین خبر نداره ؟

_ نه اما به آقا مهدی گفتم باهاش تماس گرفت که بیاد .

_ پس حاضر بشین شاید زودتر برسه . به اتاق خوابمون رفتیم و یه بار دیگه خودم رو توی

آینه نگاه کردم ، پیرهن بلند سفید و طلایی تنم بود ، موهام صاف تا روی کم-رم رها بود و

آرایش ملایم و مات داشتم . با صدای ترانه به سالن پذیرایی رفتم . همه اومده بودن و با

لبخند نگاهم می کردن . پرده ها ضخیم باعث شده بود که خونه تاریک باشه و فقط چراغهای

ریز سقف روشن بود . فلشم رو به دستگاه وصل کردم و فایل مربوطه رو آماده کردم . به

ترانه گفتم همین که رامتین اومد دکمه پخش رو بزنه و تلویزیون رو روشن کنه . استرس

داشتم اما نمی خواستم این استرس همه ی نقشه هامو خراب کنه . با صدای آسانسور چراغها رو خاموش کردن و منم میکروفن رو به دست گرفتم . صدای چرخش کلید توی خونه پیچید و همه ساکت به همدیگه نگاه می کردن . صدای شماره گیری موبایل رامتین پخش شد _ پس این مهدی کجا مونده

چراغای ریز پذیرایی روشن شد و رامتین سرش رو بلند کرد . تلویزیون روشن شد و آهنگ آروم شروع شد . به رامتین خیره شدم و لبخند زدم ، فقط چراغ بالای سر من روشن بود . میکروفن رو بالا آوردم و شروع کردم ، همزمان با آهنگ عکسامون از تلویزیون پخش می شد

وقتی که نزدیکی به من و احساسم
گرمیه دستاتو به خوبی میشناسم
پیش تو آروم وقتی دلم تنگه
قلبم واسه عشقت با دنیا می جنگه
چه حس خوبی تویی اینجا پیشم
وقتی که می خندی من عاشق تر میشم
می خوام همه عمرم کنار تو باشم
می خوام عاشقترین عاشق دنیا شم

رامتین با قدمای آروم به سمت من می یومد . هنوز شوکه بود ، به تلویزیون نگاه کرد و لبخند روی لبش نشست . دیگه استرسم از بین رفته بود ، مگه میشه رامتین با اون لبخند دلگرم کندش باشه و من اضطراب داشته باشم . یه نفس عمیق کشیدم و به چشمای رامتین خیره شدم

وقتی که اینجایی زندگی شیرینه

تو حتی اخماتم به دلم میشینه

تو نبودت عشقم می دونی دلگیرم

دوری ازت سخته نباشی میمیرم

تو همه دنیامی با تو خوبه حالم

من به این احساس رویایی می بالم

نذاشت آهنگ تموم بشه ، جلو اومد و سرمو توی آغوشش گرفت . روی موهامو بوسه

میزد و آرام می گفت : مرسی دلارام

نمی دونست هنوز تموم نشده ، خیلی بهش بدهکار بودم . چراغا روشن شد و همه برای

آهنگ نصفه ای که خوندم دست زدن . با کمک دخترا از مهمونا پذیرایی کردیم و صدای

همهمه توی خونه می پیچید . لاله یه آهنگ آرام گذاشت و دستمو گرفت و پرتم کرد تو بغ

ل رامتین

_ حالا نوبت رقصیدن شما دوتاس

با لبخند به رامتین نگاه کردم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم . به جز ما کسی وسط نبود .

رامتین سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت :

_ دلارام خیلی شیک شدی

به عادت خودش به چشمش خیره شدم و گفتم :

_ دوست داشتی ؟

لبخندش عمیق تر شد

_ این مدت دنبال این کارا بودی ؟ میدونستم یه چیزی شده اما از اینکه ازم مخفی بود کلافه

شده بودم

سکوت کردم .بعد از رقص ما نوبت کادوها شد ، کادوی اصلی من خصوصی بود برای

خلوتمون . از جا بلند شدم و گفتم :

_ اول من که از همه نزدیکتر میشم کادوم رو میدم

ترانه به اعتراض گفت :

_ دلارام خانوم من خواهرشم نذار برات خواهر شوهر بازی دربیارم

همه خندیدن .به سمت میز رفتم و دو تا کادو برداشتم ، به سمت مادر جون و پدر جون رفتم

_ این کادو ها برای شماست

با تعجب نگاهم می کردن ، به رامتین نگاه کردم و گفتم :

_ شما بهترین کادوی زندگیم رو بهم دادین نمی دونستم چطوری ازتون تشکر کنم . می

دونم اینا در برابر زحمتی که برای رامتین کشیدین هیچه .

پدر جون جلو اومد و پیـ شونیم رو بـ وسید . زیر گوشم گفت :

_ مرسی دخترم که جلوی همه بزرگم کردی

مادر جون هم صورتم رو بـ وسید و با افتخار به رامتین نگاه کرد . رامتین همین کار رو برای

من کرده بود ، وقتی براش هیچی نبودم اما منو دلیل زندگیش معرفی کرد ، وقتی جلوی پدر

و مادرم و خانواده ی عمو برام آبرو خرید . کادوی رامتین رو برداشتم و به سمتش رفتم .

همه با هم می گفتن ببـ وسش ، رامیتن قدش خیلی ازم بلندتر بود ، دو طرف صورتم رو

گرفت و پیـ شونیم رو بـ وسید . یاد روزی افتادم که توی آتلیه بعد از عقد با همین بـ وسه

آروم کرده بود .

_ تولدت مبارک

_ چی بگم بهت ؟ اصلا فکر نمی کردم این کارو بکنی

بعد از باز کردن کادوها کیک رو آوردن . کنار رامتین ایستاده بودم ، دستش رو روی شونه ام انداخت

_ با هم میبریم

_ تولد من که نیست

_ من و تو معنی نداره دلارام ، بیا جلو

به رامتین نگاه کردم و با شیطنت گفتم :

_ آقای سی و سه ساله آرزو کن

رامتین :

چشمامو بستم و آرزو کردم که برای همیشه دلارام رو داشته باشم . همین ... فقط از خدا

دلارام رو می خواستم . با بریدن کیک همه برامون دست زدن ، بابا جلو اومد و شونه م رو

فشار داد

_ رامتین امروز بهت افتخار کردم . جلوی همه رو سفیدم کردی .

به زمین نگاه کردم . دلارام با اون کارش باعث شد پیش خانوادم اعتبارم بالا بره . صدای بابا

که پر بود از غرور دوباره به گوشم رسید

_ همیشه فکر می کردم زن بگیری دو روز نشده زنت از دستت به ما پناه میاره اما امروز

دلارام خلاف اینو بهم ثابت کرد .

مامان هم جلو اومد و آروم گفت :

_ قدر دلارام رو بدون مادر ، هیچ جا نمی تونی لنگه ش رو پیدا کنی

می دونستم . دلارام تک بود و این موضوع به خود من هم ثابت شده بود . مهدی جلو اومد و

جور دیگه نگاهم کرد انگار برام احترام قائل بود . مسعود فقط با آرامش نگاهم کرد و ازم

تشکر کرد که باعث آرامش خاطرش شدم ، همیشه از این نگران بود که من و دلارام طلاق

بگیریم و اون شرمنده ی خانواده ی ما دو تا بشه . پدر و مادر دلارام با افتخار صورتم رو بـ
وسیدن . ساعت دو بود که مهمونا رفتن . دلارام داشت ظرفارو جا به جا می کرد ، دستش رو
گرفتم و دنبال خودم کشوندم

_ برای امروز بسه . خیلی خسته شدی

یه لبخند زد و همراهم اومد . بعد از تعویض لباسامون کنارم دراز کشید

_ رامتین

_ جونم

_ می دونی تو برای من چی هستی ؟

تک خنده ای کردم و گفتم :

_ معلومه، شوهرتم

خودش رو توی آغـوشم جا داد و گفت :

_ نه .بذار برات بگم . تو برام مثل آب می مونی ، اگه یه روز نباشی خفه می شم . تو برام مثل

لباس می مونی ، به جای اینکه بری و بدی و نقطه ضعفای منو همه جا بگی و کنارم بذاری

بدیهام رو پوشوندی و برام احترام خریدی . تو برام مثل دوست می مونی به جای اینکه تو

سختیا تنهام بذاری برام دنبال چاره گشتی . تو برام مثل همسر میمونی ، تو برام مثل خودم

می مونی . تو برام مثل هوایی اگه نباشی نمی تونم باشم ، بهت احتیاج دارم مثل هوا

آغـوشم رو تنگ تر کردم و موهاش رو بـوسیدم . خوشبختی همین بود ، اینکه من و

دلارام کنار هم آروم بودیم و خوشبخت . ما مشکلات خودمون رو داشتیم و شاید مشکل ما

چیزی بود که زندگیه خیلی ها رو نابود می کرد؛ اما من و دلارام با این که نمی خواستیم

ازدواج کنیم ، با اینکه خواهان زندگی متاهلی نبودیم با این مشکلات مواجه شدیم و حلش

کردیم . چقدر دلارام رو دوست داشتم ، دلارام هم برای من همه چی بود . من دلارامو با همه ی شیرین زبونیاش دوست داشتم بدون مهر سکوت روی لب اش ... بدون لبای ساکت .

پایان

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده

کانال تلگرام <https://telegram.me/donyayroman>